

نور آغوش نور ۶
حتماً بخوانید!

در آغوش نور ۶

نَدِ دَاگِرَتی

کتابخانه رستار

@RastarLib

چاپ دوم!

ترجمه
فریاد مهادوی دامغانی

نشر تیر

به نام خدا

در آغوش نور ۶

مسیری سریع برای رسیدن به بهشت
سفری معنوی در عالم پس از مرگ ...

— ﴿﴾ —

به قلم
ند داگرتی

با ترجمه
فریده مهدوی دامغانی

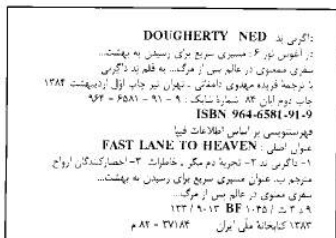
مؤسسه نشر تیر

۱۳۸۴

کتابخانه رستار

@RastarLib

Fast Lane to Heaven
By : Ned Dougherty
Hampton Roads Publishing Company
2001



مؤسسه نشر تیر
TIR PUBLISHING

نام کتاب: در آغوش نور ۶ - مسیری سریع برای رسیدن به بهشت...
 اثر: ند داگرتی - با ترجمه: فریده مهدوی دامغانی
 ناشر: مؤسسه نشر تیر - حروفنگاری و طراحی روی جلد: مؤسسه نشر تیر
 شماره شابک: ۹ - ۹۱ - ۶۵۸۱ - ۹۶۴ - چاپ: دوم - آبان ۱۳۸۴
 چاپخانه: طیف نگار - لیتوگرافی: طیف نگار - تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

دفتر: فیابان انقلاب - فیابان ۱۲ فروردین - فیابان و مید نظری پلاک ۲۳۸
 تلفن: ۶۶۴۸۲۳۵۷ - تهران صندوق پستی ۱۶۴۶ - ۱۳۱۴۵

۲۷۰۰ تومان

تقدیم به همه عزیزانی که هرگز از رحمت و آمرزش
خدای متعال، دستخوش نومیدی و یأس نگشته‌اند،
و همواره خدای مهربان و آمرزش‌دهنده را به عنوان
یگانه یاری‌دهنده نهایی و غائی خود، و یگانه
بخشاینده رحیم و رحمان می‌دانند. مترجم

«... یاور من، خدایی است که این کتاب را نازل کرد،
و او کارسازِ شایستگان است. آنهایی را که شما
می‌خوانید، غیر از خدا، نمی‌توانند یاری‌تان کنند، و
نه می‌توانند خودشان را یاری دهند. گذشت را
پیشه کن، و به نیکی فرمان ده، و از نادانان روی
بگردان، و اگر شیطان وسوسه‌ات کرد، به خدا پناه
ببر، زیرا او شنوای داناست...»

سوره مبارکه اعراف - آیات ۲۰۰ - ۱۹۶

پیشگفتار



آن هُنا بسین

ویتنام جنوبی

۳۱ ماه می ۱۹۶۹

شایع است که بگوییم ساعت مرگ را نمی‌توان از پیش، پیشگویی کرد، اما آن هنگام که این مطلب را بر زبان می‌آوریم، این ساعت بخصوص را در نقطه‌ای نامعلوم در زمان، در آینده‌ای نامشخص و مبهم در نظر می‌گیریم. هرگز به ذهنمان نمی‌رسد که بدین بیندیشیم که شاید می‌تواند با همان روزی که از هم اینک آغاز کرده‌ایم، رابطه‌ای داشته باشد؛ یا آن که مرگ، درست در همان روز، در هنگام عصر روی خواهد داد... چنین بعد از ظهری که ماهیتی این چنین دقیق و مشخص و معلوم دارد، و از هم اینک، ساعات آن را با انواع وقایع گوناگون، آکنده و اشغال ساخته‌ایم!

مرسل پروست





همچنان که خورشید بر فراز کوه‌های کوئه‌سن^۱ طلوع می‌کرد، و انوار خود را بر روی سطح آب دریاچه آن‌ها^۲ فرو می‌پاشید، صبح روز سی و یکم ماه مه ۱۹۶۹ فرا رسید، و گرمایی طاقت‌فرسا بر روی گردانی از سربازان نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا که مشغول انجام گشت نظامی در آن جنگل وحشی و دست‌ناخورده مناطق حازه بودند، فرود آمد... گرما، از چنان شدت و نیرویی برخوردار بود که افراد آن گردان، و رهبر آن: گروه‌بان دانیل مک‌کمبل^۳ را به شدت تحت‌تأثیر خود قرار می‌داد.

گروه‌بان دانیل مک‌کمبل، با احتیاط تمام افراد خود را به سوی جلو هدایت و راهنمایی کرد و از میان جنگل عبور داد؛ حرارت اطراف عمیقاً بر گرد او می‌چرخید و سعی داشت بر تصمیمات دقیق و نظامی او، تأثیر گذارد و او را وادار سازد تا به انواع اشتباهات نابخشودنی مبادرت ورزد، و خطرات بیشتری را برای مردانی که زیر مسئولیت او پیش می‌رفتند، فراهم آوزد...

قرار بود تنها بیست روز دیگر، در «منطقه» باقی بماند، تا سرانجام برای همیشه به خانه و وطن بازگردد... یا به هر حال، او چنین می‌پنداشت.

بی‌صبرانه مشغول شمارش ساعات و دقائق و لحظه‌ها بود. او همچنین عمیقاً به خانه می‌اندیشید، اما آن هنگام که ناگزیر می‌شد از جان افراد تحت فرماندهی‌اش حمایت و محافظت کند، دیگر فرصت زیادی برای فکر کردن به مسائل شخصی نمی‌یافت. او وظیفه داشت مراقب جان افرادش در جنگل باشد. «خانه» هزاران مایل از آنجا فاصله داشت، و آنها در «ناک‌جاآبادی» در جمهوری ویتنام حضور داشتند...

دن در دومین دورهٔ رزمندگی خود در ویتنام به سر می‌برد، و به خوبی آمادگی این را داشت که بتواند از افراد گردانش، محافظت و مراقبت به عمل آورد. آنها بخشی از یک گردان زمینی - دریایی بودند، و وظایفشان شامل این می‌شد که پیوسته از حمایت

ویتنامی‌های غیرنظامی محلی و نیز سربازان ویتنام جنوبی برخوردار گردند، و با آنها وارد ارتباطی نزدیک باشند.

دِن پس از چهار سال سابقهٔ وسیع تمرینات رزمی و نظامی و دو دوره حضور در ویتنام، از نوعی حس ششم خاص برخوردار بود؛ حسی که وی اعتقاد داشت تاکنون موفق شده بود او را از هزاران خطر بزرهاند، و افرادش را مانند او، زنده و سالم نگاه دارد. حس «بوییدن خطر»، به وی اجازه داده بود تا حتی در جنگل انبوه و عجیب خیابان‌های آسفالت‌شدهٔ محلهٔ زندگی‌اش در دوران کودکی و نوجوانی نیز زنده باقی بماند؛ اما با ورود به ارتش، توانست غریزهٔ درونی‌اش را تقویت کند، به گونه‌ای که بتواند در آن جنگ وحشتناکی که بیشتر در جنگل‌های جنوب شرقی آسیا وقوع می‌یافت، زنده بماند.

او ناگهان در نقطه‌ای جلوتر، در مسیری که پیش می‌رفت، چیزی مشاهده کرد و بی‌اراده دست از پیش‌روی کشید. ناگهان احساس ترس و نگرانی خاصی بر وجودش مستولی گشت. به طور معمول، او همواره به آوای درونی غریزه‌اش گوش سپرده بود؛ اما آن احساس، بیشتر مربوط به تأثیری خارجی بود که به وی هشدار می‌داد همواره احتیاط را رعایت کند. اما احساسی که در آن هنگام تجربه می‌کرد، حالت تازه‌ای برای خود داشت. احساسی که گویی از نقطه‌ای باز هم ژرف‌تر از وجودش، سرچشمه می‌گرفت. احساسی که او را با احساس عمیقی از نگرانی و اضطراب بر جای می‌نهاد.

دِن یقین یافت که خطری جدی در پیش رویش قرار دارد. احتمالاً آن منطقه، مین‌گذاری شده بود. آن چه موجب شده بود تا هشدار باطنی در وجود دِن شکل گیرد، با مشاهدهٔ یک پرچم نظامی ویتنامی‌های شمالی، و نیز یک جعبهٔ بزرگ مهمات، که در کوره‌راهی در مقابل او بر زمین افتاده بود، تشدید یافت. دِن به نارنجک‌انداز گردان اشاره کرد که به جلو بیاید. او خود با مسلسل ام. ۷۹ خود، در کنار گروهیان مزبور جای گرفت. سپس به او دستور داد تا به آن اشیاء تیراندازی کند، تا



بیستند آیا مین نهفته‌ای در آن گوشه و کنار وجود دارد یا نه؟ نارنجک‌انداز، با مسلسل خود و همین‌طور پرتاب تعدادی نارنجک، شروع به کار کرد. نارنجکی در همان نزدیکی منفجر شد، و اعضای گردان همه چمباته زدند تا در امان بمانند. هیچ نشانه‌ای از انفجار دیگری نبود.

ذن به نارنجک‌انداز اشاره کرد تا دیگر بار، نارنجک دیگری را پرتاب کند. این بار، لازم نبود با مسلسل تیراندازی کند. نارنجک پرتاب‌شده، درست بر روی جعبه مهمات فرود آمد، از روی آن بر زمین فرو غلتید و منفجر شد. دیگر بار، اعضای گردان همه بر زمین چمباته زدند و در انتظار دومین انفجار مهیب ماندند. مکتی طولانی ایجاد شد، که از حد معمول نیز فراتر رفت، اما جنگل اطرافشان، همچنان پس از انعکاس‌های ناشی از انفجار آن نارنجک‌ها، ساکت و خاموش بود. یقیناً، هیچ اثری از دمی مهلک وجود نداشت... یقیناً هیچ مینی، با این انفجارها، بی‌اثر باقی نمی‌ماند. اعضای گردان آهسته از مخفیگاه‌های خود بیرون آمدند، و به جمع‌آوری وسایل و سلاح‌های خود پرداختند و آماده شدند تا به بررسی هدف موردنظرشان اقدام ورزند.

ذن نیز آماده بود تا به بازرسی از آن منطقه خطرناک بپردازد، و همچنان که به بررسی وضعیت افراد خود مشغول بود، برای لحظه‌ای حواسش پرت شد و به فکر بازگشت به خانه افتاد، و کوشید آن احساس نگرانی و اضطراب شدید را از دل و جانش برزاید. ناگهان سربازی جوان‌تر و بسیار کم‌تجربه‌تر از سایر اعضای گردان، از پس پشت ذن عبور کرد، و به سمت منطقه خطرناک پیش رفت. ذن در حرکات آن سرباز جوان، خطر شدیدی احساس کرد، و چرخید تا نهیب هشدار به او بزند. حدس می‌زد که عنقریب است سرباز جوان، مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری گردد، و بخواهد احیاناً از روی بی‌تجربگی، چیزی از آن وسایل بر جای مانده در جنگل را به عنوان نوعی یادگاری جنگی از آن منطقه، برای خود بردارد...

غریزه ذن ناگهان در وجودش به فریاد درآمد و با خود اندیشید: «نه! این کار را نکن...!» اما پیش از آن که آن لحظه بسیار زودگذر و سریع، میان اندیشه و کلام

سیری شود، و دَن فرصت یابد تا هشدار خود را به صورت لفظی، خطاب به سرباز نیروی دریایی بیان دارد. سرباز جوان به پس پشت دَن گام برداشت و مستقیم به سمت منطقه خطر پیش رفت. همچنان که دَن می‌رفت تا جمله‌اش را به سرعت بیان کند، شعله‌ای بسیار درخشان، با حرارتی بسیار تحمل‌ناپذیر و طاقت‌فرسا، از برابر دیدگانش، و از میان وجودش گذشت. ناگهان یکی از سلاح‌های بر جای مانده در داخل جعبه مهمات منفجر شد، و به ده‌ها تکه فلزی مرگبار مبدل گشت. به طوری که سرباز جوان را بی‌درنگ به هلاکت رساند.

همچنان که گروه‌بان ذنیل جی. مک‌کمبل شاهد آن جشن درخشانی می‌شد که از نوری بسیار خیره‌کننده و عظیم ایجاد می‌شد، تکه‌های مهلک فلزی، به داخل کالبد جسمانی او نیز نفوذ یافتند و در وجودش منفجر شدند ...

دَن بی‌درنگ جان به جان آفرین تسلیم داشت.

پیش از آن که حتی کالبد بی‌جانش، با حالتی سست، بر زمین فرو افتد، او به هلاکت رسیده بود... با این حال، دَن خود را بر فراز آن صحنه وحشتناک و فجیع مشاهده می‌کرد، در حالی که گویی در هوا شناور شده است. او با حالتی عاری از احساسات زمینی، به تماشای آن وضعیت مشغول شد و همچنان در هوا شناور باقی ماند. او به تماشای باقیمانده کالبد تکه‌تکه‌شده‌اش پرداخت. سپس با خود گفت: «قرار نبود اوضاع بدین شکل باشد! قرار نبود اوضاع بدین شکل پایان یابد ...»



بخش نخست

تجربه بی سابقه



به راستی مردن، چه مافرای بزرگ و با عظمتی خواهد بود!
هی. ام. جری. قاتل کتاب به یادماندنی پیتز زن

مقدمه



مرگ درست آن هنگامی به سراغ آدمی می‌آید که انسان، کمتر از هر زمان دیگری، انتظار آن را می‌کشد. مرگ به سرعت به سراغ انسان می‌آید، و به آدمی می‌فهماند که ماهیتی کاملاً حی و حاضر دارد. معمولاً با نوعی قطعیت مطلق از راه می‌رسد، چنان که برای دوست عزیزم دُن مک‌کمبل بدین‌گونه از راه رسید...

اما در مورد خودم، باید بگویم که قلمروی ماورای عالم هستی را که «قلمرو مرگ» می‌نامیم به عین تجربه کردم، و از عالم مردگان بازگشته‌ام تا دربارهٔ آن با شما سخن بگویم. به هر حال، از قرار معلوم، به راستی «بازگشته‌ام»... در غیر این صورت، اینک در اینجا حضور نداشتم تا با تنفسی منظم، به نوشتن این مطالب برای شما بپردازم. به هر حال، من در بیشتر اوقات، «هنوز» در اینجا، در کرهٔ خاکی حضور دارم.

نخستین تجربهٔ من با مرگ، در شب دوم ژوئیه ۱۹۸۴ روی داد. از آن هنگام به بعد، انواع کتاب‌ها، فیلم‌های گوناگون، برنامه‌های مستند تلویزیونی، این وضعیت



عجیب را با جمله «تجربه نزدیک به مرگ»، در همه جا معروف و آشنا ساخته‌اند. همه در تلاش‌اند تا واقعه‌ای را که به وسیله میلیون‌ها انسانی که تا مرز مردن پیش رفته‌اند و لیکن از آستانه مرگ، به طور قطعی «عبور» نکرده‌اند، تجربه شده است، شاهد باشند و به وحدانیت خدای متعال، بیش از پیش یقین دل به دست آورند. اما در سال ۱۹۸۴، من با تجربه‌ای که پشت سر نهادم، کاملاً تنها و بی‌کس بودم. به هیچ‌وجه نمی‌توانستم آن را با افراد دیگری، سهیم شوم.

بازگشت از عالم مرگ، تجربه‌ای به راستی سرشار از قدرت و متحول‌کننده است! پیش از آن که از قلمرو مرگ به عالم هستی بازگردانده شوم، به من گفته شد که باید با انجام مأموریتی در زمین، دیگر بار به آنجا بازگردم. مأموریت من در آغاز، به وضوح مشخص نشده بود، اما اینک پی برده‌ام که هر روزی که سپری می‌شود، معنای آن بیش از پیش با وضوح و سادگی، برایم روشن گردیده است. این تجربه، مرا در مسیر خاصی افکند، تا به گونه‌ای، به کشف و شناخت باطن خود نائل گردم و به تنویر و آگاهی روحانی و معنوی لازمی که بدان نیازمندم دست پیدا کنم؛ بدینسان، همچنان که این تجربه، به ارائه تأثیرات خود در زندگی‌ام ادامه می‌دهد، تا بتوانم به طور «خارج از نوبت...»، نگاه‌هایی به عالم پس از مرگ بیفکنم، اینک دیگر کاملاً آماده‌ام که آن را با شما سهیم گردم و از بسیاری حقایق با شما سخن بگویم.

پیش از آن که خود را در آستانه مردن ببینم، طبیعتاً به هیچ‌وجه تمایل نداشتیم هیچ چیز شخصی‌ام را با هیچ فردی شریک و سهیم شوم؛ اما اینک ایمان دارم که بسیار لازم است تجربیات شخصی‌ام را با شما خواننده گرامی، که مشغول مطالعه این کتاب هستید، سهیم گردم.

ند داگرتی



فصل نخست: دهکدهٔ همیشه



کسی که با بیشترین هدایا از این دنیا رفت می‌بندد، برنده است!
ضرب‌المثل از اهالی شهر همپتنز

لانگ‌آیلند، نیویورک

دوم ژوئیه ۱۹۸۴ - غروب

اوائل غروب را صرف نوشیدن کردم؛ در کنار دوستان در یک خانهٔ مدرن و مجلل و امروزی در رمسنبورگ^۱ حضور داشتم. آنجا منطقه‌ای کوچک در غرب شهر سات‌همپتنز^۲ بود. حقیقت امر این است که من تاکنون چندین لیوان نوشیده بودم. شاید سه یا چهار لیوان. مشغول قدم زدن بودم، زیرا میل داشتم برای ساعات شبی که در پیش رو داشتم، سرحال و چالاک و هشیار باشم. هفتهٔ تعطیلات چهارم ژوئیه بود، و من صاحب کلوب تفریحی مراکش^۳ که موفق‌ترین و معروف‌ترین کلوب شبانه در همپتنز، و شاید در تمام منطقهٔ نیویورک باشد، بودم.

دیگر بار در انتظار آغاز شبی سرشار از تفریح و موفقیت بودم. کلوب مراکش، جمعیت‌گوناگون و متنوعی را به سوی خود جلب می‌کرد: انواع شخصیت‌های مشهور و برجستهٔ سینمایی، ورزشی، سیاسی، مانکن‌های زیبا، سهام‌داران خیابان وال‌استریت که به جستجوی مانکن‌ها و وکلای مجرب و زبده می‌گشتند، و بالاخره انواع طراحان



لباس و صاحبان شرکت‌های بزرگ تبلیغاتی، سینمایی و ضبط و توزیع نوارهای موسیقی؛ و نیز انواع ثروتمندان و کارخانه‌داران و صاحبان تراست‌های غول‌پیکر، و نیز انواع اروپاییان و قاچاقچیان مواد مخدر و گروهک‌های مافیایی. باری، هر کسی که به همپتنز می‌آمد، میل داشت راهی برای ورود به کلوپ مراکش برای خود بگشاید.

در طول هر آخر هفته، صفی طولانی از چنین افرادی، در جلوی ساختمان کلوپ، در پس طناب‌های حفاظتی مخمل در انتظار می‌ماندند، تا بتوانند بیست تا بیست و پنج دلار ورودی اولیه را بپردازند و حق ورود به داخل کلوپ را داشته باشند. کلوپی که از حالا، داخلش بسیار شلوغ و پرهیاهو بود.

هر چند برخی از افراد حاضر بودند تا ساعت‌ها منتظر بایستند تا بتوانند سرانجام داخل کلوپ شوند، لیکن این خود من بودم که با نهایت خودستایی و گستاخی، «برگزیدگان» هر شب را انتخاب می‌کردم تا از طناب مخملین ورودی، فراتر روند. حتی رؤسای شرکت‌های بسیار بزرگ و انواع شخصیت‌های معروف و برترجسته نیز ناگزیر بودند با نهایت صبر و شکیبایی، آن قدر منتظر بمانند تا سرانجام سرمست‌خند، با حرکت بازویش، به آنها اشاره کند که میزهایشان آماده است. مستخدمه‌های بسیار خوش‌سیمایی که حقوق تابستانی خود را برای پرداخت دانشگاه‌هایشان جمع‌آوری می‌کردند، بطری یخ‌زده در لیوان‌هایی سرد، به میهمانان تعارف می‌نمودند. رؤسای گوناگون شرکت‌ها، در سر میزهایشان، صدها و گاه نیز هزاران دلار در یک شب، برای مصرف نوشیدنی‌های الکلی‌شان خرج می‌کردند. حتی برخی نیز حضور داشتند که با یکدیگر به نزاع می‌پرداختند تا ثابت کنند که خودشان، بیش از دیگری، پول نوشیدنی پرداخته است! به راستی حق داشتم احساس خودستایی و غرور و گستاخی کنم. سی و هفت سال داشتم، مجرد بودم و با نهایت موفقیت، از مشکلات ازدواج و داشتن فرزند آزاد و رها بودم. زیرا به هیچ‌وجه تمایل نداشتم به هیچ زن بخصوصی وابسته بمانم؛ زیرا داشتن فرزند را همچون مزاحمتی کامل در نظر می‌گرفتم. در یک محله ساده که به طبقه متوسط اجتماع تعلق داشت رشد و پرورش یافته بودم: در

هیزلتن^۱ که شهری کوچک در شمال شرقی پنسیلوانیا^۲ است. پس از آن که دیپلم خود را از دبیرستان کاتولیکی قدیس سنت گبریل^۳ گرفتم، شهر هیزلتن را ترک کردم. این واقعه در سال ۱۹۶۴ روی داد. بعد از آن، به دانشگاه سنت جان^۴ در شهر نیویورک رفتم، و همزمان با سورچرانی و عیاشی و حضور در کنار دوشیزگان گوناگون فارغ التحصیل شدم! پس از یک دوران کوتاه در خیابان وال استریت^۵، به همپتن رفتم تا پیوسته در عیش و نوش و خوشگذرانی باشم باقی بمانم، به ویژه پس از آن که خبر یافتن با نهایت موفقیت از رفتن به نظام وظیفه و حضور در جنگ ویتنام، اجتناب رهایی یافته‌ام. در آنجا، دفتر معاملات املاکی به راه انداختم، زیرا با خود می‌اندیشیدم که این سریع‌ترین راه ممکن برای پول در آوردن و زیستن به صورت مستقل در همپتن است. پس از آن، وارد کار «کلوپ شبانه» شدم.

در تابستان ۱۹۷۶، کلوپ شبانه «مراکش» را در همپتن گشودم، و سپس در سال ۱۹۷۸، یک کلوپ شبانه دیگر هم در پالم بیچ^۶ غربی در ایالت فلوریدا^۷ گشودم. هر دو کلوپ، بی‌اندازه معروف و موفق از آب در آمدند. تابستان‌هایم را در همپتن می‌گذراندم و زمستان‌هایم را در ایالت فلوریدا حضور داشتم. دارای خانه‌ای بسیار مجلل و امروزی، با استخری بزرگ در همپتن بودم، و آپارتمان‌هایی هم در پالم بیچ و منهتن^۸ داشتم. یک مرسدس بنز روباژ کروکی داشتم و با هواپیمای شخصی‌ام، یا هلیکوپترم یا هواپیمایی دیگرم که روی آب می‌نشست، به همه جا سفر می‌کردم و با لیموزینم، به این سو و آن سو رانندگی می‌کردم.

به همان اندازه، در معروف‌ترین و گران قیمت‌ترین رستوران‌ها، همراه با چهره‌های برجسته و معروف جامعه شام یا نهار می‌خوردم و با ورزشکاران بسیار

PENNSYLVANIA - ۲

SAINT JOHN - ۴

PALM BEACH - ۶

MANHATTAN - ۸

HAZELTON - ۱

SAINT GABRIEL - ۳

WALL STREET - ۵

FLORIDA - ۷

محبوب و معروف دوستی می‌کردم و در بهترین میزها، همواره جای می‌گرفتم. من جزو جوانان نسل جدیدی بودم که هدف نهایی‌شان، دست یافتن به رفاه و راحتی مادی و موفقیت اجتماعی بود. بر خلاف رشد و تربیت مذهبی‌ام به عنوان یک کاتولیک کلیسای رُم، هیچ توجه یا علاقه‌ای به زندگی معنوی و روحانی نداشتیم، زیرا به معاد ایمان نداشتیم و هیچ عقیده‌ای به این مباحث ابراز نمی‌کردم. همواره با خود می‌اندیشیدم که زندگی د زمانی از حرکت می‌ایستد که از حرکت بایستد! من نه لامذهب بودم، نه معتقد به یک انرژی برتر یا خدا. بیش از اندازه به دنبال خوشگذرانی و خنده و تفریح بودم تا بخواهم ذهنم را با چنین مباحثی، به درد اندازم! شعار من همواره این بود: «کسی که با بیشترین هدایا از این دنیا رخت می‌بندد، برنده است!» و من هم تصمیم داشتم بیشترین میزان اسباب‌بازی را برای خود در روی زمین، جمع‌آوری کنم. دیگر هیچ چیز دیگری برایم حائز اهمیت نبود.

هر چند از یک زندگی سرشار از هیجان و شور و آکنده از تفریح و عیش و نوش برخوردار بودم، و از تمام پول و ثروت و اسباب‌بازی‌هایی که عالم هستی می‌توانست به من اهداء کند بهره‌مند بودم، لیکن زندگی‌ام بدون فشارهای روحی نبود... نوع زندگی‌ام و شهرت و معروفیت، و نیز این واقعیت که در یک تجارت بسیار پردرآمد و سودآور حضور داشتم، از سوی سازمان دارایی و اخذ مالیات نادیده گرفته نشده بود. در واقع، آن سازمان، سعی داشت مالیات سه سال کارم را از من بستاند، و مرا متهم به این کرده بود که از پرداخت مالیات سرباز زده‌ام و این که پول‌هایم را در بانک‌های خارج از کشور پنهان ساخته‌ام.

اتهاماتی که از سوی کارمندان سازمان خزانه دولتی و بازرسان اداره اخذ مالیات، علیه من صورت گرفته بود، کاملاً بی‌اساس و مسخره بود، و صرفاً به خاطر ارتباطات اجتماعی من با برخی از این افراد، این بدگویی‌ها و اتهامات را علیه من ساخته و پرداخته بودند. در واقع، مرا به خاطر همدست بودن با افراد نابات، گناهکار می‌دانستند. لازم به گفتن است که من چه در نیویورک و چه در فلوریدا، با افراد

گوناگونی که پرونده‌های نه چندان جالبی در ادارهٔ پلیس داشتند، و همزمان درگیر انواع کارهای غیرقانونی بودند، ارتباطی دوستانه و اجتماعی داشتیم. اما من شخصاً در هیچ نوع کار غیرقانونی یا مربوط به کارهای آنها، درگیر یا همدست نبودم. بسیاری از سازمان‌های دولتی از جمله سازمان اخذ مالیات، اف.بی.ای و دی.ای.ای به گونه‌ای کاملاً متفاوت می‌اندیشیدند. از نظر این سازمان‌ها، من صرفاً صاحب یکی از آن کلپ‌های شبانه معروف بودم و بس. از آن نوع مالکانی که در ذهن این سازمان‌ها، به گونه‌ای متفاوت از واقعیت آشکار می‌شدند. سازمان‌هایی که کارمندانش، بیش از اندازه به تماشای فیلم‌های هالیوود نشسته بودند...

مأموران فدرال، اغلب و به طور منظم، به دیدن کلپ‌های شبانه‌ام می‌آمدند و به دنبال شخصیت‌های عجیبی می‌گشتند که تحت مراقبت آنان به سر می‌بردند. این امر، برای کار تجارت من بسیار پردرآمد و سودآور بود! زیرا حتی مأموران فدرال نیز ناگزیر بودند بهای ورودی را بپردازند و برای نوشیدنی‌ای که می‌خوردند، پول بپردازند! از این رو، هر بار که مرا در پشت میز یکی از این افراد مظنون و عجیب و غریب می‌دیدند، مرا درگیر انواع کارهای غیرقانونی می‌پنداشتند. حال آن که در حقیقت، تجارت کلپ‌های شبانه، درست مانند بانک‌ها مدیریت می‌شود، و من ناگزیر بودم حسابرسی بسیار دقیقی از تمام کارها و مخارجی که انجام می‌دادم، در اختیار داشته باشم. من همواره بر این عقیده بودم که هرگز نباید موقعیت کاری قانونی و مجازم را با انواع کارهای پشت پرده و غیرقانونی، دخالت دهم، یا آن را آلوده سازم. البته شکی نیست که به همان اندازه، از این که درگیر انواع کارهای خطرناک باشم، به طوری که ادرنالینم به شدت به کار افتد، بسیار به هیجان می‌افزاید! اما حقیقت امر این است که هرگز نخواستم آن چه را از حالا در اختیار و تملک خود داشتم، با انواع کارهای خطرناک، به خطر افکنم.

متأسفانه یکی از شرکای من، در اواخر دههٔ هفتاد میلادی، این اشتباه را مرتکب شد که با تعدادی از اعضای مافیای محلی که از خاندان جنایتکار بسیار معروفی بودند

وارد گفت‌وگو و مذاکره شد تا دربارهٔ گشایش و راه‌اندازی کلپ شبانه دیگری که قصد داشتیم در نیویورک و در میدان تایمزاسکوئر^۱ معروف، با ابعادی بسیار عظیم و وسیع باز کنیم، صحبت نماید. این امر موجب شد تا همهٔ نگاه‌ها، به ویژه نگاه کارمندان سازمان‌های دولتی به من و تجارتی که انجام می‌دادم، متمرکز و معطوف شود. کارهای من همچنان در سال ۱۹۸۴ از موفقیت بسیار بالایی برخوردار بود.

پس از یک رشته تهدیدات و ناراحتی‌های بارآمده از سوی آن خانوادهٔ مافیایی، ما از کلپ شبانه‌مان در تایمزاسکوئر دست کشیدیم، و با خسارت مالی بسیار وحشتناکی رویارو گشتیم. این نخستین بار بود که در یک معاملهٔ تجاری، با چنین شکستی مواجه می‌شدم. به علاوه همهٔ این مشکلات حرفه‌ای، من و شریکم از وضعیت اقتصادی بدی به رنج افتادیم، به طوری که پس از این همه شایعات و سرمایه‌گذاری‌های سنگین، اهانت پشت اهانت به ما وارد آمد، و ما را به اشتباه، درگیر انواع کارهای مافیایی دانستند. بدین شکل که اکثر آشنایان حرفه‌ای ما، بر این گمان غلط به سر می‌بردند که ما تحت نظارت یا تحت تملک مافیا هستیم... من هرگز اشتباهات آن شریک حرفه‌ای‌ام را از یاد نبردم، و او را پیوسته به خاطر خسارات مالی زیاد و مشکلاتی که برایمان ایجاد کرده بود، به ویژه به خاطر آن که ما را به عنوان افرادی که با مافیا «دوستی» می‌کردند در بین مردم معرفی کرده بود، به شدت سرزنش می‌کردم، و هرگز از ملامت و توبیخ شدید او، دست برنمی‌داشتیم. هر چند تمام این وقایع، پنج سال پیش‌تر روی داده بود، لیکن من همچنان به شدت از دست شریک حرفه‌ای‌ام ناراحت بودم. باری، همچنان که در پشت میزی نشسته و مشغول نوشیدن با دوستانم: بیل^۲ و مری‌لو^۳ در خانه‌شان بودم، آن احساسات ناراحتی و عصبانیت، در وجودم شکل گرفت و دوباره به یاد آن وقایع گذشته افتادم. این به خاطر اتفاقی بود که صبح همان روز، برایم روی داده بود. صبح آن روز، شریک کاری‌ام، به خاطر در اختیار

داشتن مقدار زیادی کوکائین، از سوی مأموران پلیس دستگیر شده بود. از این که او با خود کوکائین داشت، به هیچ وجه مرا ناراحت نمی‌کرد؛ از این ناراحت بودم که اجازه داده بود با در اختیار داشتن آن مقدار زیاد، به دست پلیس بیفتد و دستگیر شود. حقیقت امر این بود که کوکائین، نقش بسیار مهمی را در صحنه‌های تفریح و سرگرمی‌های کلوپ‌های شبانه ایفاء می‌کرد. همیشه در چنین اماکنی، الکل و کوکائین، با هم حضور دارند. تقریباً تمام افرادی که من در همپتون یا منهتن یا بال‌بیچ می‌شناختم، کوکائین مصرف می‌کردند، بدون آن که به شغل یا کاری که در اجتماع انجام می‌دادند، دزدای توجه داشته باشند. آنها همه، بخشی از یک گروه برگزیده و بسیار ثروتمند بودند که «پاتوقشان» همواره در ساعات شبانه، چنین کلوپ‌های شبانه بود... بدتر از همه این که بیل و مری‌لو با نهایت رک‌گویی و صراحت لِه‌جه، نگرانی خود را دربارهٔ دستگیری شریک حرفه‌ای‌ام بیان می‌داشتند و معتقد بودند که این کار می‌توانست بازتاب بسیار مخرب و بدی روی منافع حرفه‌ای‌ام داشته باشد. تا به حال، هیچ یک از شرکای حرفه‌ای‌ام دستگیر نشده بودند، و طبیعت این اتهامات، یقیناً به گونه‌ای بود که به راستی می‌توانست بازتاب بسیار منفی و بدی برایم داشته باشد، و در ارتباط با تحقیقات و بازرسی‌های سازمان کنونی قرار گیرد. همچنان که به اظهارات نگران دوستانم گوش می‌دادم، از حالا یک رشته سناریوهای غم‌انگیز و وحشتناک برای خود می‌آفریدم که در نتیجهٔ مستقیم آن دستگیری بودند.

هر چند می‌کوشیدم وقار و آرامش خود را محفوظ نگاه دارم، لیکن سال‌ها ناراحتی و خشم و سرخوردگی از دست آن شریک، سرانجام بر وجودم غالب می‌شد.

من و دوستانم تصمیم گرفتیم که برای صرف شام، به رستورانی در آن سوی خیابان، درست در مقابل کلوپ مراکش برویم. همچنان که چندین کیلومتری را که رمزِ نورگ را از دهکده جدا می‌ساختند می‌پیمودیم، فرصت یافتیم تا دربارهٔ آن ماجرا به تفکر نشینیم، و هر قدر بیشتر می‌اندیشیدم، بیشتر دستخوش خشم و ناراحتی می‌گشتم. هر چند در دوران کودکی، بسیار زود خشمگین می‌شدم و بدخلق بودم،



لیکن در طول سال‌های بعد، آموخته بودم که چگونه خود را کنترل کنم. کوشیدم خود را آرام سازم. با این حال، حملات آدرنالین در بدنم، راحت و آسوده‌ام نمی‌گذاشت. تاکنون این گونه، با حملات شدید آدرنالین در بدنم رویارو نگشته بودم، اما هجوم آن به سراسر جسمانی‌ام، چیز غریب و غیر معمولی نبود، حتی علی‌رغم ناراحتی شدیدی که در وجودم داشتم. شاید خود را برای بدترین فرجام ممکن، در شرف آماده ساختن بودم...

تعطیلات آخر هفته‌ای که با تعطیلات دولتی نیز همراه باشد، در همپیش به معنای خواب و استراحت باز هم کمتری از اوقات معمول است، و من سه روز و سه شب بود که از نظر جسمانی، به شدت به خود سختی داده بودم. همچنان که حالم بیش از پیش عجیب‌تر و ناراحت‌کننده‌تر می‌شد، پی بردم که میزان انرژی منفی بدنم، بسیار زیادتر از معمول شده است. آن هنگام که اجازه می‌دادم فشار روحی زیادی در ارگان‌هایم بدنم جمع‌آوری شود، بی‌درنگ به این حالت در می‌آمدم تا سرانجام از شدت خستگی و کوفتگی از حال می‌رفتم. اما در آن لحظه، هوا تازه غروب کرده، و شب تفریحی دیگری در کلپ مراکش، در شرف آغاز شدن بود. علی‌رغم آشفتگی تلاطم درونی‌ام، با خود گفتم باید آن شب را در آرامش و دور از هیاهوی همیشگی سپری کنم، و بکوشم دست کم در ساعات صبحگاهی، به میزان کافی استراحت کنم. همچنان که وارد خیابان اصلی دهکده شدیم، انرژی بیشتری را در وجودم حس کردم، و خود را بیش‌تر از دقایق پیشین، دارای انرژی دیدم؛ به ویژه پس از آن که دیدم در کنار ورودی کلپ، چه جمعیت زیادی تجمع کرده است تا اجازه ورود به داخل را بیابد. خیابان اصلی دهکده، از سه چهارراه کوچک تشکیل می‌شد، و در هر پیاده‌رو، انواع رستوران‌ها و مغازه‌ها و بوتیک‌ها و گالری‌های نقاشی و فروشگاه‌های بستنی و دفاتر معاملات ملکی مشاهده می‌شد. ساختمان کلپ مراکش از همه ساختمان‌های دیگر آن خیابان، زیباتر، باشکوه‌تر و بزرگ‌تر بود. خیابان زیبای اصلی که با حاشیه‌ای از درختان سرسبز، مزین می‌شد، با ترافیک معمول آخر هفته شلوغ شده بود، و

هزاران نفر مشغول گردش و قدم‌زنی در پیاده‌روها بودند و باز هم شب شلوغ و پردرآمد دیگری را برای کلویم پیش‌بینی می‌کردم...

با دوستانم وعده گذاشتم که بی‌درنگ پس از سری کوتاه به داخل کلویم، و مشاهدهٔ این که همهٔ کارمندانم بر سر کارشان حاضر شده‌اند، به آنها ملحق گردم. با خود فکر می‌کردم که شریکی که از حالا، با ضمانت آزاد شده بود، آن قدر عقل داشته باشد تا برای یکی دو روز، خود را آفتابی نسازد. از آنجا که حدس می‌زدم ناگزیر خواهیم بود با او رویارو گردم، با نزدیک شدن به کلویم، احساس راحتی بیشتری کردم. تعدادی از پرسنل امنیتی کلوپ، از حالا روی نیمکت‌های خود در کنار طناب مخملی ورودی نشسته بودند، و خود را برای رویارویی با جمعیت عیاش شبانه، آماده می‌ساختند. وارد سالن اصلی شدم و از یلکانی که به نشیمن افراد بسیار مهم جامعه اختصاص داشت بالا رفتم. از آن بالا، دیدی وسیع و کامل نسبت به تمام محوطهٔ طبقهٔ پایین و نیز پیست رقص داشتم. به همان اندازه می‌توانستم نظارتی کامل بر روی کار و فعالیت مستخدمانم اعمال کنم. گرچه سالن نشیمن افراد بسیار مهم، نسبتاً تاریک و آرام بود، لیکن احساس کردم که شخص دیگری نیز در آنجا حضور دارد. او کسی مگر همان شریکی نبود که آن مقدار دردسر را برای همهٔ ما آفریده و موجب خشم و ناراحتی شدید من شده بود. همچنان که به سوی من پیش می‌آمد، با صدایی بلند شروع شروع به صحبت کرد، در حالی که در یک دست لیوانی پر از نوشیدنی داشت، و انگشت دست دیگر خود را به سوی من نشانه گرفته بود. من حتی به آن چه او داشت تعریف می‌کردگوش ندادم. ناگهان سراپا خشم، و از خود بیخود شدم. به سوی او هجوم بردم، و مشت‌هایم را گره کردم و با چند ضربه، او را به سوی عقب راندم. او بر زمین افتاد و من دیگر بار با هر دو دستم، به او حمله بردم تا دستانم را با حالتی مرگ‌بار، به دور گردنش حلقه کنم. غریزه‌ام در آن لحظه، که با خشمی شدید همراهی می‌شد، به راستی ماهیتی مرگ‌بار داشت! همچنان که او برای زنده ماندن، نفس نفس می‌زد، باز هم حلقش را بیش از پیش فشردم، و به این واقعیت پی بردم که



با اندک فشردن بیشتر انگشت اشاره‌ام، می‌توانستم برای همیشه به زندگی آن شریک در دسرافزینم، پایان بخشم. درست در وسط حلقش ... همچنان که با نهایت جدیت، در این اندیشه به سر می‌بردم، واقعه‌ای در اندرونم روی داد که به هیچ‌وجه در انتظار آن نبودم. من قادر شدم انگشت شستم را بیش از پیش در گردش فرو کنم تا موجب مردن او گردم ... همچنان که با نهایت تعجب پی می‌بردم که نیرویی نامرئی، مرا به عقب نگاه می‌دارد، دریافتم که نیروی پلید دیگری، که ماهیتی شرور داشت، تنها لحظاتی پیش‌تر، مرا آن چنان دستخوش خشم و ناراحتی کرده بود که حقیقتاً در اندیشه کشتن یک موجود دیگر فرو رفته بودم! در یک لحظه خشم کورکورانه، با خود پنداشته بودم که شاید به گونه‌ای، آن قتل را به حساب اعمالم نخواهند گذاشت، و یا آن که در نهایت امر، دلیل موجهی برای آن خواهند یافت ... برای کسی که همواره به خود افتخار می‌کرد که به راحتی قادر است در هر شرایطی، بر خود مسلط باشد و صبر پیشه کند، واکنش جنجالی من در آن وضعیت عجیب و توضیح‌ناپذیر، نه تنها برای خود من، بلکه همین‌طور برای کارمندانم که در پایین، صدای ضربات و درگیری ما را شنیده بودند، ماهیتی تعجب‌آور و باورناکردنی در بر داشت.

در آن لحظه، نیاز من برای به قتل رساندن آن شریک، با آن حالت تسلط‌ناپذیری، با ندای درونی‌ام از میان رفت؛ نیروی دیگری که این بار در عالم واقعیت، به شکل یک گارد امنیتی ظاهر می‌شد، در پس پشت من آشکار گشت و با نهایت قدرت، مرا گرفت و از صحنه نزاع به عقب کشاند تا دیگر نتوانم به شریکم آزاری رسانم. از شنیدن آن ندای درونی عجیبی که با نهایت شگفتی سعی کرده بود مرا از ارتکاب آن قتل بازدارد، به شدت غرق در حیرت بودم، و به همان اندازه، از مداخله آن گارد امنیتی که به درگیری جسمانی من و شریکم مداخله کرده بود، دستخوش شگفتی شدم. برای لحظاتی، و همچنان که به عقب کشانده می‌شدم، ناگهان با نهایت وحشت پی می‌بردم که تنها چند ثانیه بسیار زودگذر و ناچیز، موجب شده بود تا من از ارتکاب به جنایتی نابخشودنی رهایی یابم، و تمام عمرم را در زندان به حبس نگذارم ...

کارمند امنیتی‌ام که او نیز از واکنش شدید خود نسبت به من به شگفتی افتاده بود، و از وقوع آن حادثهٔ غیرقابل انتظار به تعجب افتاد، و مرا متقاعد ساخت که به طبقهٔ پایین بروم. همچنان که از پله‌ها پایین می‌غلتیدم تا خود را به طبقهٔ همکف برسانم، تمام نیروی باطنی‌ام را ذخیره کردم تا خود را آرام سازم. هوای زیادی را به درون ریه‌هایم فرو دادم و کوشیدم تنفسم را کنترل کنم. به سرعت پی بردم که ریه‌هایم خارج از کنترل من عمل می‌کنند. سینه‌ام به گونه‌ای بود که گویی در شرف انفجار است؛ به همان اندازه، به شدت منقبض گشته بود و با سرعت بیشتر و بیشتری بالا و پایین می‌رفت؛ اما با هر انقباض و انقباض، اکسیژن کمتری به درون ریه‌هایم فرو می‌رفت. به خوبی می‌توانستم صدای ضربان شدید و سنگین قلبم را که با حالتی مخصوص در سینه‌ام می‌تپید، بشنوم...

همچنان که از سالن ورودی کلوبم خارج شدم، قدم به پیاده‌رو نهادم. از کنار کارمندان امنیتی و مستخدمان کلوبم گذشتم؛ هیچ یک از آنها، از آن حادثهٔ سریع و سرشار از خشونت، اطلاعی نیافته بودند. در آن لحظه، شروع به راه رفتن کردم، در حالی که نومیخانه در تلاش بودم نفس خود را بازایم، وارد کوچه‌ای شدم. دوستم بیل را دیدم و ناگهان پی بردم که اتفاق غیرمعمول و اشتباهی، در شرف وقوع یافتن است... آزرهای خطری را که پیوسته در سرم به صدا در آمده بودند شنیدم، اما درست در همان لحظه نیز، خود را در یک احساس گرمابخش و امن، محصور حس کردم؛ علی‌رغم این واقعیت که دیگر یارای تسلط یافتن بر آن اتفاقات جسمانی‌ای که در وجودم روی می‌داد نبودم. برای نخستین بار پس از سال‌ها، سرم را به سمت بالا گرفتم و به آسمان سیاه رنگ بالای سرم خیره شدم، به گونه‌ای که انگار قصد داشتم دستم را بالا بگیرم تا از آسمان بخواهم به یاری‌ام برخیزد...

آن احساس گرم و اطمینان‌بخشی که در حین تجربه کردن آن بودم، از نقطه‌ای دیگر و نه از درونم می‌آمد؛ زیرا آن چه در کالبدم روی می‌داد، به شدت موجب ترس و وحشت من در ذهنم شده بود. همچنان که بیل به استقبالم آمد، کوشیدم به او بگویم



که شدیداً به کمک نیاز دارم، اما دیگر خیلی دیر شده بود. هر چند نفس زدن‌های
شدیدم، دیگر متوقف شده بود، اما به همان اندازه نیز نفسم بند آمده بود.
زمان و فضا، از حرکت باز ایستاد.

حس شنوایی‌ام به درونم معطوف گشت و من به صداهایی گوش سپردم که اینک
از ریه‌های ساکنم انتظار داشتم بشنوم؛ اما ظاهراً ریه‌هایم نیز از کار افتاد بود. تنها
همان لحظاتی پیش، قلبم با حرکاتی بسیار شدید، تپیده بود؛ اما اینک، به طرز
ناگهانی، خاموش و بی‌حرکت شده بود. دیگر هیچ ضربانی وجود نداشت. برای
لحظه‌ای طولانی، همه چیز در برابر دیدگانم، حالتی ساکن و بی‌حرکت گرفت. من در
شرف مردن بودم! و این را به خوبی درمی‌یافتم. در عرض یک چشم بر هم زدن،
با خود گفتم: «خودش است! ماجرا، به این شکل پایان می‌گیرد!» و ناگهان چیزی را
تجربه کردم که انگار مانند نوعی انفجار الکتریکی در سرم بود؛ و سپس کالبد
جسمانی‌ام بر روی سنگفرش پیاده‌رو فرو افتاد...



فصل دوم: سقوط



دوم ژوئیه ۱۹۸۴ - ساعت ۲۰/۲۲ دقیقه

همچنان که کالبد بی‌جانم، با شدت هر چه تمام با سنگفرش پیاده‌رو برخورد می‌کرد، با نهایت آگاهی و وقوف، بدون کالبد جسمانی‌ام بر زمین افتادم. به گونه‌ای، احساس می‌کردم که گویی به داخل زمین پیاده‌رو فرو رفته‌ام، یا آن که پیاده‌رو مزبور، دهان گشوده و مرا در خود بلعیده است. من فقط به این آگاهی داشتم که به داخل چاهی بی‌انتها سقوط کرده‌ام بدون آن که از کالبدی جسمانی برخوردار باشم. با این حال، سرم را بالا گرفته و به پرتو نوری خیره شده بودم که به نظرم می‌رسید باید شکاف ایجاد شده در آن پیاده‌رو باشد. همچنان که بر سرعت فرو افتادیم افزوده می‌شد، آن پرتو نورانی، کوچک و کوچک‌تر شد، تا سرانجام به نقطه بسیار کوچک و ناچیزی مبدل گشت. درست به یک ستاره دوردست می‌نمود؛ کم‌کم از شدتش کاسته شد، و سپس همچنان که سقوطم به نقطه‌ای در ژرفنای بی‌انتهای پایین ادامه می‌یافت، به قلمرو تاریکی محض قدم نهادم، و آن نیز از میان رفت و ناپدید شد.

درست به این می‌مانست که از داخل شکاف آسانسور، به داخل غاری تاریک افتاده باشم؛ همه جا بی‌اندازه تاریک بود. همچنان که به افتادیم ادامه می‌دادم، پی بردم که این کالبد جسمانی‌ام نیست که در شرف سقوط در آن خلأ سیاه است. من از آگاهی و وقوف کاملی از اطرافم برخوردار بودم و از نظر ذهنی، کاملاً هشیار بودم. به این واقعیت پی می‌بردم که به راستی در نوعی حالت آگاهی کامل به سر می‌برم، در



حالی که تهی از هرگونه واقعیت جسمانی و مادی و عاری از هر شکل بودم. این من نبودم که با داشتن کالبدی جسمانی - یا در شکلی جسمانی - در شرف سقوط کردن به پایین بودم!

این من بودم، اما به صورت موجودی آگاه و واقف، دیگر ناراحت نبودم از این که دارای شکلی جسمانی نیستم، یا آن که از درون کالبد زمینی‌ام خارج شده‌ام؛ اما از این ناراحت بودم که در حال سقوط کردنم، و این وضعیت حقیقتاً موجب ترس و وحشت شدید من می‌شد.

سپس از سرعت سقوطم کاسته شد، و پی بردم که در حال شناور شدنم؛ گویی در گودالی سیاه و بی‌انتها، معلق مانده بودم؛ در خلای تاریک و سنگین، در نهایت تنهایی به سر می‌بردم، بدون هیچ کالبد جسمانی، در تاریکی و ظلمت، شناور در یک «نیستی» کامل و تاریک... با وجود آن که کاملاً هشیار و آگاه بودم، به هیچ‌وجه این امکان را که به آن ظلمت مطلق «چنگ» اندازم نداشتم، زیرا از هیچ کالبد جسمانی برخوردار نبودم؛ در حالت آگاهی و هشیاری عجیبی گرفتار بودم، بدون آن که هیچ قابلیت برای بیرون کشیدن خود از آن ظلمت داشته باشم. چنانچه از کالبد جسمانی‌ام بهره‌مند بودم، یقیناً می‌توانستم انتهای آن گوال را با کمک بازوان و پاهایم تشخیص دهم و حس کنم، یا شاید به یک دیوار جنبی بخزم، و خود را به بالا بکشم... اما برای رفتن به کجا؟ و از کجا؟ در چه شکلی؟

همچنان که به این واقعیت انکارناپذیر دست می‌یافتم که امکاناتم بسیار محدود است، حس کردم که قابلیت من برای ایجاد نمودن راه‌حل‌هایی دیگر، بیش از پیش در شرف کاسته شدن است. دیگر نمی‌توانستم از حالتی خلاق برخوردار باشم، به ویژه برای بیرون کشیدنم از آن مکان یا از آن وضعیت. احساس بسیار ناخوشایندی که آمیزه‌ای از ترس و وحشتی شدید بود، بر وجودم مستولی گشت. من دیگر به هیچ‌وجه، بر روی وضعیتی که برایم ایجاد شده بود، کنترلی نداشتم؛ در نهایت تنهایی بودم، و به سوی هیچ‌کس نمی‌توانستم بچرخم... با خود اندیشیدم: در این لحظه، به

راستی به سوی چه کسی می‌توانم بچرخم؟ ... به طرزی توضیح‌ناپذیر، ناگهان به کسی اندیشیدم که از مدتها پیش، او را از زندگی‌ام خارج ساخته بودم. به خدا فکر کردم.

ناگهان، حس آگاهی جدیدی بر وجودم راه یافت. حس کردم که آن پرتو نوری که از درون آن گودال سیاه فرو افتاده بودم، حتماً نشانه‌ی یگانه فرصت و موقعیتی بود که با کمک آن می‌توانستم خود را نجات بخشم! با خود فکر کردم که آن پرتو نورانی، از سوی خدا ساطع می‌شود، خدایی آفریدگار، و از خود آفرینش. با این اندیشه در ذهن، ناگهان در ذهن خود آگاهم، به این امر واقف شدم که در شرف فراخواندن حالتی از آگاهی ماورای روحی هستم که تا مدتها، خفته باقی مانده و در ژرف‌ترین قسمت ضمیر ناخودآگاهم، فرو افتاده بود.

با فرا خواندن آن دانش از نو بیدار شده، این واقعیت را دریافتم که آن پرتو نورانی‌ای که از داخل آن به درون آن ظلمت و تاریکی فرو افتاده بودم، همانا نور الهی و نور خالق آفریدگار است. از این رو، در بدترین و ناتوان‌ترین وضعیت و حالت به سر می‌بردم، زیرا تا آن اندازه، دور از او فرو افتاده‌ام ...! به نظرم می‌رسید که هیچ چیز، دورتر از خدای بزرگ، از من نبود! ذاتی جلیل که هنوز هم «بود». از آنجا که درمی‌یافتم تا چه اندازه خدای متعال، خالق و آفرینش. مطلق به شمار می‌رود، و نور آفرینش از سوی خدای بزرگ ساطع می‌شود، پس من نیز تا آنجا که ممکن بود، از خدایم دور شده بودم، زیرا در خلای بی‌انتهای سیاه، در ظلمتی مطلق حضور داشتم ... به طرزی غریزی می‌دانستم که باید به کدامین سو بروم. میل داشتم به سوی آن نور بروم، اما از میان رفته بود. اصلاً مایل نبودم در این اندیشه باشم که باید در همان گودال سیاه باقی بمانم! احساس می‌کردم که اگر قرار بود باز هم بیش از پیش سقوط کنم، پس یقیناً دیگر هرگز وجود نخواهم داشت. در واقع، به طرزی بسیار ساده، دست از زیستن و بودن می‌کشیدم. مدت زمانی به همین متوال سپری شد. نمی‌توانستم حدس بزنم برای چند مدت، در آن خلأ تاریک حضور یافته‌ام. نمی‌دانستم تنها



لحظه‌ای در آن جا حضور داشته‌ام یا ابدیتی بیکران. در آن خلأ، به هیچ وجه نمی‌توانستم گذر زمان را بسنجم. به همان اندازه، به قیاس کردن فضای اطرافم نیز قادر نبودم. قابلیت من برای ایجاد اندیشه، و این که به درک وضعیتم نائل آیم، و به سرعت در فکر فرو روم، به سرعت رو به زوال بیش می‌رفت و از میزان آن کاسته می‌شد. من دیگر از هیچ حق انتخابی برخوردار نبودم، زیرا آن مکان، ماهیتی بیش از پیش تنگ و خفقان‌آور و شدید برایم می‌یافت. من به پایین‌ترین و پست‌ترین درجه ممکن حیات و هستی، تنزل کرده بودم...

ناگهان، نوعی احساس خفقان و ترس بر وجودم چنگ انداخت، و من تنها یک اندیشه در ذهن داشتم؛ اما در آن لحظه، حتی ترسم نیز از میان رفت، و من دیگر یارای این را نداشتم که احساسی را در وجودم تجربه کنم یا احساسی را بیان نمایم. موفق شدم یگانه اندیشه‌ای را که هنوز هم مغزم می‌توانست از خود تولید کند، برای خود تکرار کنم: من هستم! من هستم!... من وجود دارم!

من آن را تکرار می‌کردم تا شاید بتوانم بقایم را تضمین نمایم، و این کار را بارها و بارها به انجام رساندم؛ درست به این می‌مانست که همان اندیشه، ضربان ضمیر خودآگاهم بود که به من اجازه می‌داد به زیستن و بودنم ادامه دهم.
من هستم!... همچنان وجود دارم و هستم!...



فصل سوم: سفر در آمبولانس



دوم ژوئیه ۱۹۸۴ - ساعت ۲۲/۳۰ دقیقه

در مدتی که بیل و مری لو و جمعیتی از عابران پیاده، بر گرد کالبد بی‌جانم تجمع می‌کردند، بدنم بدون هیچ احساسی، بر روی زمین سنگفرش آن کوچه افتاده بود. بیل نخستین کسی بود که در کنارم زانو زد. همچنان که به بررسی بدنم پرداخت، به عین مشاهده نمود که رنگ چهره‌ام از کبود به خاکستری گرایید. تنفس من متوقف شده بود، و او به هیچ‌وجه نمی‌توانست هیچ نبضی در بدنم بیابد. من از هیچ یک از علائم هستی برخوردار نبودم. حتی قلبم هم ضربانی نداشت.

من به راستی مرده بودم...

بیل، نجاری بسیار ماهر و با استعداد، و همین‌طور هم مکانیسین و ماهیگیری چالاک است. او بود که کلوپ شبانه‌ام را برایم در پالم‌بیچ ساخته بود، و اینک نیز مشغول انجام دادن یک رشته بازسازی‌های اجباری برای کلوپ اولم در همپتُنز بود. اما اینک، همچنان که در کنارم زانو می‌زد، خود را ناگزیر از نجاتم می‌دید. او شروع به انجام یک رشته کارهای امدادسانی کرد، و پیوسته بر روی سینه‌ام ضربه می‌زد و همزمان، تنفس دهان به دهان به من می‌داد. اما کالبدم به هیچ‌وجه واکنشی از خود نشان نمی‌داد. او همچنان به انجام مراحل اولیه امدادسانی ادامه داد، اما ریه‌هایم به هیچ‌وجه پاسخی از خود ابراز نمی‌داشتند. او باز هم از طریق تنفس دهان به دهان، به کار خود ادامه داد و باز هم هیچ واکنشی دریافت نکرد.



در آن هنگام، تعدادی از افسران پلیس به صحنه ماجرا رسیده، و درخواست یک آمبولانس کرده بودند. تلفنچی بیمارستان، آن تماس را در ساعت ده و بیست و شش دقیقه شب دریافت کرد، و بی‌درنگ آن پیام را به نزدیک‌ترین گروه امدادرسانی خیابانی رساند، و اعلام داشت که مردی در کوچه‌ای نزدیک کلوپ مراکش، بر زمین افتاده و مرده است. خوشبختانه، اعضای آمبولانس کمتر از یک چهارراه از ما فاصله داشتند، و از مکانی می‌آمدند که با هشدار اشتباهی، آنها را به آنجا فرا خوانده بود. آنها بی‌درنگ به کوچه مزبور آمدند و در ساعت ده و بیست و هفت دقیقه به نزدیک کالبد جسمانی من رسیدند.

اعضای امدادرسانی، بی‌درنگ برانکار خود را از میان جمعیت کنجکاو عبور دادند؛ انواع تماشاچیان کنجکاو، دوستان، کارمندان کلوپ در آن صحنه ماجرا، تجمع نموده بودند. تکنیسین‌های پزشکی اورژانس، بی‌درنگ وارد کار شدند، و پی بردند که بیمارشان در حالت بیهوشی عمیق قرار دارد، و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، و از ایست قلبی به آن حالت در آمده است. آنها مراحل خواباندن بیمارشان را بر روی برانکار و سوار کردنش را در آمبولانس به انجام رساندند و او را به سرعت به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندند. آنها با سرعت برق، مرا به بیمارستان رساندند، در حالی که گروه اورژانس، تمام تلاش‌های خود را برای بازگرداندن من به عالم هستی به انجام می‌رساند و می‌کوشید وضعیتم را ثبات بخشد. بیل در صندلی جلوی آمبولانس، در کنار راننده نشست تا مرا همراهی کند.

همچنان که آمبولانس از صحنه ماجرا دور می‌شد، و جمعیت حاضران نیز آهسته آهسته به هر سو پخش می‌شدند، افسران پلیس برای مدتی بیشتر بر جای ماندند و به گفت‌وگو با شاهدان عینی مشغول شدند و این که دقیقاً چه اتفاقی روی داده، و این که آیا من سرانجام قادر خواهم بود دیگر بار به میان زندگان بازگردم یا نه؟...

یکی از مأموران پلیس، دستگاه فرستنده گیرنده‌ای در دست داشت، و با راننده آمبولانس وارد گفت‌وگو شد.

آنها این امکان را یافتند تا گزارشی لحظه به لحظه از فعالیت‌هایی که درون آمبولانس، روی بدنم انجام می‌شد، در اختیار داشته باشند و همه فریادها و صداهای موجود در آمبولانس را بشنوند. آنها از طریق گفت‌وگوی میان راننده آمبولانس و تکنیسین‌های اورژانس درمی‌یافتند که وضعیت بیمار، چندان هم رضایت‌بخش نیست... ناگهان، در مدتی که مأموران پلیس مشغول صحبت درباره وضعیت من بودند، صدای گزارش سریع یکی از تکنیسین‌ها را شنیدند. راننده آمبولانس با بیمارستان تماس گرفت و اعلام داشت که ظاهراً بیمار بیهوش، دیگر نمی‌توانست به میان زندگان بازگردد... به نظر می‌رسید وضعیتم به گونه‌ای نبود که موفق به زنده ماندن شوم.

در دوردست، در نقطه‌ای بسیار دوردست، به نظرم رسید که صداهایی را می‌شنوم. کوشیدم تا با تلاش فراوان، به صحبت آنها گوش فرا دهم و با آنها ارتباطی برقرار سازم. با هر کسی! من هنوز هم در آن خلأ تاریک و ترسناک حضور داشتم. در آن گودال ظلمانی و سنگین و تهی از هر چیز... سکوت و سکون... سپس، گهگاه، صداهایی به گوشم می‌رسید. دیگر بار شناور شدم، در حالی که به آهستگی، اما یقیناً، به سوی صداهایی که هنوز هم در دورست به گوشم می‌رسید، جذب می‌شدم...

«من هیچ نشانه حیات ندارم! داریم او را از دست می‌دهیم!»

آن هنگام که این جمله را شنیدم، به شدت یکه خوردم. کوشیدم سرم را بلند کنم، و بینم این همه جنجال و هیاهو برای چه چیز و چه کسی بود؟... در برانکاری، در داخل یک آمبولانس، طاقباز دراز کشیده بودم. احساس کردم که صورتم به سمت چپ غلتید و روی شانه‌ام فرو افتاد، در حالی که همزمان، خود را بالا می‌کشیدم تا توختم را به سوی یکی از تکنیسین‌های واحد پزشکی، که مشغول انجام یک رشته کارها روی بدنم بود، معطوف دارم. اما آن هنگام که کوشیدم به او خاطر نشان سازم که همه چیز مرتب و روبه راه است، به نظر رسید که نه صدایم را شنیده است، نه حضور مرا تشخیص داده است. او مستقیم از میان بدنم، به نقطه‌ای خیره شده بود، به



گونه‌ای که من اصلاً در آن نقطه، حضور نداشتم.

در آن لحظه، هیاهو و جنجال شدیدی سرگرفت، و من چیزی از آن سردرناوردم. من نشسته بودم و احساس خوبی داشتم؛ اما راننده بر سرعت رانندگی خود افزود، و همزمان، با فردی ناشناس، با رادیوی اتومبیلش حرف زد. او در شرف اعلام این واقعیت بود که بیمار آنها، از حالا «به دیار نیستی» پر کشیده است.

ناگهان صدای بیل را شنیدم که فریاد زد: «نه! نه! تسلیم نشو! تو باید تلاش کنی! خودت را زنده نگاه دار! خواهش می‌کنم! خدای بزرگ! نه!»

به طور غریزی، نگاهی به پایین، به سمت برانکار انداختم. تکنیسین اورژانس، با حالتی نگران و تب‌آلود، مشغول کار روی بیماری بود که ظاهری کاملاً مرده داشت. ناگهان پی بردم که آن بیمار روی برانکار، کسی مگر خودم نیست...

از سرعت آمبولانس کاسته شد، و راننده به سرعت ترمز کرد تا از یک دوراهی بگذرد. اما همچنان که آمبولانس به سمت جلو پیش می‌رفت، دیگر بار بر سرعت خود افزود و من ناگهان از داخل سقف آمبولانس به هوا پرتاب شدم، و خود را در هوای بیرون، شناور یافتم. نگاه کردم و آمبولانس را دیدم که با سرعت، از جاذبه‌ای جنگلی عبور کرد، در حالی که در دوردست، چراغ سرخ رنگ و گردانش، هر سویی را روشن می‌ساخت.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا من این وضعیت جدید را دریافتم. من در هوای شبانه، شناور بودم. شاید چهل یا پنجاه پا از سطح جاذبه، بالاتر حضور داشتم، و معلق باقی مانده بودم! همچنان که می‌کوشیدم آرامش خود را به دست آورم، دیگر بار به پایین نگریستم، و مشاهده کردم که ساعت رُلکس گران‌بهایم مفقود شده است. آن تکنیسین‌های «نابکار»، ساعت را در همان لحظه، از من به سرقت برده بودند... و ظاهراً، همین‌طور هم پول‌ها و لباس‌هایم را... دیگر بار کوشیدم دریابم دقیقاً در کجا حضور دارم و ناگهان پی بردم که چیزی همراهم نیست: کالبد جسمانی‌ام.

دیگر بار به آن جاذبه‌ایک تاریک چشم دوختم. آمبولانس لحظاتی پیش، از آنجا

دور شده بود، در حالی که کالبد مرا نیز با خود همراه برده بود! با خود اندیشیدم که نکند مضحکهٔ دستِ گروهی افراد آزاردهنده شده‌ام، به گونه‌ای که فراتر از میزان درک و آگاهی‌ام عمل می‌کنند... من در هوا شناور بودم، و در جاذبه‌ای تاریک و جنگلی، در نهایت تنهایی و انزوا به سر می‌بردم، بدون هیچ ساعت زلکسی، بدون هیچ پولی، بدون هیچ لباسی، بدون هیچ کالبدی جسمانی... حتماً به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر، قربانی آنها شده بودم.

این وضعیت، حالتی معمولی و عادی برایم داشت، اما ناگهان اتفاق بسیار عجیبی روی داد. ناگهان خود را معلق یافتم، و در حالتی از آگاهی خاص فرو رفتم، در حالی که به تماشای تصاویر عجیبی مشغول می‌شدم: در واقع، تمام متعلقات و تملکات خود را، یا بهتر است بگویم، تمام «اسباب‌بازی»هایی را که در طول زندگی جمع‌آوری کرده بودم، دیدم. در مروری سریع، دیدم که چگونه تمام این چیزها به دستم رسید و دیگر بار از برابر دیدگانم ناپدید شد: دفتر معاملات املاکم، خانه‌هایم، اتومبیل مرسدس بنز، هلیکوپترهایم، هواپیماهای جت شخصی‌ام، لیموزین‌هایم، همه و همه در خلای بی‌انتها ناپدید گردیدند، به گونه‌ای که انگار در نوعی «نیستی» دود شده و به هوا رفته بودند...

من نخستین اتومبیلیم، در دوران دبیرستان را دیدم؛ پس از آن توپ بسکتبالم، راکت تنیس، دوچرخه، و همهٔ اسباب‌بازی‌هایی که تا دوران کودکی و طفولیت از آنها برخوردار شده بودم. خود را برای لحظه‌ای، در انباری مادر بزرگم مشاهده نمودم، در حالی که همچنان پسرک خردسالی هستم، و به تماشای قطارهای بخارم که پیوسته در مسیری دایره‌ای شکل می‌چرخیدند، مشغولم. سپس تمام آن صحنه‌ها ناپدید شدند، و من هنوز هم خود را معلق در هوا یافتم. تنها و بی‌کس. بدون هیچ اسباب‌بازی‌ای...

ناگهان توجهم به سوی آسمانی که به طرزی خیره‌کننده با انواع ستارگان روشن و نورانی می‌شد، جذب گشت. با نهایت اعتمادبنفس، به گروهی از ستارگان خیره شدم،



و به طرزی غریزی و همزمان توضیح ناپذیری با خود اندیشیدم: «در شرف بازگشت به خانه هستم...»

همچنان که ناگهان میدان انرژی عظیمی شروع به شکل گیری در آسمان، درست در برابر دیدگانم کرد، صدای مکانیکی بسیار بلند و غزانی به گوشم رسید، و آن توده انرژی به شکل سیلندری در آمد که رو به بالا می رفت. به نظر می رسید که تاریکی آسمان، حالتی مایعی شکل یافته و آن توده انرژی، همچون امواج اقیانوسی، در هم پیچ خورد و تونل درازی را که تا بالای آسمان امتداد می یافت، شکل بخشید...

همچنان که به آن تونل عریض و عظیم و پرابهت و باشکوه، که صرفاً از انرژی خاصی پدید آمده بود خیره شده بودم؛ دیگر بار، میدان انرژی درخشان و نورانی دیگری به رنگ آبی از آسمان فرود آمد و در برابر تونل شکل گرفت و به سوی من پیش آمد. همچنان که با سرعتی فراوان به من نزدیک می شد، به تماشای آن میدان انرژی آبی که حالتی بسیار درخشنده داشت پرداختم، و دیدم که شکل دقیق تری به خود گرفت، و در شکل و قالب موجودی بشری در آمد تا در برابر دیدگانم، بدان شکل ظاهر گردد.

همچنان که آن شکل، تصویری دقیق تر به خود می گرفت، ناگهان خود را با دوست قدیمی و صمیمی ام، رویارو دیدم!

او کسی مگر دن مک کمپل، دوست عزیز و مرحوم نبود!...

به راستی هرگز تصور نکرده بودم که دیگر بار به دیدار با او قادر خواهم بود!

آخر، او در طول جنگ ویتنام، به شهادت رسیده بود...



فصل چهارم: خروج به سوی نور



دوم ژوئیه ۱۹۸۴ - ساعت ۲۲/۳۷ دقیقه

« دَن ...! تو را زنده می بینم ...! اما تو که در ویتنام کشته شده بودی؟! اینجا چه می کنی؟! »

« نگران نباش! همه چیز روبه راه است! » دَن با لبخندی بسیار دوست داشتنی به استقبال آمد: « من به اینجا آمده ام تا مسیرت را نشان دهم. »

ناگزیر بودم خود را بی درنگ با واقعیت تازه ای که مرا در بر گرفته بود، تطبیق دهم. از دیدن شکل و فیافه دوست دیرینه ام که با لبخندی محبت آمیز به من خیره شده بود و سعی داشت به من تلقین کند که همه چیز روبه راه است، یکه خورده بودم. به نظر می رسید دَن بسیار جوان و سالم و خوش اندام باقی مانده است. اما کالبدش، بسیار سبک تر، نورانی تر و اثیری تر از کالبدی بشری به نظرم می رسید. چنان می نمود که لباس رزم بر تن دارد؛ از همان نوعی که در آخرین روز حیاتش در ویتنام بر تن کرده بود ...

همچنان که من و دَن با هم وارد گفت و گو می شدیم، به این واقعیت عجیب پی بردم که ما با هم، آن گونه که در طول زندگی زمینی مان انجام داده بودیم، سخن نمی گوئیم. به محض آن که با خود اندیشیدم: دَن ...! تو را زنده می بینم! این امر، آنآ به او منتقل شده بود!

در واقع ما به صورت تله پاتی با هم صحبت می کردیم، و این به گونه ای، نوعی



شیوه ارتباطی میان دو ذهن، بدون یاری جستن از واژه‌ها یا تارهای صوتی بود. با این حال، این توضیح ساده «زمینی» هم ناقص است، به ویژه آن هنگام که بخواهم نوع برقراری ارتباط را با دُن، آن‌گونه که آن را تجربه می‌کردم، توضیح دهم. ما نه تنها با کلماتی که در ذهنمان بود با هم حرف می‌زدیم، بلکه با احساسات و عواطفمان نیز حرف می‌زدیم! به محض آن که می‌اندیشیدیم، افکارمان را به سوی ذهن مخاطبمان ارسال می‌داشتیم. از این طریق، همه احساسات و عواطف و اندیشه‌ها، به صورت تله‌پتی یا به صورت روحانی به شیوه‌ای که فراتر از برقراری ارتباطی بشری و ساده در زمین بود، تحقق می‌پذیرفت.

دُن به من گفت: «تو در آستانه انجام سفری بسیار مهم هستی! هر یک از این اماکن و وقایعی که در پیش روی تو شکل خواهد گرفت، صرفاً برای آن است که تا آنجا که می‌توانی، آنها را در وجودت ادغام نمایی. تو باید دیگر بار به زمین بازگردی، و تمام آن چه را در اینجا تجربه می‌کنی بازگو نمایی و به خاطر سپاری. تو مأموریتی را در زندگی در پیش رو داری و این تجربه، در تحقق بخشیدن به آن مأموریت، به یاری‌ات خواهد آمد.»

همچنان که من و دُن با هم گفت‌وگو می‌کردیم، در هوایی نامعلوم شناور بودیم و در برابر آن تونل انرژی، بی‌حرکت مانده بودیم. پس از آن که دُن به من اطلاع داد که وقت پیشروی است، توجهم دیگر بار به سوی آن تونل متمرکز شد. دُن مرا به سوی تونل هدایت کرد، و حضورش را در سمت چپ خود مشاهده نمودم و آن‌گاه، با هم به جلو پیش رفتیم.

پی می‌بردم از این که دارای شکلی بشری و همزمان اثیری و ناملموس هستم، و این که دیگر عاری از کالبدی جسمانی‌ام، بسیار راحت شده‌ام. پی می‌بردم که که وجودم، در حالت حیات و هستی طبیعی‌ای حضور دارد؛ عاری از محدودیت‌های موجود در یک کالبد بشری! به هیچ‌وجه دلتنگ کالبد بشری‌ام نبودم، و تازه پی می‌بردم که تا چه اندازه، برای من مزاحمت در برداشته، و چقدر ناخوشایند می‌نموده

است، که آدمی داخل بدنی جسمانی، اسیر و محبوس باشد.

همچنان که به داخل تونل قدم می‌نهادیم، پی می‌بردیم که با آزادی اختیارم به جلو پیش می‌روم، نه با نوعی کشش و اجبار خارجی. از سوی دیگر، برای به دست آوردن حرکت، هیچ نیازی به بازو و پا و سایر اعضای بدن نبود! صرفاً کافی بود در اندیشه فرو روم تا به جلو کشیده شوم؛ اراده می‌کردم، و آن حرکت نیز بی‌درنگ تحقق می‌پذیرفت. در معنایی زمینی، شاید بتوانم بگویم که بیشتر خود را مانند یک دلفینی در آب احساس می‌کردم، تا موجودی بشری در خشکی. همچنان که وارد تونل انرژی می‌شدیم، صدای غرش بسیار بلند و مداومی را در اطرافمان شنیدم، و احساس کردم که وارد فضایی خالی شده‌ایم، با این تفاوت که همزمان، صدای زنگوله‌هایی بسیار خوش‌آوا و هماهنگ را با حالتی بسیار شدید و واضح و بلورین می‌شنیدم، و همراه با آن، یک رشته اصوات و آواهای بسیار شگفت‌انگیز و خارق‌العاده که هیچ نمونه‌ای از آنها، در بُعد زمینی نیست، به گوشم می‌رسید...

توْخَم را به ترکیب دیواره‌های تونل معطوف ساختم، و به جلو پیش رفتیم. آن دیواره‌ها درست مانند موجی بسیار عظیم در اقیانوسی بیکران و پهناور بود، که گویی در لوله‌ای عریض و وسیع، جای گرفته باشند. کنج‌کاوی من آن چنان شدید بود که به جلو رفتم، تا بتوانم دیواره سمت راستم را لمس کنم. همچنان که به لمس جوهره آن نائل آمدم، ناگهان انبوهی جزقه‌های مایع و بلورین، شروع به رقصیدن کردند و در انواع رنگ‌های درخشان، متفجر شدند. شراره‌های نوری درخشان، با هماهنگی اصوات بلورینی که از آن زنگوله‌های نامرئی بلند می‌شد، در هم آمیخت.

از زمان ورودم به داخل تونل، آن اصوات هماهنگ و خوش‌آهنگ بلورها و زنگوله‌ها را می‌شنیدم، اما انبوه اصوات جدید، که با انرژی مزاحمت‌آفرین من ایجاد می‌شد، می‌بایست با سایر اصوات به تضاد برخیزد؛ اما برعکس زمینه اصوات به تکمیل یکدیگر پرداختند و مکمل هم شدند، و آن ترانه خوش‌آوای مداوم را شدت بخشیدند.

آن ترکیب عجیب اصوات، فراتر از قابلیت هر موسیقیدان زمینی برای از نو بازسازی کردن آن است...

درمی‌یافتم که مزاحمت من برای آن میدان انرژی، در آن دیوارهٔ عجیب در داخل تونل، به آسانی به وسیلهٔ قدرت و انرژی نیرومندی که مسئول شکل‌گیری آن تونل بود، ادغام می‌شد. من و زن، مشغول سفر از میان آن سفینهٔ عجیب انرژی بودیم که ماهیتی آن چنان ساده و همزمان پیچیده و غیرقابل درک داشت، به گونه‌ای که انجام هرگونه توصیفی از آن، فراتر از توانایی بشری من است.

رو به سوی زن کردم، و شگفتی و حیرت خود را به او منتقل ساختم، و گفتم تا چه اندازه از آن چه در شرف تجربه کردیم، غرق در تعجبیم! اگر لازم بود با کمک واژگان، شگفتی خود را به او بیان دارم، یقیناً ساکت و خاموش بر جای می‌ماندم! همین مطلب را نیز دیگر بار به زن منتقل کردم، و او به خوبی گفتم را دریافت. من مشغول تجربهٔ چیزی بودم که زبان از بازگو کردنش ناتوان است. چیزی عمیقاً و مطلقاً توصیف‌ناپذیر.

«نگران چیزی نباش، همه چیز مرتب است. به این تجربه، اعتماد داشته باش.» در آن لحظه، توجه من به سوی عظمت و بزرگی آن تونل معطوف شد. در ورودی دوردستی که در پیش رویمان قرار داشت، می‌توانستم عالمی پوشیده از ستارگانی درخشان ببینم. از خود سؤال کردم که هدف از شکل‌گیری آن تونل چیست؟ ... به نظر می‌رسید که از زمین آغاز گشته و تا عالمی در دوردست، که شاید سال‌های نوری زیادی از هم فاصله داشت، امتداد می‌یافت. به نظر می‌رسید با نهایت آهستگی، مشغول عبور از آن تونل هستیم، هر چند مشغول پیمودن مسافت‌های بسیار باورناکردنی و شگفت‌انگیزی در فضا بودیم... به نظر می‌رسید که آن تونل انرژی، از مسافت موجود میان زمین و مقصد نهایی‌مان می‌کاست. به گونه‌ای بود که انگار مشغول سفر در آسانسوری سریع‌السیر، با زاویهٔ چهل و پنج درجه هستیم: آن هم با سرعتی که یک آسانسور می‌تواند به طور طبیعی در یک فروشگاه چند طبقه به انجام

رساند؛ با این حال، ما مشغول درنوردیدن سال‌های نوری بی‌شماری بودیم، و این کار را صرفاً در عرض چند دقیقه به انجام می‌رساندیم! کاملاً بدیهی می‌نمود که محدودیت‌های توده، زمان و فضا، آن‌گونه که در دنیای مادی و فیزیکی محاسبه می‌شوند، در آن قلمرو اثری، و در آن تونلی که مشغول عبور از آن بودیم، به هیچ‌وجه کارگر نبود. در واقع، هرگز من و زن به وسیله آن نکات پیش پا افتاده، به زحمت نیفتادیم و محدود نگشتیم.

آن تونل انرژی، برای چندین کار مفید بود. در واقع، نخست توده‌ای انرژی بود که مسیر سفر ما را مشخص می‌ساخت و همزمان به یاری ما می‌آمد. آفرینشی بود که صرفاً برای گنجاندن ما در محیطی غیرمعمول ساخته و پرداخته شده بود؛ محیطی که ما خود را در آن آرام و در امنیت می‌دانستیم و همزمان، با سرعتی بسیار عظیم، به پیش می‌رفتیم تا مسافت‌های باورناکردنی و خیره‌ای‌کننده‌ای را در مقطع زمانی بسیار کوتاهی، طی کنیم و همزمان، همه چیز به کندی و آهستگی عمل می‌کرد. ناگهان، از تونل خارج شدیم و در عالمی پوشیده از ستارگانی درخشان معلق بر جای ماندیم. همچنان به جلو پیش رفتیم، و در آن محیط تازه، به گشت و گذار پرداختیم، چنان که گویی فضاوردانی بودیم که به فضا گام می‌نهادیم! اما بر خلاف فضاوردان، به هیچ‌وجه با لباس‌های مخصوص آنها، محبوس نبودیم. ما همچون فرشتگانی بی‌بال، به جلو می‌رفتیم! زن هنوز هم به عنوان راهنمای من عمل می‌کرد. نگاهی به عقب افکندم، و بی‌بردم که تونل انرژی، دیگر قابل رؤیت نیست. نیک می‌دانستم که کره زمین در آن سمت است؛ از همان نقطه‌ای که به آن قلمرو گام نهاده بودیم، اما آن سیاره آبی، اینک تنها دژه‌ای بسیار کوچک در میان میلیون‌ها ستاره درخشان دیگر بود... رو به زن کردم تا از او بپرسم آیا به راستی مسافتی بسیار زیاد پیموده بودیم، به گونه‌ای که دیگر یارای تشخیص زمین را نداشتیم؟ که ناگهان پی بردم او دیگر در کنارم حضور ندارد. همچنان که دیگر بار رویم را به سمت جلو می‌گرفتم، احساس کردم که نور بسیار درخشان و خیره‌کننده‌ای به من نزدیک شد.



به نظر می‌رسید آن نور قدرتمند، مشغول گردیدن و جرخیدن در عالم هستی است، و همه فضاهاى سیاه و خالی موجود در فضا را در خود فرو می‌بلعید و از میان می‌برد. این در مورد ستارگان و سیاراتی هم که در مقابل مسیرش قرار می‌گرفتند، صدق می‌کرد.

ناگهان با نوری طلایی و بسیار درخشان محصور شدم. نور مرا در بر گرفت. آن نور، از نوری که از خورشید ساطع می‌شد، به مراتب درخشان‌تر و خیره‌کننده‌تر بود! هزاران بار قدرتمندتر و شدیدتر از پرتوافشانی رخسند و تابنده خورشید می‌نمود! با این حال، از دیدن آن، به هیچ‌وجه نابینا نشدم، به همان اندازه، هرگز از مشاهده آن نسوختم. نور مزبور، سرچشمه انرژی مثبتی بود که تمام وجودم را در بر می‌گرفت... در میان درخشش آن نور، کاملاً تنها و بی‌کس بودم! در برابر حضوری شگفتی‌آور، خارق‌العاده و بسیار محتشم و شکوهمند، شناور باقی ماندم. بی‌درنگ این باور در وجودم شکل گرفت که در برابر خدای متعال حضور یافته‌ام؛ خالق و آفریدگارم... احساس می‌کردم که خدای مهربان، در شرف در آغوش کشیدنم است، و مرا همواره از روز ازل دوست می‌داشته است. عشقی بسیار بزرگ‌تر و با عظمت‌تر از هر عشقی که تاکنون در زمین با آن آشنایی داشته‌ام... پی می‌بردم که خدای متعال، در شرف سرازیر ساختن نور درخشان عشق الهی خویش بر وجودم می‌باشد، همچنان که نور الهی‌اش، از رنگ طلایی درخشان، به نور کاملاً سپید و پاکی تغییر شکل یافت. همچنان که بیش از پیش، عشق الهی را در وجودم پذیرا می‌شدم، نور الهی باز هم درخشان‌تر و روشن‌تر گشت، و به رنگ سپید ناب و مطلق که فراسوی هرگونه توصیفی است، مبدل گشت...

همچنان که نور عشق الهی، بر وجودم سرازیر می‌شد، احساس کردم که به قسمت بالایی سرم نفوذ یافت، و آهسته از میان کالبد روحانی‌ام به پایین جریان گرفت. همچنان که عشق الهی را در وجودم پذیرا می‌شدم، ذراتی میکروسکوپی از نور را دیدم که از میان وجودم، شروع به درخشیدن کرد! هر قدر بیشتر روی این واقعیت که عشق

الهی را در وجود پذیرفته‌ام متمرکز می‌شدم، به همان اندازه نیز بر شدت درخشش و روشنایی آن نور افزوده می‌شد، و با ارتعاشی خاض از میان قسمت‌های گوناگون وجود روحانی‌ام عبور می‌کرد، و پیوسته خود را از رنگ طلایی درخشان، به سپیدی مطلق و بسیار پاک و خالصی مبذل می‌ساخت.

همچنان که عشق خدا، از وجود می‌گذشت، و تمام وجودم را روشنی می‌بخشید، همه رنج‌ها و آندوها و دردهایی را که از تجربه هستی‌ام در زمین با خود همراه آورده بودم، از میان رفت. احساس می‌کردم که خدای متعال، با سرازیر ساختن عشق خود به وجودم، در شرف پالایش روح من است. علی‌رغم همه خطاها و اشتباهات و گناهانی که مرتکب شده بودم، هنوز هم در آغوش خدای متعال جای داشتم...! پی بردم که به سرای اصلی‌ام رسیده‌ام! آن هم در حضور الهی، و این که سفر من به عنوان موجودی بشری، صرفاً تجربه‌ای آموزشی و ساده بود که وظیفه داشتم دور از جوار مقدس الهی، بیاموزم.

و اینک... اینک که دیگر بار در جوار الهی حضور داشتم، از نو زاده می‌شدم! آن هنگام که حس کردم وجود روحانی‌ام، عشق الهی را چنان دریافت کرد، که از آن لبریز گشته است، به این واقعیت آگاه شدم که خدای متعال، در شرف ثبات بخشیدن و ارائه انرژی به وجودم است، تا مرا برای مأموریتی که در پیش رو داشتم، آماده سازد. ناگهان پی بردم که باید دیگر بار به زندگی زمینی‌ام بازگردم و این که خدای متعال، آماده‌ام می‌ساخت و مسیرم را مشخص می‌فرمود تا مرا برای این بازگشت دوباره، آماده و مجهز فرماید...

خدای مهربان، مرا با دانشی فراگیر، مجهز فرمود. درمی‌یافتم که همواره در عطش دریافت آن دانش به سر برده بودم، و داشتم تا آنجا که در توانم است، از آن دانش کسب کنم و آن را در وجودم جای دهم. همچنان که در میان نور الهی شناور

۱- خواهشمند است در این زمینه، به امر جاودانه دانش، کمدی الهی که از سوی همین مؤسسه چاپ شده است، پرنده جویز ادبی از راونا و فلورانس مراجعه فرمایید. تاسیر



باقی می‌ماندم، احساس کردم که آن دانش برتر و غائی، به درونم رخنه کرد، و با وجود معنوی‌ام در هم آمیخت، درست به همان شکلی که عشق الهی در وجودم جریان یافته، و با ارتعاش و ضربانی خاص، در تمام وجودم پخش شده بود.

هر قدر نسبت به این فرایافت بیشتر آگاه و پذیرا می‌شدم، و حضور خدا را در اطرافم، به خوبی حس می‌کردم، ذات مقدس الهی نیز بیش از پیش به من اجازه می‌فرمود تا در جوار ذات جلیل و مقدسش حضور یابم! او درایت و خردی بی‌پایان داشت و هر آن چه را در وجودم بود، می‌دانست. او آگاه و عالم به همه چیز بود. می‌دانست که میل دارم بدانم در کجای کار، مسیر اشتباه را در پیش گرفته و از راه اصلی منحرف گشته‌ام...؟ و او به راستی پاسخ مرا داد. به من نشان داد به محض آن که دست از جستجو برای دست یافتن به دانش عالمگیر برگشیده بودم، و خود را نسبت به اصل و منشأ اولیه‌ام نابینا ساخته بودم، از یافتن معنا و مفهوم هستی دست کشیده بودم، و آن مسیر منحرف در پیش رویم گشوده شده بود... به من اجازه فرمود تا درک کنم که آن چنان خود را به درجهٔ پست و ذلیلی تنزل داده بودم که به اشتباه تصور می‌کردم که حیات و هستی‌ام، با مرگ جسمانی‌ام به پایان خواهد رسید! از این رو، نیازی نبود که به جستجوی بیشتر دانش عالمگیر همت گمارم... اما اینک که دیگر بار در جوار ذات مقدس الهی حضور داشتم، پی می‌بردم که موجودی مطلقاً و تماماً روحانی هستم، و این که هدیهٔ خدای متعال، که شامل حیاتی ابدی است، به من ارزانی شده است. سرشار از نور و عشق خدا، بیش از پیش شیفته و عاشق شدم، به وجد آمدم، و سرشار از شادمانی برای کشف دیگر بار طبیعت راستین و حقیقی‌ام گشتم! سرشار از این احساسات، خود را در حین بیان نخستین اندیشه‌هایم در جهت شناسایی و پذیرش این آگاهی و این وقوف معنوی و روحانی که خدای متعال به من ارزانی فرموده بود مشاهده کردم: «من وجود دارم و هستم! آری، به راستی هستم...!»



فصل پنجم: مکاشفات روحانی



در مدّتی که در جوار نور مقدّس الهی حضور داشتم، بسیاری مکاشفات به من ارزانی شد. همچنان که خدای متعال، انرژی بسیار شدید و اقتدارآمیزی را به سویم سرازیر فرموده بود، پی می‌بردم که آن انرژی، دارای اطلاعاتی دربارهٔ قوانین وابسته به عالم هستی می‌باشد. مکاشفات و پیام‌هایی که بخشی از نقشه و طرح الهی برای عالم هستی به شمار می‌رفت.

من به این آگاهی وقوف یافته‌م که هرگز برایم ممکن نخواهد بود تمام آن اطلاعات را به خاطر سپارم، و هر زمان که اراده کنم، آنها را به خاطر آورم؛ اما آگاه بودم که این امکان را خواهم داشت که در زمانی نامشخص در آینده، و هر گاه بخواهم، آنها را دیگر بار به مغز خود راه دهم. البته آن هنگام که ضروری باشد چنین کاری صورت گیرد. هر چند قابلیت حافظه‌ام نامحدود بود، لیکن قابلیت من برای گنجاندن آن همه دانش و درک همهٔ آنها، به عنوان موجودی صرفاً بشری، بسیار محدود بود؛ به ویژه پس از بازگشتم به کرهٔ زمین. حال آن که در آن بُعد، این محدودیت به هیچ وجه وجود نداشت. بازگشتم به زمین، شامل فراموش کردن همهٔ آن اطلاعات می‌شد، و همزمان، به معنای بیداری مجدد و احیاء شدنی تازه بود.

برای مدّتی، همچنان در جوار نور و عشق مقدّس و مطهر الهی، شناور باقی ماندم. انرژی درخشان و طلایی و بسیار قدرتمندی مرا محصور کرده بود؛ آن انرژی از سرچشمه‌ای که همچنان به عنوان ذات مقدّس و جلیل الهی می‌دانستم، ساطع



می‌شد. همچنان که به پرتوافشانی خود ادامه می‌داد، به گونه‌ای، آکنده از دانشی عالمگیر و کیهانی شدم، و خوشنود بودم از این که همچنان در موقعیتی باقی مانده‌ام که می‌توانم آن دانش را که به شکل امواجی از انرژی به درونم سرازیر می‌شد، در وجودم پذیرا گردم. از یک سو، احساس می‌کردم که به سپیده‌دم عصر جدیدی برای حیات و هستی‌ام نزدیک گشته‌ام، و از سوی دیگر احساس می‌کردم که دانشی که به من انتقال داده می‌شد، نوعی مسیریابی دقیق‌تر و صحیح‌تر، برای دست یافتن به حقایقی بود که از هم اینک، و از همان دوران و اعصار پیشین، در اختیار و تملک خود داشتم و از آن‌ها برخوردار شده بودم. حقایقی که در حیات کنونی‌ام، به عنوان موجودی بشری، از یاد برده بودم.

همچنان که مراحل گنجاندن آن همه دانش را در وجودم تحمّل می‌کردم و نظاره‌گر آن بودم، در حالتی تنها و بی‌کس، ایستاده در محضر ذات مقدّس الهی حضور داشتم. به خوبی می‌توانستم نور طلایی و درخشانی را مشاهده کنم که از سوی آن ذات مقدّس و جلیل، به سوی من پرتوافشانی می‌کرد. به گونه‌ای می‌نمود که گویی در نوعی مراسم رسمی فارغ‌التحصیلی خود حضور یافته‌ام... گویی از یک هستی نسبتاً تاریک و سیاه و کدر، که سرشار از جهل و نادانی بود، به مکانی سرشار از نوری اعلی و به روشنایی سپید و برینی رسیده بودم. عطش بسیار شدیدی برای این نور و این دانش در وجودم حس می‌کردم. احساس می‌کردم با نهایت شوق و اشتیاق دبه دریافت هدایا و برکاتی که بر وجودم سرازیر می‌شد، و مستقیماً از سوی ذات جلیل و اقدس الهی می‌آمد، مشغولم...!

پی می‌بردم که از روز ازل، تشنه آن دانش برین به سر برده بودم! به ویژه در تمام طول دوران جوانی‌ام؛ اما در تلاشم برای یافتن نوری مثبت در زمین، از مسیر روحانی و معنوی به مسیری منفی و پلیدی گرایش یافته بودم، و هر قدر بر ستم افزوده شده بود، بیشتر در آن مسیر منحرف باقی مانده بودم. نمی‌توانستم حقیقتاً اطمینان کامل داشته باشم که به راستی و با آگاهی کامل، به جای حضور در مسیری مثبت و الهی، به

سوی مسیری منفی و مخرب گام نهاده بودم، یا آن که صرفاً در نهایت سادگی و بی تفاوتی به خود «اجازه» داده بودم تا از خدای متعال دور گردم ... نمی دانم. به جای آن که از طریق جویندگی برای یافتن نور خدا، و گزینش سفری روحانی و معنوی بروم، تصمیم گرفته بودم تا عطش خود را به گونه‌ای غلط، سیراب کنم و به دنبال لذات زمینی و مادی روم، و این کار را از طریق تملک انواع املاک، استعمال مواد مخدر، افراط در استعمال نوشیدنی الکلی و سوءاستفاده از لذات جنسی به انجام رسانده بودم. به راستی در مسیری سیاه و تاریک قدم گذاشته بودم تا به جستجوی کشف انواع لذت‌های ناخوشایند برای ذات مقدس و جلیل الهی بپردازم ... و سرانجام، به خلأ روحانی دست یافته و بیش از پیش، تهی‌دست و از نظر معنوی فقیر شده بودم.

همچنان که در برابر خالق آفریدگارم، شناور بر جای مانده بودم، نور و عشق و دانش پاک و مقدس او را با نهایت شور و اشتیاق پذیرا شدم و پی بردم که نیازمندی‌های دنیوی‌ام، که در مسیری غلط و منحرف داخل گردیده بود، صرفاً حرسی بود که جایگزین عطش واقعی من برای دنبال کردن مسیری روحانی برای دست یافتن به اشراق و بازگشایی چشم درونی‌ام شده بود.

در طول حیاتم، هر روز صبح، با نوعی عطش، در پایین‌ترین نقطه معده‌ام از خواب بیدار شده، و نیاز پر کردن آن خلأ همیشگی را با انواع کارهای بیهوده مشاهده کرده بودم. اما اینک، در برابر خدای عالم، به این نتیجه می‌رسیدم که راه حل غلط من در جهت پر کردن آن خلأ، با انواع افراط‌های نابخشدنی، به ویژه افراط در نوشیدن الکل صورت گرفته بود ... تازه پی می‌بردم که تا چه اندازه معتاد به نوشیدن الکل بودم، تا شاید راه‌حلی برای پایان بخشیدن به این عطش همیشگی و آن نیاز ممتد، بیابم.

تازه در پیشگاه الهی بود که پی می‌بردم این گرسنگی و این نیاز همیشگی و سیراب‌ناشدنی، به گونه‌ای شکل گرفته بود که می‌بایست بخشی از سفر روحانی من باشد. سفری که اینک لازم بود مسیر آن را تغییر بخشم تا دیگر بار به جاذبه‌ای مثبت و خداپسندانه گام نهیم، تا بتوانیم به ارشاد کردن روحم نائل آیم. در گذشته، مسیری



منفی انتخاب کرده بودم تا به گونه‌ای، به نتایجی مثبت دست‌رسی یابم. این وقوف، مرا به درک بیشتر و عمیق‌تری راهنمایی کرد، و از قوانین عالم هستی بیش از پیش آگاهی یافتم؛ این امکان را می‌یافتم که فرق میان نیروهای مثبت و منفی طبیعت را دریابم و آنها را از یکدیگر تمیز دهم؛ و توانستم خود را آماده سازم تا به درک هدایایی که خدای متعال در شرف ارزانی داشتن به من، در مدتی که در نور او غرق می‌گشتم بود، نائل گردم. خدای متعال این اجازه را به من داد تا جنبهٔ مثبت حیاتم را از طریق نور و عشق مقدس و جلیش، مشاهده کنم.

با حالت روحی بسیار مثبتی، دریافتم که می‌توانم مستقیماً با ذات اقدس الهی وارد ارتباط گردم، و مستقیماً، بسیاری از دروسم را از او دریافت بدارم. نخست، افکارم با خدا ارتباط برقرار کرد، و عمیقاً آرزو کردم مطالب بیشتری دربارهٔ او بدانم. میل داشتم اطلاعات بیشتری از ذات اقدس و جلیل او به دست آورم. خدایی که اینک او را به راستی به عنوان یگانه خدای عالم هستی، و آفریدگار توانمند همهٔ موجودات عالم می‌دانستم. بیش از هر چیزی که او در این عالم آفریده بود، با نهایت گستاخی و نابخردی، تمایل داشتم دربارهٔ ذات و جوهر مقدس و جلیل خود او، اطلاعاتی به دست آورم؛ پاسخ دریافت کردم که تلاش من در جهت شناختن او، مستلزم ابدیتی پایان‌ناپذیر است، و این که او همیشه در کنار بندگانش حضور دارد، تا هر زمان که بخواهیم، نام او را فرا بخوانیم و از او بخواهیم که مطالب بیشتری دربارهٔ ذات جلیش به دست آوریم. کاری که صرفاً بنا به اراده‌اش، صرفاً خود او می‌توانست به انجام رساند.

میل داشتم مطالب بیشتری دربارهٔ اصل و منشأ پیدایشم به عنوان موجودی روحانی بدانم. پاسخ دریافت داشتم که به عنوان موجودی روحانی آفریده شدم؛ آن نیز در سرآغاز آفرینش عالم هستی، تا زیستن را بیاموزم، و در سطحی روحانی به سر برم، و در انواع مدارس معنوی که دانش و تعلیمات گوناگونی را برای آمادگی بیشتر روح و برای رشد و میزان درک بیش از پیش وی تدریس می‌کردند، آموزش گیرم.

برای پشت سر نهادن این تجربه، من نیز مانند همه موجودات روحانی دیگر، نیاز به این داشتم که در ابعادی مادی، و در کالبدی جسمانی (بشری) زاده شوم. و این که روح، بتواند تجربیاتی «بشری» به دست آورد. این نقشه و طرح اولیه و اصلی الهی بود تا موجودات روحانی حاضر در عالم هستی را قادر سازد که در تصویر او، و از طریق سفری معنوی در سراسر عالم هستی، رشد کنند؛ اما همزمان، نقشه الهی در این خلاصه می‌شد که دنیایی مادی و فیزیکی بیافریند تا آنجا، به عنوان مکانی برای آموزش و تعلیم و رشد روحانی، مورد استفاده قرار گیرد.

خدای متعال، به هر یک از ما، شعور و هوش و حافظه و آزادی اختیار ارزانی داشته است، تا بتوانیم وارد مراحل تجربیات آموزشی خود در عالم هستی گردیم. بخشی از مأموریت ما به عنوان موجودات روحانی، شامل پذیرش شکل بشری و آموزش بسیاری از دروس، از طریق حضور در عالم جسمانی و مادی است؛ پس از آن، دیگر بار باید به عالم روحانی بازگردیم، و این کار با همان روندی که ما به عنوان مرحله مرگ می‌شناسیم، صورت می‌گیرد.

ما به عنوان موجودات روحانی، سفر خود را بی‌درنگ پس از آفریده شدنمان در عالم هستی آغاز می‌کنیم، و در گروه‌های روحانی خاصی جای می‌گیریم، آن نیز برای اهداف تعلیمی و آموزشی و رشد حالت روحانی و معنوی‌مان در جهت آماده‌سازی برای حلول در قالب جسمانی در دنیای زمینی، به عنوان موجودی بشری. ما به سوی گروه‌های خاصی از ارواح جذب می‌شویم، زیرا به صورت فردی و گروهی، از علائق و همدلی‌ها و هماهنگی‌های مشابهی برخوردار هستیم، و مأموریت‌هایمان در طول سفر روحانی‌مان، تقریباً یکسان است. سپس در همین گروه‌های روحانی باقی می‌مانیم، تا رشد لازم را به دست آوریم و بسیاری چیزها بیاموزیم، تا پیشرفت بخش مادی عالم هستی، شرایط مناسبی را بیافریند تا ما پس از آن، بتوانیم آن بخش از سفری را به انجام رسانیم که به ما اجازه می‌دهد در قالب موجودات بشری، به دنیا بیاییم و تجربه زیستن به صورت انسان را تجربه کنیم.



و بدینسان بود که ذات اقدس الهی، مقصد نهایی سفر روحانی‌مان را به من آشکار فرمود. اینجا همانا هدف ما، به صورت فردی و نیز به صورت گروهی آشکار گشت، و از طریق تمام تاریخ بشری و زمان، و از میان تمام ابعاد و فضا، می‌گذرد تا بتوانیم دیگر بار، با خدای متعال وحدت پیدا کنیم و با او یکی شویم. تازه در این مقطع است که می‌توانیم به صورت فردی و نیز گروهی پی ببریم که هدف از کل مأموریت و علت ما برای حضور در عالم خاکی، بر اساس اراده الهی و انکارناپذیر خدای متعال، چه بوده است. دست‌یابی به هدف‌هایمان و علت آمدنمان به زمین، در حیاتی خاکی، می‌تواند با هماهنگی ما با نقشه‌ای که خدای متعال برایمان اراده فرموده است، تکمیل گردد. این مسیر ساده‌ای است که به کشف درونمان و آن چه نقشه الهی برای ما در نظر گرفته است، منتهی می‌شود؛ عشق به خدا! عشق به خود! عشق به دیگران! خدمتی بی‌شائبه و فروتنانه، به همه هموعان بشری‌مان، و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم.



فصل ششم: آمفی تئاتر آسمانی



دیگر بار، دُن به کنارم آمد. با هم، از درون نور مقدس الهی بیرون آمدیم، و به داخل عالمی پوشیده از ستارگانی درخشان وارد گشتیم. ما دوباره در ژرف‌ترین خلأ فضا حضور داشتیم، اما اینک، در آن محیط، و با داشتن صرفاً همان کالبد روحانی، احساس راحتی می‌کردم و خود را در آن مکان آسمانی، در سرای واقعی‌ام می‌دانستم. همچنان که من و دُن به فرودمان ادامه می‌دادیم، از ساختار اثیری باشکوهی که مستقیماً در زیر ما گسترده شده بود، غرق در شگفتی شدم و از زیبایی آن، مات و مبهوت بر جای ماندم! ساختار آسمان، به یک آمفی تئاتر عظیم شباهت داشت. درست از نوع میادین مسابقاتی که در تمدن‌های باستانی می‌شد مشاهده کرد. آن آمفی تئاتر، از ماده‌ای بلورین و بسیار درخشان که امواجی رنگارنگ از انرژی نابی را به هر سو ساطع می‌کرد، ساخته شده بود. به همان اندازه، حالتی معلق در خلأ فضا داشت، و درست مانند ایستگاه‌های فضایی‌ای بود که امروزه در فضا می‌توان مشاهده نمود. از نظر اندازه و حجم، به استادیوم ورزشی بسیار عظیمی شباهت داشت و حالت شکوه و حشمت بسیار زیادی از خود، به بیننده عرضه می‌کرد.

همچنان که من و دُن، بیش از پیش پایین می‌آمدیم و به آمفی تئاتر نزدیک می‌شدیم، ناگهان بی‌بردم که در آنجا، هزاران هزار موجود روحانی حضور دارند. ما برای لحظاتی، بر فراز آن بنای فضایی شناور ماندیم، و سرانجام احساس کردم که انرژی مرتعش و بسیار مثبتی مرا در برگرفت. به نظر می‌رسید که آن انرژی، از داخل ساختار بلورین آن بنای عظیم ساطع می‌شود...



هر قدر بیشتر پایین می‌آمدیم، بیشتر به سوی آن انرژی جذب می‌شدم. حتی می‌کردم که هزاران هزار موجود روحانی حاضر در آنجا نیز مشغول دریافت آن انرژی به صورت تمام و کمال اند. آنها مشغول ارسال امواجی از انرژی به سوی یکدیگر بودند، و حتی این کار را با من و دُن نیز به انجام می‌رساندند. ما اینک به داخل میدان آسمانی فرود آمدیم، در حالی که به عین می‌دیدم که آنجا، با طاق بسیار عظیم و وسیع آمفی‌تئاتر، محصور می‌شود. هر چند در آغاز، آن را به صورت انرژی در نظر می‌گرفتم، لیکن بعداً دریافتم که انرژی ساطع‌شده از آن ساختار بلورین نیز همچون آوایی دل‌انگیز، درست مانند یک سفونی روحانی می‌نمود.

به زودی من و دُن در مرکز آن میدان آسمانی شناور شدیم، و این به آن معنا بود که هر دو، نقطهٔ توجهٔ هزاران هزار موجود روحانی بودیم که در سراسر آن آمفی‌تئاتر جای گرفته بودند. بر فرازمان، در پایین، در پس پشتمان، در مقابلمان، همان خلأ عمیق فضایی لایساهی وجود داشت... در برابرمان، هزاران موجود روحانی، مشغول برقراری ارتباط بودند؛ از طریق ایجاد اصواتی موسیقایی که همزمان، احساساتی سرشار از نیتِ خوب و محبت‌آمیز نسبت به من بود. آوای درود و تهنیت آن‌ها، در نهایت هماهنگی با آن اصوات موسیقایی‌ای که از همان انرژی اولیه‌ای که از ساختار خود آمفی‌تئاتر به هر سو پخش می‌شد به سر می‌برد، ساطع می‌گشت. پس از آن که وارد آن میدان مسابقهٔ عظیم شدم، این امکان را یافتم تا مستقیماً به سطح بلورین آمفی‌تئاتر خیره شوم، و ذرات رنگارنگ نوری را که از میان این ساختار به هر سو جریان می‌یافت، به عین ببینم.

از دیدن آن منظرهٔ باشکوه و موقر، به شدت متقلب شدم؛ اما احساسات عشقی که از سوی آن موجودات روحانی، به سوی من سرازیر شده بود، به راستی تحمل‌ناپذیر و متقلب‌کننده بود!... آن موجودات روحانی، به من درود می‌گفتند، مرا تشویق می‌کردند، برایم ابراز احساسات می‌کردند، و عشقی شدید را همراه با تشویق و حمایت و اعتمادی عمیق نسبت به من منتقل می‌دادند: «باشد تا همراه خوب و شاد کام

باشی! ما در اینجا حضور داریم تا به یاریات شتابیم! به انجام مأموریت در زمین ادامه ده! ما به کمک تو برخواییم خاست! تو بخشی از مائی، و ما نیز بخشی از وجود توئیم! ما همواره در حالت آماده باش به سر می بریم تا هر زمان که تمایل یابی، به یاریات بیاییم! به ویژه آن هنگام که به کمکی روحانی نیازمند باشی... ما را صدا بزن! فرابخوانمان! به ما اشاره کن! آن هنگام که زمان موعود فرا رسد، به سوی تو پرواز خواهیم کرد! ...»

راستش را بخواهید، من از مشاهده این همه توجه و مهربانی، کاملاً منقلب و سردرگم و گم گشته شده بودم...! در هیچ یک از کارهایی که در عالم زمینی به انجام رسانده بودم، هیچ چیز خوب و خارق العاده ای وجود نداشت که آنها بخواهند از بابت آن ها، تشویق کنند و یا به من درودی گرم بگویند! من هرگز به هیچ کار نیکی مبادرت نورزید. تا مستحق این همه محبت و توجه باشم. شاید آن موجودات روحانی، از وقایع و کارهایی که قرار بود پس از این، به وقوع بپیوندد، سخن می گفتند...؟! زیرا آنها یقیناً نمی توانستند از آن چه در اوائل زندگی ام روی داده بود، زبان به تحسین و تعریف بگشایند! با خود فکر کردم: آخر چطور ممکن است که کارم عالی و خارق العاده بوده باشد؟! مگر نه که همان شب، نزدیک بود موجود دیگری را به قتل رسانم...؟! آیا به راستی می توانستم توضیحی قانع کننده برای کاری که سعی داشته ام به انجام رسانم، ارائه کنم؟!

دَن به میان افکارم آمد و گفت: «تو با امدادی روحانی، از شر واقعه ای منفی که در شرف وقوع در زندگی ات بود، نجات یافتی. تو فقط کوشیدی اندیشه ای منفی را که در ارتباط با این واقعه است، تجسم بخشی. در این مکان، تو نمی توانی از چنین نکاتی سخن بگویی. در اینجا، هیچ اثری از اندیشه های منفی یا مخرب نیست؛ تنها تأکیدی مثبت و سازنده وجود دارد و بس.

آنها نمی توانند صدای تو را بشنوند؛ در واقع، آن هنگام که از چیزی منفی سخن می گویی یا به آن می اندیشی، آنها نمی توانند سختی را بشنوند. تو باید مثبت



بیندیشی تا بتوانی مأموریت زمینیات را به انجام رسانی.»

به سمت راست خود چرخیدم، و پی بردم که گروهی از موجودات روحانی در آن میدان آسمانی، به ما پیوسته‌اند. آن واقعه، به راستی همچون بازگشتی به سرای اصلی برای من بود. در میان آن گروه روحانی، من دوستانی را که در عالم زمینی از دست داده بودم، دیگر بار ملاقات کردم. همین‌طور هم بسیاری از اقوام و خویشاوندانم را. من همچنین سایر دوستانی را که از حیات روحانی پیش از تولدم در زمین، با آنها آشنایی داشتم و به آنها عشق می‌ورزیدم، دیگر بار ملاقات کردم! سرشار از لذت و سعادت و شادمانی گشته بودم! من حتی توانستم پدر و مادر بزرگم را در کنار عمه‌ها و خاله‌ها و عموها و دایی‌هایم ببینم. کسانی که از سال‌ها پیش، زندگی زمینی را ترک کرده بودند.

با این حال، به شدت نومید و مأیوس شدم آن هنگام که در میان آن گروه، پدرم را ندیدم. آن‌گاه باز هم دوستان دیگری را شناسایی کردم که در حیات زمینی با آنها دوستی کرده بودم، از جمله دختر جوانی که در دبیرستان با او دوست شده بودم. من هرگز نفهمیده بودم که او دارفانی را وداع گفته است... احساسات عشق و شادمانی عمیقی که با این اقوام و دوستان نزدیک سهیم شدم، بسیار فراتر از عواطف و احساساتی بود که در طول حیاتم در زمین، با آنها شریک شده بودم. من به عنوان فرزند یک طلاق، و پدری معنادار به الکل، هرگز نتوانسته بودم احساسات عمیق و باطنی‌ام را به دوستان یا اقوام و خویشاوندانم، به خوبی نشان دهم. در واقع، تا آن لحظه دریافته بودم که می‌توانستم تا این اندازه حساس و دل‌نازک باشم. زیرا همواره اکثر احساساتم را در درونم، پنهان ساخته بودم...

اینک که دیگر بار، به سرای اصلی‌ام بازگشته بودم و به عنوان موجودی روحانی، با همه احوال‌پرسی می‌کردم، آن درودها و تهنیت‌ها، همه از همان نوعی بود که تصور کرده بودم در خانواده‌ای سرشار از محبت و دوستی و سلامت، می‌بایست وجود داشته باشد. به نظر می‌رسید که مشغول جشن گرفتن همه تعطیلات مهم، همه تولدها و

سالروز وقایع مهم و خوشایندی که در طول زندگی‌مان روی داده بود، هستیم! وقایعی که هرگز نمی‌توانسته‌ایم به عنوان موجوداتی فانی و بشری جشن بگیریم. میل داشتیم این جشن و این بازگشت به سرای اصلی، تا ابد ادامه یابد، اما ناگهان سکوتی سنگین در سراسر آن آمفی تئاتر فرود آمد و همه آن جمعیت، خاموش شدند.

به نظر می‌رسید که همه توجه‌ها، به سوی میدان آسمانی‌ای که در اطراف من گسترده شده بود، معطوف شده است. ناگهان کره‌ای درخشان و نورانی مرا در برگرفت، و به گونه‌ای بود که به نظرم می‌رسید به درون حبابی بلورین گام نهاده‌ام. هر چند آگاه بودم که آن حباب بلورین، در آن میدان آسمانی شناورست، و در برابر دیدگان همه آن موجودات روحانی‌ای که احاطه‌ام کرده بودند قرار داشت، لیکن خود را در یک قلمرو آسمانی دیگری یافتیم. به گونه‌ای می‌نمود که گویی آن موجودات روحانی، هنوز هم به دیدن من قادر بودند، و مرا در درون آن کره بلورین تماشا می‌کردند... ناگهان دریافتیم به چه دلیل آن سکوت سنگین فرو افتاده است، و همه حاضران در آن مکان، سکوت اختیار کرده‌اند...

برنامه مرور وقایع زندگی‌ام، در شرف آغاز شدن بود. آن نیز ظاهراً در ملاعام...



فصل هفتم: مرور زندگیم



قرار است شبیه شما شوم، پدر جان! تو که می‌دانی شبیهت فوادم شد!

هری فین - از کتاب «گربه در گهواره»

واقعیت عینی و بصری آن حباب یا آن گوی بلورین، بسیار متفاوت از هر فرایافتی از واقعیتی بود که تاکنون در عمر زمینی‌ام تجربه کرده بودم. من در قلمرویی از آگاهی باطنی، که عاری از چارچوب زمانی یا مکانی بود، محصور شده بودم. همچنان که می‌کوشیدم خود را در آن گوی بلورین، آرام سازم و به آن وضعیت تازه، عادت کنم، به من توضیح داده شد که آن مرحله، چگونه انجام خواهد گرفت.

کاملاً آگاه بودم که در شرف مرور همه وقایع، همه اندیشه‌ها، همه احساسات و همه تجربیات زندگی‌ام هستم. به این واقعیت آگاهی یافتیم که هدف از این مرور زندگی‌ام، برای این بود که بتوانم به سنجیدن اعمالم، در طول حیات خاکی بپردازم؛ آن هم در چارچوب مأموریتی که باید به صورت موجودی بشری در زمین داشته باشم، تا بتوانم زندگی‌ام را به شکلی که به من اجازه می‌داد روی نقاط حساس آن، بیشتر تمرکز و توجه‌براز دارم مشاهده نمایم؛ به ویژه تجربیات بسیار مهمی را که در زندگی‌ام روی داده، و در رشد و پرورش و پیشرفت من از نظر روحانی و معنوی، بیشترین یاری را رسانده بود.

هر چند در آن گوی بلورین تنها بودم، لیکن نیک می‌دانستم که در محضر الهی حضور دارم؛ به همان اندازه، تمام آن موجودات روحانی حاضر در آمفی‌تئاتر که سعی

داشتند با مهر و محبت و شور و هیجان خود، به تشویق و حمایت از من بپردازند، آن وقایع را ناظر می‌شدند. در واقع، هیچ یک از وقایع زندگی‌ام، از نگاه الهی پوشیده نمانده بود، و هیچ یک از اتفاقات دوران حیاتم، رازی برای خدای متعال به شمار نمی‌رفت؛ این در مورد آن موجودات روحانی نیز صدق می‌کرد. تازه آن هنگام بود که درمی‌یافتم تمام موجوداتی که بخشی از آفرینش روحانی خدای بزرگ بودند، به گونه‌ای، عاری از خطا و گناه باقی نمانده و به گونه‌ای، از جوار الهی دور شده و راه انحراف را پیموده بودند. هر موجود، بنا به میزان ظرفیت خود، در طول این سفر روحانی، مرتکب خطاهای زیادی شده بود. در واقع، در میان آن تجمع بی‌شمار موجودات روحانی، هیچ موجودی حضور نداشت که حاضر باشد نخستین سنگ را به سوی من پرتاب کند.^۱

من به شدت به حمایت آنها نیاز داشتم تا از شجاعت و شهامت لازم برای مرور وقایع زندگی‌ام در زمین برخوردار گردم... پیش از آن که در بُعد زمینی، بخواهند عملی جزایی روی فردی انجام دهند، مسئول بیهوشی از راه می‌رسد تا داروهای موردنظر را تزریق کند، تا هرگونه درد و رنجی از میان رود و بیمار در بیهوشی فرو رود... اما در عالم روحانی، تأثیر معکوس نیاز است تا روح مزبور، با دقت و هشیاری تمام، به بررسی وقایع زندگی‌اش بپردازد. من از قدرت روحانی ویژه‌ای برخوردار گشتم تا با نهایت جدیت و هشیاری، به بررسی زندگی‌ام بپردازم؛ آن هم برای نخستین بار در عرصه، بدون آن که هیچ چیز، «سانسور» شود، تا مبادا آن واقعیت‌هایی را که باید تجربه می‌کردم، به درستی در وجودم پذیرا نگردم.

ناگهان پی بردم که این من هستم که باید مراحل آن برنامه مرور زندگی را بر عهده بگیرم! به راستی با زندگی‌ام، چه کرده بودم...؟ زندگی‌ام به کجا پیش رفته

۱- کتابه از یکی از وقایع درون کتاب انجیل است؛ آن هنگام که حضرت مسیح (ع) به مردمی که سعی داشتند گناهکاری را سنگسار کند فرمود: آیا کسی از میان شما هست که هرگز مرتکب گناهی نشده باشد؟ پس اگر چنین است، نخستین سنگ را به سوی این زن بینوا پرتاب کند! و در آن لحظه، هیچ کس جرئت نیافت آن نفر نخستین باشد. م.



بود؟ برای ابراز عشق و محبت به خدای متعال، چه کارها و اعمالی به انجام رسانده بودم؟ برای عشقی که آدمی ناگزیر است به همنوع و همسایگان خود داشته باشد، چه کرده بودم؟ برای عشقی که آدمی ناگزیر است نسبت به وجود خود داشته باشد، چه کرده بودم؟^۱ چه خدمتی برای بشریت به انجام رسانده بودم؟ اینها، مهم‌ترین سؤالاتی بودند که ناگزیر بودم به نوعی، در نظر گیرم و پاسخی ارائه کنم.

از آنجا که آن گوی بلورین به وسیلهٔ انواع عناصر محدودکننده مانند زمان و فضا محدود نمی‌شد، می‌رفتم تا دیگر بار، وقایع دور و نزدیک زندگی‌ام را تجربه کنم: آن هم با همان شدتی که برای نخستین بار آنها را تجربه کرده بودم. ظاهراً کنترل و نظارت همهٔ کارها را بر عهده داشتیم، و این قابلیت به من تعلق می‌گرفت تا مرحلهٔ بازیابی را کند کنم یا به آن تسریع بخشیم، و روی دروسی که در طول برخی از تجربیات می‌بایست می‌آموختم، بیشتر تأمل کنم.

ناگهان سطح آن گوی بلورین از میان رفت، و از آن حالت شفاف، به چیزی مایل به خاکستری و کدر مبدل گشت. مرور زندگی‌ام آغاز شد.

در همان زمان، سطح گوی نیز حالتی جان‌دار گرفت، و صحنه‌ای بسیار زنده و درست مانند زندگی عادی در زمین، در برابر دیدگانم ظاهر شد. من به دوران نوزادی‌ام بازگشتم. آن صحنه نه تنها حالتی زنده و دقیقاً مطابق با زندگی زمینی داشت، بلکه اساساً خودِ حیات و هستی زمینی بود! واقعیتی انکارناپذیر! من صرفاً به صورت شاهدی ثالث در برابر آن وقایع بودم. وقایعی که حتی خودم هم تا آن زمان ندیده بودم! مرور زندگی‌ام، با صحنه‌ای از یک غروب بهاری در تاریخ بیست و یکم ۱۹۴۷ آغاز شد. ما در مدرسه‌ای شلوغ و پر جمعیت و بسیار پر هیاهو حضور داشتیم.

۱- یکی از دعا‌های بسیار زیبا، در سورهٔ مبارکهٔ الاسراء - آیهٔ ۸۰ نهفته است: «بروردگار! مرا صادقانه بیاور و صادقانه ببر و از جانب خود، سلطه و یابوری برای من مقرر فرما!» باری در این آیه، خاضعانه تقاضا می‌کنیم تا خداوند مهربان، حضرت مهدی (عج) را به عنوان باور و راهنمای ما برگزیند. انشالله. م.

در سالن ژیمناستیک ویلیامزپُرت^۱ واقع در ایالت پنسیلوانیا.

من، پدر جوانم را مشاهده کردم. او مشغول راه رفتن در کنار زمین بازی بود. او مربی تیم ورزشی آن مدرسه بود. صورتش بسیار سرخ و عرق کرده بود، و گردن و ماهیچه‌های صورتش بسیار منقبض شده بود. او مشغول فریاد زدن و صادر کردن دستوراتی به ورزشکاران تیمش بود.

پدر من، نوعی قهرمان محلی به شمار می‌رفت. او از جنگ جهانی دوم بازگشته بود تا مربی‌گری تیم بسکتبال دبیرستان سنت‌گیبریل را بر عهده گیرد. او در تمام طول آن فصل، حتی یک بار هم نباخته بود! ورزشکاران پدرم، ناگهان به عنوان نخستین تیم ورزشی در تاریخ لیگ قهرمانی ایالت ما مبدل شده بودند: آنها حتی تا به آنجا پیش رفتند که بدون حتی یک بار شکست، جام قهرمانی ملی را از آن خود ساختند. و اینک، تیم پدرم مشغول بازی در استادیوم دبیرستان بزرگ و معروف پیترزبورگ سیترال کاتولیک^۲ بود. آنها برای به دست آوردن جام قهرمانی مدارس مذهبی (کاتولیک) مشغول بازی بودند.

آن شب، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین شب، در تمام طول دوران حرفه‌ای پدرم به عنوان یک مربی جوان ورزشی به شمار می‌رفت! بازی از سوی خبرنگاران ورزشی، به عنوان مبارزهٔ خشونت‌آمیز داوود علیه گلیات (در کتاب عهد عتیق) تشبیه شده بود! تیم دبیرستان کوچک‌تر و کم‌اهمیت‌تر پدرم، از هیزلتن واقع در دهکدهٔ دُن‌گل‌هیل^۳ در برابر تیم بزرگ‌تر، با اهمیت‌تر و معروف‌تر مدرسهٔ واقع در پیترزبورگ... با این حال، تیم کوچک‌تر و کم‌اهمیت‌تر پدرم با اونیفرم‌هایی سپید و ارغوانی، در تمام طول بازی، از تیم دیگر جلوتر بود. مرحلهٔ اول بازی، که با شدت از هر دو سو مبارزه شده بود، در وضعیت ناراحت‌کنندهٔ ۶ - ۶ به پایان رسیده بود. اما ورزشکاران تیم پدرم بر میزان

۱- WILLIAMSPORT

۲- PITTSBURGH CENTRAL CATHOLIC HIGH SCHOOL

۳- DONEGAL HILL



امتیازهای خود افزودند تا آنجا که در بخش دوم بازی، موفق شدند از تیم حریف نیز جلو روند و امتیازهایشان را به ۱۴ - ۱۸ ارتقاء بخشند. مرحله سوم، هیچ خبری از مشکلی که قرار بود بعداً روی دهد، ارائه نکرد و تیم پدرم باز هم به ۱۸ - ۲۴ رسید. این بار، تیم پیتربورگ با شدت هر چه تمام‌تر، ضد حمله‌ای ترتیب داد و در حالی که تنها دو دقیقه به پایان آن نیمه باقی مانده بود، امتیاز خود را به ۳۰ در برابر ۲۹ تیم پدرم رساند. مرحله بعدی آماده شد، و یکی از بازیکنان تیم پیتربورگ تأس برنده را انداخت: پرتاب نسبتاً کوتاه، اما حساب‌شده، و تیم پیتربورگ به ۳۱ امتیاز رسید. اما زمان به پایان نرسیده بود، و اعضای تیم پدرم توپ را به سمت دیگر زمین بازی بردند. توپ از گوشه زمین به هوا رفت، و به قدری پرتاب دقیق و زیبایی بود که همه انتظار داشتند به داخل سبد بیفتد، اما درست در لحظه واپسین، توپ به تور سبد گیر کرد و دوباره به هوا جهید و در نهایت امر، از روی سبد بیرون پرید و بر زمین افتاد و همان زمان نیز صدای زنگ پایان بازی، به صدا درآمد...

ناگهان خود را در اتاق خواب پدر و مادرم مشاهده کردم. در همان شب کذایی بودیم، و من مشغول تماشای اندام کوچک خودم، در شش ماهگی بودم، که چگونه در نهایت آرامش و راحتی در گهواره خوابیده بود، بی‌خبر از آن که پدرم در آن شب، بدترین ضربه شکست را از بدترین نوع ممکن، به صورت سیلی سختی از سوی سرنوشت بر چهره خود دریافت کرده بود... همچنان که به تماشای خودم به عنوان نوزادی شش ماهه مشغول بودم، اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که فرو نرفتن توپ بسکتبالی در سبد یک سالن ورزشی در یک دبیرستان مذهبی، می‌تواند تأثیری آن چنان شدید در بقیه عمر من داشته باشد... از آن شب به بعد بود که پدرم شروع به نوشیدن الکل کرد، به گونه‌ای که پس از آن شب، دیگر نتوانست بر اعتیاد خود تسلط یابد. او هرگز دست از نوشیدن برنداشت، تا سرانجام در تابستان ۱۹۷۴، خودم او را به خاک سپردم. او در پنجاه و هفت سالگی، به صورت مردی ورشکسته و پاک‌باخته، در نهایت تنهایی و انزوا و در گوشه عزلت، بدرود حیات گفته بود...

مرور وقایع زندگی ام سرعت گرفت و من به شب مراسم تشییع جنازه پدرم رسیدم. در یک کافه رستوران در هیزلتن نشسته بودم. تعدادی از اقوام و خویشاوندانم نیز در کنارم حضور داشتند و با تعدادی از دوستان قدیمی پدرم حرف می‌زدیم. پیرمردها، دیگر بار به یادآوری و مرور آن شب کذایی و آن بازی سرنوشت‌ساز پرداختند: نخستین و یگانه مسابقه‌ای که پدرم در تمام طول آن فصل، بازنده از آن بیرون آمده بود... هر چند او باز هم همان تیم را که از رزمندان جنگ جهانی دوم تشکیل می‌شدند برای سال بعد هم مربی‌گری کرد، لیکن دیگر آشکارا مدتی بود که مشکل نوشیدنش، با فعالیت ورزشی‌اش تداخل ایجاد کرده بود، به طوری که فصل بعدی، به هیچ‌وجه فصل بُرد و موفقیت برای پدرم به شمار نرفت.

کم‌کم، همچنان که پیرمردها از یادآوری آن شب خاطره‌انگیز، دست می‌کشیدند، یکی از دوستان پدرم مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «می‌دانی پسر، پدرت مرد خوبی بود... همه ما او را تحسین می‌کردیم و مورد احترام همه ما بود، اما من در آن شب کذایی، وقتی آن توپ لعنتی با لبه تور برخورد کرد و دوباره بر زمین افتاد، به چهره‌اش خیره شدم... پدرت، سرش را در دست گرفت و خم شد. صورتش سرخ‌تر و سرخ‌تر شد... هنگامی که دیگر بار قد علم کرد، به گونه‌ای می‌نمود که انگار هرگز در آن سالن حضور نیافته بود. حالت نگاهش تو خالی و تهی شده بود... حالتی عاری از احساس، که هرگز از یاد نخواهم برد!... می‌دانی، از آن نوع نگاه‌هایی که تا هزاران هزار مایل، به دور دست خیره شده است و دیگر هرگز هیچ چیزی را نمی‌بیند... خودش یک بار به من گفت که احساس کرده بود پس از شکست خوردن در آن بازی، یک نفر اسیدی سوزان بر روی مغزش فرو پاشیده است. دلش بی‌اندازه شکست. بی‌اندازه دستخوش رنج شد. گمان نمی‌کنم او هرگز توانسته بوده باشد دست از نوشیدن بردارد، زیرا تنها با نوشیدن بود که می‌توانست آن درد و رنج عمیق را از یاد ببرد... جالب اینجا است که او هرگز دوست نداشت درباره آن بازی صحبت کند، ما من به همان اندازه می‌دانستیم که آن بازی، همواره در ذهن و روحش حضور دارد و هرگز دست از فکر کردن به آن،



بر نداشته است ...»

همچنان که این صحنه به پایان می‌رسید، به خاطر آوردم که چگونه اغلب اوقات، آلبوم‌های قدیمی عکس‌های دوران مربی‌گری پدرم را در تیم‌های بسکتبال از داخل کمد بیرون می‌کشیدم و آن فصل قهرمانی و آن بازی سرنوشت‌ساز را مرور کردم. من همواره خود را به گونه‌ای مجسم کرده بودم که گویی به صورت نامرئی در کنار پدرم ایستاده‌ام، و به هر یک از حرکاتش خیره شده‌ام. من حتی سعی کرده بودم ببینم پدرم در آن لحظات، دقیقاً به چه چیزهایی اندیشیده است، تا شاید بتوانم به گونه‌ای، آن شکست سخت را برایش از میان ببرم و آن جراحتِ همچنان باز را برایش التیام بخشم و همه چیز را تغییر اساسی دهم. همواره دوست داشتم بدانم آن درد درونی، چگونه بوده است. این امر، برای من نیز بسیار دردناک و رنج‌آور بود، زیرا این وضعیت موجب شده بود تا پدرم از من دور شود. سال‌ها بعد، من خود نیز دریافتم که آن درد درونی، از چه ماهیتی است ...

همچنان که مرور به وقایع زندگی‌ام ادامه می‌یافت، خود را دیدم که آهسته به سوی گورستان سنت‌گیبریل در روز شهادت جنگ پیش می‌روم. در آن دوران، پنج سال بیشتر نداشتیم. این یک سنتِ همیشگی برای همهٔ رزمندگان جنگ جهانی اول و دوم و نیز سربازان جنگ کره بود که درست پیش از رفتن به گورستان نظامی، به مهمانسرای کراسین‌تورن^۱ بروند. همچنان که همهٔ رزمندان سابق، در دایره‌ای تجمع می‌کردند تا خود را برای بیست و یک شلیک گلوله آماده سازند، سرم را بالا گرفتیم و به پدرم خیره شدیم. سپس دوستان او را از نظر گذراندم. آن مردان، همه کت و شلوار و کراوات داشتند، و کلاه‌ها و وسایل نظامی خود را نیز در دست گرفته بودند. آنها همه چهره‌ای سرخ داشتند، و با صدای بلند و در نهایت شادمانی می‌خندیدند. فلاسک مسطح و کوچک نقره‌ای رنگی، دست به دست شد، و هر یک از آنها جرعه‌ای نوشیدند. فلاسک در زیر نور خورشید درخشید، و مرا برای لحظه‌ای کوتاه خیره

ساخت؛ در طول این مدت، پدرم جرعه بلندی نوشید و فلاسک را به نفر بعدی داد. به نظرم رسید که در دنیای این مردان، دست به دست دادن آن فلاسک نوشیدنی، درست مانند نوشیدن از جام شراب در مراسم عشاء ربانی در کلیسا، نوعی مراسم بسیار جدی و خاص است. آنها به سوی منطقه‌ای که باید آن مراسم را برگزار می‌کردند پیش رفتند، و نوازنده‌ای اسکاتلندی، مشغول نواختن موسیقی با پایپ^۱ شد.

همچنان که مردان، تفنگ‌های خود را در هوا بلند کرده و آن تعداد تیر را شلیک کردند؛ ما کودکان خردسال نیز، مشغول تماشای کارهای پدرانمان و دوستانشان بودیم، به سوی چمن‌ها شیرجه زدیم تا بلکه بتوانیم پوکه‌های خالی گلوله‌ها را برای خود جمع‌آوری کنیم.

پس از ترک گورستان، دیگر بار به همان مهمانسرا بازگشتیم، تا به جشن و سرور پردازیم. سرم را در میان جمعیت بلند کردم، و به همه آن مردان نیرومند و بلند قامت خیره شدم. به آن قهرمانان جنگ، به آن رزمندگان دوران قدیم، با نهایت علاقه نگاه کردم و آرزومندانه از خدا می‌خواستم که من نیز درست مانند آنها شوم ... در مقطعی از زمان، پدرم مرا در آغوش خود گرفت، و روی پیشخان نهاد. آنجا یک بار ایرلندی بود؛ یعنی پاتوقی برای همه آنهایی که ایرلندی‌الاصل بودند، نوعی پاتوق خانوادگی ... او را دیدم که چگونه با حالتی دقیق، لیوان را به دهانم نزدیک کرد، و من نیز به زحمت، جرعه کوچکی نوشیدم. طعم الکل تلخ بود، و از آن خوشم نیامد، اما آن را به هر حال، به پایین قورت دادم، زیرا دوست داشتم که درست مانند پدرم و دوستانش باشم. همه آن مردان، رو به سوی من کردند و لیوان‌هایشان را به سمت من نشانه گرفتند، و به سلامتی من نوشیدند. این نیز یک مراسم سنتی دیگر میان آن مردان بود: این که پسرها، همواره نخستین جرعه نوشیدنی‌شان را از دست پدرشان دریافت کنند و این کار را در کنار پدرشان به انجام رسانند. و این بار، نوبت من رسیده بود که در این مراسم شرکت کنم ...

۱- نوعی آلت موسیقی مخصوص سرزمین اسکاتلند است.



آنها همه شادمانه فریاد زدند: «به! به! اینک دیگر یک مرد کامل شده است!» و من نیز به راستی در پنج سالگی، خود را نیرومند و بزرگسال می‌پنداشتم.

مرور زندگی‌ام همچنان ادامه یافت. کمی پس از این مراسم، اوضاع در خانه به وخامت گرایید. آن هنگام که کودک خردسالی بودم، هنوز آن طور که باید و شاید، متوجه نبودم که اوضاع میان پدر و مادرم، چندان خوب نیست. دستکم در آغاز کار، شاید اوضاع از همان دوران به وخامت گراییده بود، اما من بیش از اندازه کوچک بودم تا آن را به درستی درک کنم. پدرم کم‌کم دیرتر و دیرتر به خانه باز می‌گشت. در آغاز، هر شب منتظر پدرم، بیدار می‌نشستم تا او را ببینم. کمی بعد، عادت یافتم خود را از او پنهان سازم. گاه همراه مادرم، روی کاناپه اتاق نشیمن دراز می‌کشیدم و منتظر بازگشت پدرم می‌ماندیم. سپس، با شنیدن صدای گام‌های پدرم، احساس می‌کردم که مادرم از شدت ترس، شروع به لرزیدن می‌کند. هر قدر صدای گام‌هایش سنگین‌تر می‌شد، رفتارش نیز با ما بدتر و شدیدتر می‌شد. و به همان اندازه نیز اندام مادرم بیش‌تر می‌لرزید... اکثر شب‌ها، شانس با ما همراه بود. او از در وارد می‌شد، با گام‌هایی سخت و سنگین از راهروها می‌گذشت تا اتاق خوابش را بیابد، و آن‌گاه با سنگینی تمام، روی تختش فرو می‌افتاد و از هوش می‌رفت. این مربوط به شب‌های خوب بود...

بدترین شب از میان شب‌های بد، و واپسین دفعه، شبی بود که او مادرم را از روی کاناپه بلند کرد، و او را تهدید نمود که وی را به زودی از فراز پلکان خانه به پایین پرت کند. من به میان پاهای آنها خزیدم، و شروع به فریاد زدن و ضربه زدن به زانوهای پدرم کردم. می‌کوشیدم قائم را بلندتر سازم و به گونه‌ای، از قالب کالبدم بیرون بجهم تا بتوانم قامتی مانند پدرم داشته باشم و مانع اذیت و آزار او علیه مادرم گردم... اما در این کار بسیار ناتوان بودم، و ناگهان خود را در پایین پله‌ها دیدم، در حالی که مادرم هم به پایین می‌غلتید و به شدت مجروح می‌شد. آن هنگام که مادرم در سکوت از روی زمین برخاست، به وقار و آرامش مادرم بی‌اندازه افتخار کردم... من و مادرم برای

همیشه، آپارتمان پدرم را ترک کردیم. این واپسین باری بود که مادرم آزارهای پدرم را تحمل کرده بود... اما خب، آن مرد پدر من بود... در طول سال‌های بعدی زندگی‌ام، پیوسته به دنبال او گشتم و کوشیدم تا به گونه‌ای، او را دیگر بار ببایم...

من و مادرم، به خانهٔ مادر بزرگم نقل مکان کردیم. همان شب، از این بابت، بسیار خوشنود بودم. تنها خواهرم کی^۱ که دو سال بیشتر نداشت، از هم اینک در خانهٔ مادر بزرگم می‌زیست. خانهٔ مادر بزرگ وسیع و سرشار از صلح و آرامش بود. من حتی اتاقی هم برای خود داشتم! بیشترین چیزی که موجب خوشنودی من می‌گشت، حیاط وسیعی بود که با پرچین‌هایی محصور می‌شد. درخت کهنسالی هم که درست مانند یک چتر بود، تمام حیاط را با سایهٔ عظیم خود در برمی‌گرفت. مادر بزرگ یک تاب دو نفره زیر آن قرار داده بود، و من عادت یافتم در طول سال‌های بعدی، بهترین روزهای عمرم را در طول تعطیلات تابستانی‌ام، و با تاب خوردن در زیر آن درخت کهنسال سپری کنم... اغلب کتاب می‌خواندم، و همواره در انتظار آن بودم که واقعهٔ شگفت‌انگیزی برایم روی دهد.

پدر بزرگم، یک سال پیش از آن که ما به آنجا نقل مکان کنیم از دنیا رفته بود، و مادر بزرگم، در خواربارفروشی پدر بزرگم فعالیت می‌کرد و آن را می‌چرخاند. فروشگاه او، در نزدیک یک دهکدهٔ معدن زغال سنگ به نام استاکتن^۲ واقع بود. او همچنین مسئول ادارهٔ پست دهکده نیز بود. سرانجام زمانی فرا رسید که مادر بزرگم تصمیم گرفت فروشگاه را ببندد، زیرا استاکتن، به شهری کم‌جمعیت و بی‌جان مبدل شده بود. تابستان بعد، من و مادرم به ایست‌همپتن واقع در ایالت نیویورک نقل مکان کردیم، و مادرم به عنوان مشاور در امور اردوگاه‌های تابستانی، شروع به کار کرد. من نیز همواره جزو گروه اردو بودم. در پایان تابستان، مادرم در نیویورک باقی ماند تا به کار ادامه دهد، در حالی که من به هیزلتن باز می‌گشتم تا تعطیلات را در کنار خواهر و مادر بزرگم، سپری کنم. من شیفتهٔ تماشای سریال‌های خانوادگی در تلویزیون بودم.



من برنامه «پدر بهتر می‌داند» و «آزی و هریت» را در تلویزیون سیاه و سپید مادر بزرگم تماشا می‌کردم و آن خانواده‌های خیالی را به عنوان خانواده خود در نظر می‌گرفتم، تا احساس یک زندگی باثبات را در دل داشته باشم.

مادر بزرگ به من می‌گفت که پدرم صرفاً بیمار است، و این که به زودی حالش بهبود خواهد یافت. آن وقت، پس از آن که حال پدرم بهبود باید، مادرم نیز از نیویورک به نزد من باز خواهد گشت، و ما دیگر بار، خانواده خوب و گرمی خواهیم شد. مادر بزرگ، این داستان را زمانی برایم تعریف کرد که مشغول یاری رساندن به او، در باغ گل‌سرخس بودم. وقتی مادر بزرگم به من اعلام داشت که اوضاع کم‌کم بهبود خواهد یافت، من انگشتم را به عمدم، با تیغ گل‌سرخس سوراخ کردم و موجب خونریزی آن شدم. زیرا به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر، به خوبی می‌دانستم که مادر بزرگم در حال دروغ گفتن است. می‌دانستم که پدر و مادرم، دیگر هرگز با هم آشتی نخواهند کرد.

خانه مادر بزرگم در خیابان آل‌م واقع بود، یعنی سه چهارراه دورتر از دُنْگِل هیل و کلیسای سنت‌گبریل. کلیسای محله، ساختمانی بسیار زیبا با نمایی به سبک معمار گوتیک و قرون وسطایی، با دو برج بزرگ بود، که شیشه دایره‌ای شکل بسیار عظیمی را محصور می‌کرد. در آن کلیسا، خوابگاه عظیمی نیز وجود داشت که خواهران روحانی صومعه تارک دنیا در آن به سر می‌بردند، و مرکز فعالیت و کار برای ساکنان منطقه دُنْگِل هیل بود؛ آنها بیشترین تلاش خود را می‌کردند تا اوقات بیکاری مردان آن محله را به گونه پر کنند، تا آنها زیاد عادت نکنند به کافه‌هایی - با صاحبان ایرلندی - بروند ... بارهایی که تعدادشان در آن محله، بسیار زیاد بود و پیوسته نیز رو به افزایش می‌رفت. راه رفتن برای رسیدن به کلیسا یا مدرسه، از خانه مادر بزرگ بسیار خوشایند بود، و همواره کودکان زیادی در آن منطقه می‌زیستند و همه با هم به مدرسه می‌رفتند. به قول مادر بزرگم، من «مرد خانه» به شمار می‌رفتم، به ویژه پس از آن که خواهرم به نیویورک رفت تا در کنار مادرم به زندگی بپردازد. از این که یگانه کودک

در سراسر آن محله بودم که به عنوان «مرد خانه» انجام وظیفه می‌کرد، بسیار راضی و سربلند بودم؛ این امر، برایم بسیار حائز اهمیت بود، و معنای خاصی در برداشت. آیین کاتولیک که ما از آن پیروی می‌کردیم، برای ما بسیار حائز اهمیت می‌نمود، و بخشی از زندگی ما را تشکیل می‌داد. من در یک مدرسه کاتولیکی تحصیل می‌کردم، و به مراسم عشاء ربانی می‌رفتم و مراسم اعتراف را هفته‌ای یک بار انجام می‌دادم، و تمام مراسم مذهبی را دقیقاً برگزار می‌کردم. در طول مراسم روزه‌داری، من و مادر بزرگم هر شب عادت داشتیم تسبیح بیندازیم، و خدا را مورد حمد و ستایش خویش قرار دهیم.

مذهب، با دقت و در نهایت آرامش و آهستگی، به روحمان «تزریق» می‌شد، و ما هرگز آن چه را می‌آموختیم، زیر سؤال نمی‌بردیم. صرفاً به پذیرفتن کورکورانه آن، می‌پرداختیم. هر سال، هفته‌هایی را داشتیم که باید گوشه‌نشینی اختیار می‌کردیم، و این کار به معنای دیدار از راهبان و کشیشان روحانی مقدس بود که به کلیسا یا مدارس ما می‌آمدند، و ما را از دوزخ و آخرت به وحشت می‌انداختند، و از ما می‌خواستند که توجه بیشتر و عمیق‌تری نسبت به وظایف دینی خود داشته باشیم. به خاطر آوردم که آن گوشه‌نشینی‌ها، برایم بسیار مفید و مؤثر بودند. همچنان که مرور بر وقایع زندگی‌ام ادامه می‌یافت، خود را در یکی از جلسات بخصوصی دیدم که موعظه آن روز، برایم بسیار حائز اهمیت جلوه کرده بود. من آن را زمانی شنیدم که تنها یازده سال داشتم. کشیش مزبور، انگشتش را به سوی ما نشانه گرفت و آن را تکان داد و با صدایی تهدیدآمیز گفته بود: «مردی که نطفه‌اش را بیهوده بر زمین فرو ریزد، تا ابد در آتش دوزخ خواهد سوخت!» هنگامی که از کلیسا بیرون آمدم، سرم گیج می‌رفت و احساس گم‌گشتگی می‌کردم. تقاطعی که مرا از خانه مادر بزرگم جدا می‌ساخت، در حالتی که گویی مشغول گام برداشتن در مراسم تشییع جنازه‌ای باشم، پیوسته به یاد دفعاتی می‌افتم که به جای رفتن به دشنوویی، در میان بیشه‌های مادر بزرگم، (به ویژه در حین بازی فوتبال و شتاب برای بازگشت به بازی) ادرار کرده بودم ... بخش

اعظمی از سال بعد را در زندگی سراسر آکنده از ترس و وحشتی سپری کنم، و پیوسته بیمناک بودم که مبادا به خاطر ادرار در میان سبزه‌ها، تا ابد در دوزخ خواهم سوخت...! همچنان که دیگر یقین پیدا کرده بودم که وضعیتم، فراسوی هرگونه نجات و رستگاری است، اندیشه‌ها و کابوس‌های ترسناک و شومی به سراغم آمد، و خود را به گونه‌ای می‌دیدم که انگار از حالا، در دوزخی سراسر آکنده از شعله‌های آتش، در حال سوختن و رنج کشیدنم... آن چنان غرق در ماهیت قاطعانه و نهایی حیات پس از مرگ بودم، و از بس آنجا را همچون مکانی سراسر آکنده از درد و رنج و غم می‌دیدم، که کم‌کم اعتقاداتم متزلزل گشت، و پیوسته در حالت نوسان به سر می‌بردم: میان عقیده به سوختن در دوزخ، در حیاتی ابدی و پایان‌ناپذیر، و فریافتی که اعلام می‌داشت هر حیات و هستی، با مردن فرد، به پایان می‌رسد. همین و دیگر هیچ.

کمی پس از این موعظه وحشتناک، یک بار در امتداد خیابان اِلم مشغول راه رفتن برای رسیدن به خانهٔ مادر بزرگم بودم. بسیار غرق در اندیشه بودم، و برای هزارمین بار از خود سؤال می‌کردم که آیا سرانجام در آتش دوزخ خواهم سوخت یا نه؟ یا آن که پس از مرگ، همه چیز دست از حرکت خواهد کشید و هیچ نوع ابدیتی وجود نخواهد داشت؟... اینک می‌دانم که در آن دوران، در حالت افسردگی بسیار بدی به سر می‌بردم، و به شدت نیازمند آن بودم که پاسخی بیابم. همچنان که با حالتی بیش از پیش ناراحت و آشفته به قدم زدن خود ادامه می‌دادم، و به وضعیت زندگی‌ام تأسف می‌خوردم، ناگهان پرنو درخشان نوری طلایی را در برابر خویش مشاهده کردم. همچنان که کوشیده بودم نگاهم را به آن نور بسیار درخشنده خیره سازم، چشمانم که برای لحظاتی کوتاه، از آن نور شدید دچار اشکال شده بود، دیگر بار حالت سابق خود را بازیافت و به نظرم رسید که فرشته‌ای را در آن روشنائی درخشان می‌بینم. آن‌گاه، آوای بسیار قدرتمندی به گوشم رسید که به من گفت: «از هیچ چیز نترس...! همه چیز درست خواهد شد...!»

همچنان که این پیام آسمانی در گوش‌هایم طنین می‌افکند، آن نور به طور

ناگهانی ناپدید گشت، و من دیگر بار، خود را تنها در آن خیابان مشاهده کردم. چرخیدم و به داخل خانهٔ مادر بزرگم قدم نهادم. به اتاق خوابم رفتم، و روی تختم دراز کشیدم. از خود می‌پرسیدم که آیا به راستی توانسته بودم فرشته‌ای آسمانی را در برابر دیدگانم مشاهده کنم؟ ... از این بابت، زیاد مطمئن نبودم. اما یقین داشتم که اینک، چیزی مانند حجاب یا شنلی حمایت‌کننده، بر روی وجودم کشیده شده بود. در نتیجه، دیگر مانند گذشته نمی‌ترسیدم که در آتش دوزخ سوخته شوم، آن هم صرفاً به این دلیل که در میان بیشه‌های مادر بزرگم بارها ادرار کرده بودم ... تازه چندین سال بعد بود که دریافتم معنای واقعی جملهٔ آن کشیش تهدیدکننده چه بوده است. تقریباً در همان زمان، هرگونه توجه و علاقه‌ام به دین و مذهب، از میان رفت و من تمام فکر و ذکرم را به دخترهای جوان معطوف ساختم و بس.

همچنان که به بررسی این قسمت از زندگی‌ام می‌پرداختم، مشاهده می‌کردم که تازه برای نخستین بار، باور آوردم که به راستی مستحق داشتن آن همه احساس گناهی بودم که به مدت سال‌ها، و آن هنگام که تنها پسری خردسال بیش نبودم، و بیهوده بر دوش خود کشیده بودم نبودم. ما به عنوان خانواده‌ای کاتولیک، آموخته بودیم که همواره در هر شرایطی، خود را «گناهکار» بدانیم، حتی اگر دقیقاً به علت این امر، آگاهی نداشتیم. در طول این مدت، دختر جوانی، به تازگی به همراه خانواده‌اش به محلهٔ ما نقل مکان کرده بود، و قصد داشتند تابستان را در آنجا سپری کنند. من بی‌اندازه به او علاقه پیدا کردم. او نخستین دختر از میان دختران و زنان بعدی در طول زندگی‌ام بود که با او وارد رابطه‌ای عاطفی شدم، بدون آن که هرگز این رابطه، به نتیجه‌ای مطلوب برسد. میل داشتم با بردن او به شیرینی‌فروشی‌ها، او را تحت‌تأثیر خود قرار دهم. از آنجا که مادر بزرگ در خانه حضور نداشت، و من به مقداری پول نیاز داشتم، پنج دلار از کیف او برداشتم. این نخستین باری بود که برای تحت‌تأثیر قرار دادن دختری، از پول استفاده می‌کردم. این سرآغازی بود برای یک رشته کارهایی که بعداً به صورت «همیشگی» ادامه یافت. زمینه‌ای رفتاری که من



حتی در دوران بزرگسالی ام نیز به انجام آن ادامه دادم. یعنی استفاده از پول و مایملک دنیوی، در جهت جذب و تسلط یافتن بر روی زنان.

مرور بر زندگی ام ادامه یافت. در طول سال‌هایی که با مادر بزرگ می‌زیستم، پدرم هم در یک پانسیون مردانه، در نقطه‌ای در نزدیک خیابان وائینگ^۱ که درست در شمال کلیسای سنت‌جبریل واقع بود، زندگی می‌کرد. من هیچ ارتباطی با او نداشتم، اما او را اغلب از طریق پنجره کافه‌ای واقع در خیابان وائینگ می‌دیدم که به تنهایی، در پشت میزی نشسته است. تقریباً هر روز در طول وقت ناهار، من و دوستانم عادت داشتیم به فروشگاه آب‌نبات‌فروشی مِی^۲ برویم، و دوباره به سرعت به مدرسه بازگردیم، در حالی که از کنار پنجره کافه می‌گذشتیم. پدرم معمولاً عادت داشت در کنار پنجره بنشیند. همواره ظاهری داشت که گویی از من بسیار دور و جداس. او دقیقاً می‌دانست من کیستم، اما به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی مرا نمی‌شناسد. همواره در انتهای پیشخوان بار می‌نشست، و پشتش را به پنجره کافه می‌کرد. گهگاه، او را می‌دیدم که چرخ می‌زند و از پنجره، خیابان را نگاه می‌کردند، به ویژه آن هنگام که کسی در کافه را باز می‌کرد، و به داخل آنجا قدم می‌نهاد. به نظر می‌رسید که انگار در انتظار آمدن کسی است تا زندگی او را دیگر بار به درستی، نظم و ترتیب بخشد...

یک بار در طول شب، پدرم را تا پانسیونش دنبال کردم بدون آن که او چیزی در این باره بداند. از یکی از کوچه‌های فرعی واقع در خیابان وائینگ راه می‌رفتیم، و من میل داشتم بدانم پدرم در کجا اقامت دارد. از همان کوچه، پدرم را دیدم که چگونه از پلکانی بالا رفت تا خود را به اتاقش برساند. روز بعد، منتظر ماندم تا او به کافه همیشگی‌اش برود. همچنان که شاهد نشستن او بر روی صندلی جلوی پیشخوان شدم، به سمت کوچه شب قبل دویدم، و از پلکان پانسیون بالا رفتم و در قفل نشده اتاقش را که او شب پیش به آن وارد شده بود، گشودم. اتاق پدرم، تاریک و تنگ و خفه، با تنها یک پنجره بود. قلبم به شدت می‌تپید، و به شدت عرق کرده بودم. از

پنجره‌ای کثیف، می‌توانستم بیرون را ببینم، و حتی پنجره کافه را هم مشاهده کنم که پدرم داخل آن حضور داشت. به کسوه‌های کمد قدیمی‌اش نگاه کردم. لباس‌هایش را چیده بود. بر روی میز پاتختی‌اش، تعدادی پول خرد، کلید و یک رشته وسایل بی‌اهمیت وجود داشت، اما نه آن چیزی که من به دنبالش بودم... هر بار که ناگزیر بودیم کارت‌پستال‌هایی در مدرسه درست کنیم، مانند کارت عید کریسمس یا کارت سنت‌ولنتاین^۱، من آنها را خطاب به پدرم ارسال می‌داشتم... هر بار، پاکت‌ها را به نشانی کافه واقع در خیابان وائینگ می‌فرستادم. امیدوار بودم که آن کارت‌پستال‌ها را در اتاقش بیابم، اما هیچ چیزی مشاهده نکردم. میل داشتم مطمئن شوم که به گونه‌ای، برای پدرم حائز اهمیت هستم. آن هنگام که هیچ کارت‌پستالی در اتاقش نیافتم، از پلکان به پایین دویدم، به داخل کوچه شتافتم و دیگر بار به سمت خانه مادر بزرگ دویدم. به اتاقم رفتم و خود را روی تختم افکندم، در حالی که به شدت نفس نفس می‌زدم... درد بدی را در شکم داشتم. دردی که قصد نداشت از وجودم رخت بپوشد. آن درد تا سال‌ها، با هم همنشین و همدل شد و هرگز مرا ترک نکرد... در طول تابستانی که قرار بود وارد دبیرستان شوم، هر روز در ورزش بسکتبال تمرین می‌کردم. احساس می‌کردم که با این کار، پدرم ناگزیر خواهد شد به من توجه ابراز بدارد، به ویژه اگر در این ورزش، نفر اول می‌شدم. به غیر از افراط در نوشیدن، به گمانم مهم‌ترین چیز زندگی پدرم، همانا ورزش بسکتبال بود و بس. در هنگامی که نخستین مسابقات مدرسه آغاز شدند، من به قدری بازی‌ام خوب شده بود که مرا جزو نخستین ذخیره‌های بازیکنان گذاشتند. سرانجام، آن هنگام که مرا به زمین بازی فراخواندند، احساس اطمینان عمیقی در دل داشتم. به یاد دارم که چگونه توپم را روی زمین می‌زدم و به سمت جمعیت تماشاچیان پیش می‌رفتم. ناگهان سرم را بلند کردم و پدرم را دیدم که با حالتی مست، در یکی از قسمت‌ها، تلوتلو می‌خورد. او سعی داشت مطلبی را فریاد بزند، تا شاید بتواند مرا تشویق کند. از این رو، برای لحظاتی



کوتاه، سردرگم شدم. به طوری که توپ از جلوی پایم منحرف شد. به راستی که چهره‌های ابلهانه یافته بودم و حالم نیز بسیار بد شده بود. پدرم را دیدم که دستش را با حالتی منزجر، در مسیر من در هواگرداند. این نخستین ارتباط ما پس از سال‌ها دوری و جدایی بود... بر جایم میخکوب ماندم، در حالی که به ترکی که بر روی زمین چوبی ایجاد شده بود خیره مانده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. یگانه کاری که دوست داشتم انجام دهم، خزیدن به گوشه‌ای بود تا زمین دهان باز کند و من در آن فرو بلعیده شوم. کمی پس از این واقعه، دست از بازی بسکتبال کشیدم.

پس از آن که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم، به نیویورک رفتم و به مادرم و شوهر جدیدش مایکل^۱ ملحق شدم. مردی که به راستی همچون پدری مهربان برای من بود. من و مادر بزرگم، دو دوست و همخانه بسیار خوب و مهربانی برای هم شده بودیم، و از این که ناگزیر بودم او و خانه‌مان در هیزلتن را ترک کنم، بسیار اندوهگین بودم و قلبم به درد می‌آمد. من همواره آرزو کرده بودم که به گونه‌ای، به مراقبت از مادر بزرگم بپردازم، تا مراتب احترام و حق‌شناسی‌ام را نسبت به او ثابت نمایم. ما سال‌ها در کنار هم، در خانه واقع در خیابان اِلَم زندگی کرده بودیم... اگر او را ترک می‌کردم، مادر بزرگم به شدت تنها می‌شد، زیرا خانه خیابان اِلَم بسیار بزرگ و وسیع بود. بنابراین او نیز به نیویورک نقل مکان کرد تا با خواهر مادرم زندگی کند. آن هنگام که مادر بزرگم ناگزیر شد خانه‌اش را به فروش رساند، حالتی بسیار ناراحت و اندوهگین داشت. آن هنگام که هفتاد سال داشت، همواره از هوش و شعوری عالی برخوردار باقی ماند، اما در هنگام که وارد دهه هشتاد سالگی خود شد، عروقتش، مشکلات بی‌شماری برایش ایجاد کرد. به گونه‌ای که دیگر قادر نبود مرا بشناسد... چند سال بعد، در خانه سالمندان، واقع در منطقه کوئینز^۲ در نیویورک، از دنیا رفت.

من چندان رغبتی به ترک هیزلتن نداشتم، زیرا با خود فکر می‌کردم که با این کار، دیگر هرگز نخواهم توانست پدرم را ببینم. هیچ دلیل دیگری هم وجود نداشت که

بخواهم به هیزلثن بازگردم. تمام دوستان دوران بچگی ام به کالج رفته یا وارد خدمت نظام شده بودند، و من نیز وارد دانشگاه سنت جان در منطقه کونینز شده بودم. تازه در طول سال اول دانشجویی ام بود که درمی یافتم چگونه می توانم دیگر یار یا پدرم وارد ارتباط گردم... در تمام طول دوران دبیرستان، هرگز نتوانسته بودم بوی هر نوع نوشیدنی الکلی را تحمل کنم. هر نوع نوشیدنی ای، مرا به یاد افراط پدرم می انداخت، و این که چگونه این وضعیت، تمام زندگی خانوادگی ما را از هم فروپاشیده بود... هر یار که دوستان دبیرستانی ام با هم تجمع می کردند و تلاش می کردیم تا بنوشیم، حالمان زود بد می شد و به سرعت هر آن چه را نوشیده بودیم، استفراغ می کردیم. اما دانشگاه سنت جان، مکان دیگری بود، و نظام برادری و دوستی بر هر چیز دیگری پیشی می گرفت. من به پارتی انجمن «فی کاپا تو» که بهترین انجمن دانشجویی در سراسر دانشکده بود، دعوت شدم. آن چه را تنها از آن میهمانی به یاد دارم، این است که یک عالم نوشیدم، و بعد هم یک عالم استفراغ کردم. اما خوب... این در مورد همه دانشجویان سال اول صدق می کرد. من پیوسته می نوشیدم و از آن پارتی لذت وافر بردم! احساس ارتباط دوستانه بسیار عمیقی را با آن مردان جوان در دل داشتم، به ویژه کسانی که می دانستند چگونه میهمانی های جالب و پرشور بر پا سازند. نوشیدن هم بسیار جالب و مضحک بود. فضای آن پارتی، مرا به یاد دورانی می انداخت که تنها پنج سال داشتم و به تماشای نوشیدن پدرم و دوستانش در کراسین تون می پرداختم.

هنگامی که صبح روز بعد از خواب بیدار شدم، به حمام شتافتم و به آینه نگاه کردم. رنگی پریده و بیمارگونه داشتم؛ پوستم مانند گچ، سید بود! سیدی چشمانم خونین و زرد بود. اما حالم در درون، عالی بود. مانند سگی بیمار، تمام مدت روز را بیمار باقی ماندم، اما در شبی که گذشته بود، واقعه ای برایم روی داده بود که موجب می شد حالم دستخوش تغییری شدید گردد. در میان آن همه خنده و فریاد و شوخی،

حالی بسیار خوب پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم که به گونه‌ای، به آنها تعلق دارم، و این حس تازه و جدیدی برایم بود. مهم‌تر از همه، آن احساس نگرانی و اضطراب و شکم درد همیشگی که هرگز رهایم نساخته بود، و من از دوران کودکی در وجودم پروانده بودم، دیگر وجود نداشت. آن هم صرفاً به این خاطر نوشیده بودم. شاید این حالت، برای مدتی کوتاه پایدار باقی می‌ماند، اما به هر حال، نوشیدن موجب می‌شد تا احساس کنم حالم بهتر است. یا خود به اشتباه می‌پنداشتم که این یگانه دارویی است که می‌توانست دردم را به راستی از میان بردارد. همچنان که به آینه حمام خیره شده بودم، و به صورت پف‌کرده و سپیدم نگاه می‌کردم، با نهایت اعتمادبنفس به خود گفتم: «عجب! عجب! سرانجام، من هم یک مرد واقعی شدم...!»

مرور به وقایع زندگی‌ام، همچنان ادامه داشت. آموزش من در امر نوشیدن الکل و لذت بردن از آن، احساس تازه‌ای را که آمیزه‌ای از هیجان و شجاعت بود، در وجودم پدید آورده بود. دیگر وقت آن فرا رسیده بود که به دیدن پدرم بروم. سوار اتوبوسی شدم و از نیویورک به هیزلتن رفتم تا از او دیدار کنم. بدیهی است که دقیقاً می‌دانستم در کجا، با او ملاقات نمایم... از اتوبوس پیاده شدم و مستقیم به سمت کافه رفتم. او هنوز هم روی صندلی موردعلاقه‌اش، در مقابل پیشخوان نشسته بود. همچنان که در را می‌گشودم و به درون قدم می‌نهادم، او روی خود را به سوی من چرخاند و نگاهی به من انداخت؛ درست مانند کاری که بارها و بارها در گذشته انجام داده بود. درخششی در چشمانش مشاهده کردم که حکایت از شناختن من داشت. روی صندلی‌ای در کنارش نشستم.

مستول بار که مردی ایرلندی و سرخ چهره بود، با پیش‌بند سپید و کراوات سیاهش به ما نزدیک شد و کاسه‌ای پر از جیس در مقابلم نهاد و پرسید: «چه می‌نوشی؟»

«یک لیوان برای من و پدرم که اینجا نشسته است!» صدای من که گفته بودم «پدرم»، مردی را که در کنارم نشسته بود، پریشان خاطر ساخت، به گونه‌ای که از پدر

بودن خویش، شرمنده شد... با چهره‌ای اندیشمند به من خیره شد، و ملایمتی را در صورتش دیدم که هرگز تا آن زمان ندیده بودم. به نظر می‌رسید که به گونه‌ای، با خود به صلح و آشتی رسیده است.

«حالت چطور است پسر جان...؟ از دیدنت خوشوقتم.» آن هنگام که شنیدم از دیدنم بسیار خوشوقت شده است، بسیار خوشحال شدم. برای من، شنیدن این مطلب، بی‌اندازه حائز اهمیت بود.

هنگامی که لیوان را پس از جرعه‌ای بسیار طولانی، دوباره روی پیشخوان نهادم، پدرم به لیوان اشاره کرد و پرسید: «از کی تا به حال، شروع به نوشیدن کرده‌ای؟»
 «آه، زیاد نیست. گهگاه، یکی دو لیوان می‌نوشم و بس. چیز مهمی نیست.»
 بدیهی است که بیهوده لاف می‌زدم.

او شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای بسیار بدبینانه، و سپس بیش از پیش رو به سوی من کرد. به نظر می‌رسید که سعی دارد با خرد و دانشی با من صحبت کند که بسیار فراتر از سال‌های عمرم، یا میزان درکم بود: «خودت می‌گویی چیز مهمی نیست... خوب، بهتر است امیدوار باشیم همین‌طور باشد. دقت کن صرفاً به همین مقدار آبجوی کم اکتفا کنی و بس. آن هم برای برخی مواقع، نه به طور دائمی.»

من و پدرم، مابقی ساعات بعد از ظهر را در همان کافه سپری کردیم. اینک، ارتباطی با هم برقرار کرده بودیم. چیزی که می‌توانستیم با هم شریک باشیم. یک لیوان آبجو. در طول آن بعد از ظهر، احساس کردم که توانسته‌ام رابطه‌ای واقعی میان خودم و پدرم برقرار سازم. نوعی رشته الفت و دوستی. حال آن که تا پیش از آن زمان، هرگز شهادت لازم را در جهت نزدیک شدن به پدرم نیافته بودم. به صورت مردانه، و این که بتوانم مستقیم به چشمانش خیره شوم، و با او وارد گفت‌وگو شوم. حال آن که یک لیوان نوشیدنی، این شهادت را به من اهداء کرده بود. آن روز عصر، همه چیز زندگی‌ام دستخوش تحوّل و دگرگونی گشت. اینک دیگر رابطه‌ای را که با پدرم آرزومند بوده‌ام، داشتم. رابطه‌ای که همواره در شوق بهره‌برداری از آن سوخته



بودم. مقدر بود این دوستی، برای ده سال دیگر نیز ادامه می‌یابد: در طول سفرهای نامنظمم به هیزلثن؛ تا زمانی که دارفانی را وداع گفتم.

آن روز عصر، نخست با احتیاط وارد گفتم و گو شدیم. در صحبت‌هایمان، سکوت‌های طولانی برقرار می‌شد، به ویژه آن هنگام که دری در پس پشتمان گشوده می‌شد. پدرم همواره عادت داشت سرش را بچرخاند و ببیند چه کسی وارد شده است. گاهی نیز، با تازه‌وارد، سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. سپس، دیگر بار رویش را به سوی پیشخان می‌چرخاند و جرعه‌ای طولانی از لیوانش می‌نوشید و اغلب آن قدر آن جرعه را ادامه می‌داد تا سرانجام لیوانش به انتها می‌رسید. آن‌گاه آن را به سوی مسئول بار پیش می‌بردم. من پولم را روی بار نهاده بودم؛ از این رو، مقداری از آن را برمی‌داشتیم و به مسئول بار می‌دادم. آن روز، تمام نوشیدنی‌های پدرم را می‌پهمان کردم و پول تمام نوشیدنی‌هایش را پرداخت کردم، و از انجام این کار، بسیار مغرور و خوشحال بودم. گاهی از اوقات، مسئول بار پولم را می‌گرفت، و گاهی نیز تنها لبخندی بر صورت ظاهر می‌ساخت و روی پیشخان چوبی ضربه می‌زد و می‌گفت: «این بار دیگر نه، پسر جان! این بار، هدیهٔ بار است!»

همچنان که بعد از ظهر پیش می‌رفت، متوجه شدم که پدرم لیوانش را در دست نسبتاً گوشه‌نویس می‌گیرد و آن را به آهستگی، خلاف عقربهٔ ساعت، در یک حرکت دائمی، می‌چرخاند. سپس، دوباره لیوانش را به سمت حرکت عقربهٔ ساعت می‌چرخاند، و گویی در اندیشه‌ای عمیق به سر می‌برد. گاه نیز به لیوانش خیره می‌شد، و دست از این کارها می‌کشید. آن وقت، مابقی لیوانش را سر می‌کشید و آن را به سوی مسئول بار می‌داد تا او آن را پر کند.

همچنان که بعد از ظهر، به پایان می‌رسید و اوائل شب آغاز می‌شد، بر میزبان شهادتم افزوده شد و میلم بیش از پیش برای شناختن پدرم افزایش یافت. در حالی که به لیوانش اشاره می‌کردم، سرانجام پرسیدم: «چرا این کار را می‌کنید؟»
به لیوانش خیره شد و گفت: «چرا کدام کار را می‌کنم؟»

« چرا لیوانتان را به این شکل می چرخانید ؟ این کار را تمام بعد از ظهر انجام دادید . با خود فکر می کردم که آیا خودتان هم متوجه این کارتان هستید یا نه ؟ این که بیوسته لیوانتان را با این دستان می چرخانید ... ؟ »

پدرم به لیوانش خیره شد، و لیوان از چرخیدن ایستاد . باز هم مکث بسیار طولانی ای در صحبتمان برقرار شد . من به چشم های اندوهگین پدرم خیره شدم . به نظر می رسید سرنوشت خود را پذیرفته است . به یاد دوران کودکی ام افتادم ، و به یاد آوردم در آن دوران ، تا چه اندازه سرشار از انرژی بوده است . به طوری که آن را همواره در حالت خشم و ناراحتی شدید ، و به ویژه پس از نوشیدن ، از وجودش تهی می ساخت . اما اینک به نظر می رسید که دیگر از آن انرژی برخوردار نیست . و این که از زندگی خسته شده است . پدرم به پیشخان بار خیره شد ، و نگاهش حالتی دوردست پیدا کرد . به گونه ای که انگار به جستجوی زمان و مکان دیگری است . دوباره لیوان شروع به چرخیدن کرد ، و او به نقل داستان اقدام ورزید .

« پسر ، تو خیلی خردسال بودی تا بتوانی به یاد بیاوری که دقیقاً چه اتفاقی میان من و مادرت روی داد . آن هنگام که بسیار خردسال بودی ، من همواره پس از نوشیدن چند لیوان اضافی ، به خانه باز می گشتم . در آن دوران ، رفتارم نسبت به مادرت ، چندان خوب نبود ... به گمانم ، یکی از شب ها ، بیش از میزان ظرفیتم نوشیدم . زیاد به خاطر ندارم چه کردم . اما وقتی کارهایم به پایان رسید ، مادرت را دیدم که در پایین پلکان افتاده است . تو نیز آن پایین افتاده بودی ، و هر دو نفرتان سرم فریاد می کشیدید . مادرت همان شب ، مرا ترک کرد و رفت ، و از آن لحظه به بعد ، رویارو شدن با تو ، همواره برای من کار بسیار دشوار و طاقت فرسایی بوده است ... »

او جرعه ای بلند از نوشیدنی اش را سرکشید و گفت : « پس از آن که مادرت ترکم کرد ، خود را در آن آپارتمان ، کاملاً تنها احساس کردم . خوب درمی یافتم که دست به کار بسیار نابخشودنی و بدی زده ام . دیگر بار به خیابان دویدم ، اما تو و مادرت رفته بودید ، بنابراین دوباره وارد یک کافه شدم و شروع به نوشیدن کردم تا اعصابم را به



گونه‌ای، آرام کنم. همچنان که به داخل لیوانم نگاه می‌کردم، به چرخاندن آن ادامه می‌دادم، در حالی که سعی داشتم بفهمم دقیقاً چه اتفاقی روی داده است. لیوانم را درست مانند عقربه دقیقه‌شمار یک ساعت، به عقب چرخاندم. شاید با خود می‌اندیشیدم که اگر آن را به عقب بازگردانم، سرانجام به خاطر خواهم آورد چه خلاقی مرتکب شده‌ام، و به گونه‌ای، دقت و رزم که آن کار را دیگر تکرار نکنم. می‌دانستم که مادرت دیگر برای همیشه، مرا ترک کرده است، اما هر چند بسیار ناراحت و متأسف بودم، لیکن نمی‌توانستم آن عقربه خیالی ساعت را به عقب بازگردانم و نمی‌توانستم وقایعی را که در آن شب روی داده بود، تغییر دهم.

پدرم جرعه‌ای طولانی سر کشید و لیوانش را روی میز نهاد. به نظر می‌رسید که چشمانش پر از اشک شده است. او همچنان به میز پیشخان خیره مانده بود. لیوانش را دوباره بر خلاف عقربه‌های ساعت می‌چرخاند.

با گذر سال‌ها، و تا زمانی که پدرم از دنیا رفت، تا آنجا که در توان داشتم، اغلب به هیزلشن می‌رفتم تا پدرم را ببینم. شاید چهار یا پنج بار در سال. اکثر دوستانم دیگر در آنجا حضور نداشتند. آنها از کالج‌هایشان فارغ‌التحصیل شده و به شهرهای بزرگ‌تر کوچ کرده بودند. یا آن که در جنگ شرکت داشتند. هیزلشن برای بسیاری از ما، مکانی از یادافتاده و قدیمی بود. جایی که آدمی از آنجا بود، و لیکن هرگز مایل نبود دیگر بار به آنجا «بازگردد»... در آن دوران، پدرم دوباره به آپارتمان کوچکش بازگشته بود. او تلقین داشت، اما هرگز در خانه حضور نداشت تا به تماس‌هایم پاسخ دهد. در ایام کریسمس برایش کارت پستال می‌فرستادم. همین‌طور هم برای روز تولدش. به همان اندازه، اغلب برایش هدایایی می‌فرستادم.

در شب سال نو ۱۹۷۳، با خود می‌اندیشیدم که به راستی مرد موفقی شده‌ام. من دفتر معاملات املاکم را باز کرده بودم و دوست دختر زیبایی به نام جینی^۱ داشتم. او در جوانی، پدرش را از دست داده بود، بنابراین با پدرم، نوعی رابطه پدر و دختری

بسیار عاطفی و خوبی داشت. آن شب، همچنان که لباس پوشیده بودیم تا به یک میهمانی مجلل برویم، جینی گفت: «یا و به این میهمانی خسته کننده نرویم! چطور است به هیزلتن برویم و درست همین امشب، سری به پدرت بزنیم؟...»

او خوب می دانست که در تمام مدت آن روز، به پدرم فکر کرده بودم. هر چند پیشنهاد عجیبی بود، لیکن با نهایت خوشوقتی پذیرفتم. بنابراین به هیزلتن رفتیم، و به پاتوق پدرم قدم نهادیم. درست پیش از نیمه شب بود. او طبق معمول، در گوشه معمول خودش نشسته بود، و آن هنگام که ما را دید، چشمانش از شدت شادی شروع به درخشیدن گرفت. پدرم، جینی را بسیار دوست می داشت، و ما آن شب، ساعات بسیار خوب و فراموش ناشدنی ای را با هم سپری کردیم. دوستان پدرم نیز به ما پیوستند و همه در راهروی کوچکی که در میان ردیف میزها وجود داشت، شروع به رقصیدن کردیم و تمام مدت شب، به تفریح و آوازخوانی پرداختیم. نخستین و یگانه نوبتی بود که از زمان پنج سالگی به بعدم، به خاطر داشتم که با پدرم تفریح کرده و خوش گذرانده بودم.

در روز سال نو، پدرم را برای صرف صبحانه به رستوران بردیم. او در مقابل ما نشست، و برای نخستین بار در عمرش، مقداری سعادت و شادمانی و شاید حتی رضایت و خرسندی در لبخندش مشاهده کردم. به خوبی درک می کردم که برای من خوشحال است، و این که اینک، در زندگی غم زده و تنهائیش، اندکی خوشبختی با حضور من و جینی برایش ایجاد می شد. او سرانجام رابطه ای خوب و شایسته با پسرش داشت، و من به خوبی می دانستم که این رابطه، تا چه اندازه برایش حائز اهمیت است. پدرم، هیچ چیز از محتویات بشقاب صبحانه اش را نخورد، و من تازه کشف می کردم که هرگز شاهد غذا خوردن پدرم نشده بودم... به همان اندازه، آن نوبت، نخستین بار بود که با هم و در کنار هم، در یک رستوران، پشت یک میز نشسته بودیم. در سال های گذشته، همواره در همان پاتوق پدرم با هم ملاقات کرده بودیم. ده سال از زمانی که نخستین بار به آن پاتوق قدم نهاده بودم سپری شده بود.



سرانجام به عین مشاهده می‌کردم که سال‌ها نوشیدن شدید، تأثیرات خود را روی سلامت پدرم بر جای نهاده بود. رنگ چهره‌اش تقریباً به سپیدی گچ بود؛ به غیر از بینی‌اش که بسیار متورم و سرخ بود. او به آهستگی حرکت می‌کرد، و نفس‌هایش عمیق بود و صدایی از درون سینه‌اش به گوش می‌رسید.

در ماه ژوئن ۱۹۷۴، با من تماس گرفتند. پدرم را به بیمارستان سنت جوزف^۱ در هیزلتن منتقل کرده بودند. از آنجا نیز بی‌درنگ وی را به بیمارستان اسکزنش^۲ برده بودند. پزشک بیمارستان پیشنهاد کرد که در اسرع وقت، به اسکزنش بیایم و با او ملاقات داشته باشیم. آن روز عصر، در برابر میز آن پزشک نشستیم، و او وضعیت پدرم را برایم تشریح کرد. او مبتلا به سرطان کبد بود. پزشک از حالا، تشخیص خود را اعلام داشته بود، اما من هنوز هم به پرسیدن انواع سؤالات ادامه می‌دادم، در حالی که ترجیح می‌دادم آن چه را از زیانش شنیده بودم، نادیده گیرم. حال پدرم باید خوب می‌شد! آهسته‌آهسته بهبود می‌یافت... ماجرا به همین سادگی بود. زیرا مایل نبودم هیچ چیز دیگری را بپذیرم.

آن هنگام که به اتاق پدرم رفتم، ناگهان به این واقعیت پی بردم که او را از حالا، از دست داده‌ام... او بسیار خشمگین و ناراحت، و با عصبانیت به من خیره شده بود. او همان پدری بود که در دوران کودکی، خوب به یاد داشتیم... از درون بسترش بیرون آمد و بازوان لاغر و ضعیفش را در هوا تکان داد. از حالا، جنون به ذهنش هجوم آورده بود... از بیمارستان خارج شدم، از خیابان گذشتم و به یک کافه رفتم. از آن نوع اماکنی بود که یقیناً پدرم از آن خوشش می‌آمد... همچنان که به تنهایی مشغول نوشیدن شدم، به آن چه برای پدرم روی داده بود اندیشیدم، و به تحلیل زندگی‌اش که صرف نوشیدن شده بود، پرداختم. او اجازه داده بود که نوشیدنش، حالتی افراطی و مهارناشدنی به خود بگیرد. این الکل بود که او را تحت تسلط خود داشت، نه او... و اینک همان الکل، در شرف کشتن او بود. یگانه تفاوتی که میان من و پدرم وجود

داشت، این بود که نوشیدن من کنترل شده بود. در واقع، با خود می‌اندیشیدم که به مراتب «زرتگر تر» از پدرم هستم، و این که زیرک‌تر از این هستم که اجازه دهم روزی الکلی، بر زندگی‌ام تأثیر گذارد. من از هر نظر، مردی موفق بودم: اتومبیلی عالی داشتم، خانه‌ای نو خریده بودم، و کارم هم بسیار رونق داشت. میل داشتم پدرم بداند که مردی موفق شده‌ام. میل داشتم که پدرم، نسبت به من احساس افتخار کند. و به راستی هم می‌دانستم که او به وجودم مباهات می‌ورزد، اما به همان اندازه، خوب می‌دانستم که چگونه مراحل نوشیدن را مهار کنم، چنان که پدرم هرگز نتوانسته بود در این کار موفق شود، و در این امر بود که تفاوتی اساسی میان ما دو نفر وجود داشت. یا دست‌کم، چنین می‌پنداشتم...

پس از آن که پدرم را در گورستان سنت‌گیبریل دفن کردیم، من و جینی تصمیم گرفتیم برای مدتی به نقطه‌ای دوردست برویم. به جای رفتن به سوی شرق، و شاهراه شماره هشتاد و بازگشت به نیویورک، تصمیم گرفتیم بدون هیچ نقشه دقیق و قبلی، به رانندگی ادامه دهیم. چندین روز بعد، من در ایالت نبراسکا^۱ مشغول رانندگی بودم، و به زندگی‌ام با پدرم می‌اندیشیدم. جینی در خوابی سبک بود، و ما به سمت غرب پیش می‌رفتیم. به آهنگ تازه‌ای که از رادیو پخش می‌شد گوش می‌دادم: «گر به‌ای در گهواره»... که هری چنین خوانده بود. هنگامی که به اشعار ترانه گوش دادم، داستانی شبیه به داستان زندگی خودم با پدرم را شنیدم: «قصه دارم مانند تو باشم پدر جان ... می‌دانی که شبیهت خواهیم شد ...!»

برای نخستین بار در زندگی بزرگسالی‌ام، شروع به گریستن کردم. هر بار که گروه کر آن ترانه، به صدا در می‌آمد، بیشتر آن ترانه را به عنوان چیزی کاملاً شخصی برای خودم در نظر می‌گرفتم، تا صرفاً یک ترانه معمولی.

«کی به خانه باز می‌گرددی پسر جان؟ ... نمی‌دانم کی ... اما به زودی با هم خواهیم بود پدر جان ... آن وقت دوران خوشی را با هم خواهیم داشت ... در



آن هنگام، دوران خوشی را با هم خواهیم داشت ...»

به یاد تمام فرصت‌هایی افتادم که امکان دیدار از پدرم را داشته‌ام، اما اغلب آنها را نادیده گرفته بودم. اما اینک، تمام آن فرصت‌ها، از میان رفته بود... همچنان که در میان دشت‌های نبراسکا رانندگی می‌کردم، احساسات بسیار عمیقی از وجودم لبریز گشت. احساساتی که سال‌ها تلاش کرده بودم آنها را در ژرفنای وجودم دفن کنم. عواطفی مدفون‌شده، که ناگهان به شکل رودخانه‌ای از قطرات اشک، به سراغم باز می‌گشت. همچنان که آن ترانه ادامه داشت، به این فکر کردم که چه بارها که با ذهن خود کوشیده بودم بسیاری از اوضاع را تغییر دهم تا آن چه را ممکن بوده است باشد، به وجود آورم...! و همه چیز را به آن مسابقه قهرمانی لعنتی و کذایی به عقب بازگردانم. درست مانند پدرم که عادت یافته بود لیوانش را بر خلاف عقربه‌های ساعت بچرخاند، تا شاید به گونه‌ای، وقایع سرنوشتش را از میان بردارد؛ من نیز مانند او، مردی خیال‌پرداز و رؤیایی بودم و هنوز هم تا به امروز هستم... با این حال، هر قدر خیال‌پردازی می‌کردم، باز نمی‌توانستم وقایعی را که در زندگی پدرم روی داده بود، تغییر بخشم. حیاتی که بیهوده «تلف» شده بود. خارج از کنترل رفته بود، با پایان گرفتن آن ترانه، سرمایی منجمدکننده بر ستون فقراتم نشست، و از آن به سوی کمرم امتداد یافت. با حالتی وحشت‌زده در صندلی‌ام باقی ماندم، در حالی که به نظرم می‌رسید اتومبیل از حیاتی مستقل برای خود برخوردار شده است. آن هم در آن شاهراه خالی و منزوی... ناگهان ناگزیر گشتم از طریق آینه جلویی‌ام، به صندلی عقب اتومبیل خیره شوم. و ناگهان، من مستقیم به شیخ پدرم که در صندلی عقب نشسته بود، خیره شدم! اندام درشت و بزرگش، که با سال‌ها نوشیدن از میان رفته و آب شده بود، اینک تمام فضای آینه‌ام را اشغال کرده بود. او مستقیم به من خیره شده بود: با آن چشمان غمزده و اندوهگینش، با چهره‌ای متورم و چروکیده و فرو افتاده و شکست‌خورده و مغلوب.

آخرین بندهای آن ترانه، در زمان و مکان، شناور ماند و من آخرین بند آن ترانه را

شنیدم: نه با صدای خوش آوایی هری چین، بلکه با صدای عمیق و بم و اخمو و سالخورده پدرم: «او درست مثل من شده است...! پسر، مانند خودم است.» همچنان به صندلی عقب خیره ماندم، و گویی ابدیتی سپری شد. همچنان به تماشا کردن شیخ پدر مرحومم ادامه دادم. با خود فکر کردم: حتماً نوعی خیال‌پردازی با چشمان باز است... تصویری غیرواقعی... مگر نه آن که پدرم مرده و برای همیشه رفته بود؟... با این حال، از آن تجربه، بسیار تسکین خاطر یافتیم.

شاید هنوز هم چیزی به عنوان شیخ پدرم وجود داشته باشد؛ شاید به گونه‌ای سعی کرده بود با من وارد ارتباط شود تا به نوعی، ارتباطی برقرار سازد... من همچنان به آینه خیره شده بودم، در حالی که بی‌حرکت و عاری از واکنش بر جای ماندیم؛ قصد داشتیم آن لحظه را با او شریک شوم، کاملاً و تماماً با خود او سهیم شوم؛ با خود می‌اندیشیدم که این نوبت، واپسین نوبت است... پس از لحظاتی، او ناپدید شد.



فصل هشتم: زندگی عاری از هماهنگی



کیا آنیسکاتسی^۱: حیاتی جنون‌آمیز، زندگی پر آشوب و عاری از هماهنگی، حیاتی که رو به زوال و انحطاط خود پیش می‌رود، زندگی نامتعادل، حیاتی که به شدت خوابتار شیوه دیگری برای پیشروی است!
معنای واژه‌ای سرخ‌پوستی، مربوط به قبایل هُپی^۲

من هنوز هم در قلمرو بصری حضور داشتم و از آگاهی و وقوف لازم برخوردار بودم تا دریابم که مشغول انجام مروری بر وقایع زندگی‌ام هستم. می‌دانستم که مشغول سفر به گذشته هستم.

آن هنگام که پدرم بدرود حیات گفت، من تنها با همان رشته‌الفت و محبتی که میان ما ایجاد شده بود، بر جای ماندم. به همان اندازه، و از بخت بد، «نوشتن» را از او به «ارث» برده بودم. دیگر می‌دانستم که معنای واقعی به الکل هستم... آن را شناسایی کرده و در وجودم پذیرفته بودم. من از سال ۱۹۶۴ شروع به نوشتن کرده بودم و آن هنگام که پدرم را در سال ۱۹۷۴ به خاک سپردم، سابقه افراط در نوشتنم، ده سال قدمت داشت.

از این که «بیماری» و «اعتیاد» پدرم را به ارث برده بودم، زیاد ناراحت نبودم. او صمیمی‌ترین دوستم بود. از سوی دیگر، هیچ دلیلی وجود نداشت که مانع نوشتنم

گردد. آن قدر خام بودم که می‌پنداشتم اعتیاد به الکل، نوعی «هدیه» است، نه یک طلسم شوم! هر چند با نهایت واقع‌گرایی می‌پذیرفتم که من نیز مانند پدرم، معتادی قهارم، لیکن اعتیاد من به الکل، به گونه‌ای به نظرم می‌رسید که گویی آن را تحت کنترل خود دارم. الکل، یگانه ارتباطی بود که مرا با خاطره پدرم، وابسته نگاه می‌داشت. از آنجا که حاضر بودم بپذیرم یک معتاد به الکل هستم، به همان مقدار نیز نتیجه می‌گرفتم که به قدر کافی پخته و مسئول هستم تا بدانم چه می‌کنم. از آنجا که خود می‌دانستم به الکل اعتیاد دارم، پس یقیناً می‌توانستم آن را تحت تسلط خود نگاه دارم... تفاوت میان من و پدرم این بود که من می‌توانستم خود را کنترل کنم. پیوسته با خود می‌گفتم که این لذت، به هیچ‌وجه نمی‌توانست موجب ویرانی زندگی‌ام گردد، آن گونه که زندگی پدرم را به نابودی کشانده بود...

با خود می‌اندیشیدم که در تمام دوران عمرم، به نوشیدن ادامه خواهم داد، بدون آن که هیچ بازتاب بدی برایم در برداشته باشد. نوشیدن، می‌توانست بخشی همیشگی و دائمی در زندگی‌ام باشد. زیرا بدون آن، نمی‌توانستم زندگی کنم.

پس از مرگ پدرم، زندگی‌ام در نوعی وضعیت یکنواختی خوشایندی قرار گرفت. کارم روز به روز بهتر می‌شد، و کم‌کم چرخ‌های کار، خود به خود می‌گردید... به مدت چندین سال، من اوقات هر بار بیشتری را در کافه‌ای که در آن طرف خیابانی که دفترم واقع بود سپری می‌کردم. همان جا ناهار می‌خوردم، و گاه تمام ساعات بعد از ظهرم را در آنجا می‌گذراندم. من حتی صندلی مخصوصی برای خود داشتم که کسی اجازه نداشت روی آن بنشیند. جایی در گوشه، که از آنجا می‌توانستم منظره کاملی از خیابان رویارو داشته باشم. هر بار که در باز می‌شد، بی‌اراده سرم را بلند می‌کردم، تا ببینم چه کسی وارد شده است. تلفن نیز در گوشه‌ای که من همواره می‌نشستم قرار داشت، و از این رو، می‌توانستم پیوسته با دفترم در ارتباط باشم.

حقیقت این است که من در آن پاتوق، بیشتر راحت بودم تا در خانه خودم! احساس می‌کردم که آن پاتوق روزانه، سالن نشیمن خانهاست. از گوشه کافه،



می‌توانستم به اوضاع دفترم رسیدگی کنم، و همه چیز را با تلفن، تحت کنترل داشته باشم. آری، من بر همه چیز، کاملاً مسلط بودم...

یا این طور می‌پنداشتم.

هر روز صبح، با احساس بدی در دهان از خواب بیدار می‌شدم. احساسی که مرا مجبور می‌ساخت در اسرع وقت از بسترم برخیزم و از خانه‌ام فرار کنم. از آنجا که آن احساس، مرا به یاد پدرم می‌انداخت، مرا بیش از پیش به سوی موفقیت اجتماعی پیش می‌راند. من از این رو موفق بودم که بیم داشتم با شکست رویارو شوم و پاک‌باخته گردم... زیرا به هیچ‌وجه دوست نداشتم به فردی مانند پدرم مبتذل شوم. در هنگام نیمروز، آن احساس درد و رنج، به گرسنگی تغییر شکل می‌داد؛ از این رو، برای صرف ناهار به کافه می‌رفتم. به محض آن که لیوان اول را می‌نوشیدم، آن درد دیگر بار از وجودم ناپدید می‌شد...

به زودی، از دفتر معاملات املاکم خسته شدم، و تصمیم گرفتم که وارد کار تجاری دیگری شوم. دوست داشتم نوعی رستوران یا کافه داشته باشم. در واقع، سعی داشتم به گونه‌ای، این واقعیت انکارناپذیر را نادیده بگیرم که بیشتر از هر چیز، مایل بودم تمام اوقات روزم را در یک بار سپری کنم...

همچنان که به مرور وقایع زندگی‌ام ادامه می‌دادم، خود را دیدم که در پشت میزی در کافه نشسته‌ام. تازه با تماشا کردن آن صحنه‌ها، درمی‌یافتم تا چه اندازه وقت گرانبهای زمینی‌ام را صرف نشستن در پشت یک میز، برای نوشیدن سپری کرده بودم... با این حال، هنوز هم بهانه‌هایی منطقی برای خود می‌آوردم. برای مثال، با خود می‌گفتم: مشغول بررسی امور تجاری بارها، از دیدگاه یک علاقه‌مند به این کار هستم... من هرگز در یک رستوران یا در یک بار کار نکرده بودم، اما به هر حال، به عنوان مدیر، به سرعت مجرب و کارآزموده شدم. من به دیدن بسیاری از بارها و کلوپ‌های شبانه می‌رفتم، و میل داشتم هر آن چه را در آن سوی پیشخان‌ها روی می‌داد، بدانم. به هر حال، هر بار بهانه‌ای می‌یافتم تا در یک بار حضور یابم...

در سال ۱۹۷۵، دوره و زمانه، به سرعت در شرف تغییر یافتن بود. دیگر دوران جوانان نسل گذشته نبود. نیکسُن استعفاء داده و جنگ ویتنام هم به پایان رسیده بود. جوانان مخالف دولت، پلاکارتهای سیاسی خود را علیه سیاست خارجی، در کمدهایشان قرار دادند و دست از اعتراض و اعتصاب کشیدند. ملت دیگر بار کوشید از یک رشته مشکلات اقتصادی و سیاسی عبور کند و افتضاحهای گذشته را سرپوش گذارد. جوانان فارغالتحصیل شده، به سوی نیویورک هجوم می‌آوردند تا در انواع کارهای سرمایه‌گذاری و سهام فعالیت نمایند. از این رو، هزاران هزار جوان، برای تعطیلات تابستانی، به همپتن سرازیر می‌شدند. بارها و رستوران‌ها و کلوپ‌های شبانه، همواره شلوغ و پر جمعیت بودند، و همه جوانان تلاش می‌کردند تا فجایع بارآمده در ویتنام را به دست فراموشی سپارند و با جشن گرفتن و مست کردن، به آینده قدم گذارند. من نیز در میان آن جوانان بودم، و همچنان که می‌نوشیدم و خیال‌پردازی می‌کردم، منتظر فرصت مناسبی بودم تا من نیز به سهم خویش، کلوپ شبانه‌ام را باز کنم.

این فرصت، در بهار ۱۹۷۶ برایم پیش آمد. بزرگ‌ترین ساختمان، آن هم درست در همان خیابانی که دفتر معاملات املاکم در آن واقع بود! دفترم، دارای یک انبار بسیار وسیع و عظیم بود که حتی شاید بتوان گفت یک هواپیما نیز در آن جای می‌گرفت! مدتها بود که از آن مکان، صرفاً به عنوان انبار وسایل بیهوده استفاده کرده بودند. سال‌ها بود که در آرزوی تصاحب آن انبار به سر برده بودم، زیرا می‌دانستم که آنجا مکانی مطلوب و ایده‌آل، برای ایجاد یک کلوپ شبانه است. سرانجام، آن انبار نیز برای فروش گذاشته شد. ناگهان درمی‌یافتم که آرزویم در شرف تحقق یافتن است. قرار بود من صاحب یکی از بزرگ‌ترین کلوپ‌های شبانه در همپتن شوم...

صاحب ساختمان، از من خواست تا قیمتی برای خرید آن ساختمان به او پیشنهاد کنم. بنابراین به من اجازه داد تا در آن انبار عظیم و وسیع تنها بر جای بمانم و به



تخمین بهای آن، همت گمارم. من به اندازه گرفتن فضا‌های بسیار وسیع و دلگشای درون انبار پرداختم، و به تحسین سقف بیست فوت ارتفاع آن^۱ نشستیم. ناگهان، اتفاق عجیبی برایم روی داد. به دیوار انبار تکیه داده بودم که ناگهان به نظرم رسید آنجا کلویی شبانه و بسیار موفق و پر از انسان‌های گوناگون خواهد شد. تمام نورافکن‌ها، تمام صداها و هیجان و خنده و شادمانی و تفریح مردم را به عین مشاهده کردم. همه آن تصاویر، حقیقتاً واقعی‌تر از یک رؤیا به نظرم رسیده بود.

به طرح‌ریزی داخل کلوپ آینده‌ام، در ذهن اقدام ورزیدم. من از هیچ گونه تجربه طراحی ساختمان یا معماری برخوردار نبودم، و به همان اندازه نیز، چیزی درباره کار در بار و رستوران یا کلوپ‌های شبانه نمی‌دانستم. در آغاز، صرفاً به این اکتفا کردم که به فضای خالی پیش رویم خیره شوم و سپس، زمین رقصی را مجسم کردم که با آمفی‌تئاتری که در ارتفاعی بالاتر قرار می‌گرفت، محصور می‌شد. پیشخان‌هایی با صندلی‌های پایه بلند، به گونه‌ای که مشتریان کلوپ بتوانند همچنان که در پشت میز خود نشسته‌اند، به تماشای برنامه‌های نمایشی کلوپ نیز بنگرند. در امتداد درازترین دیوار، مستقیماً در نقطه مخالف زمین رقص، من عریض‌ترین و طولانی‌ترین پیشخان مخصوص سرو نوشیدنی‌ها را در منطقه همپیش در نظر مجسم کردم! در عرض چند دقیقه، موفق شدم تمام فضای داخلی کلوپ را طرح‌ریزی یا به قول معروف: ساخته کنم! درست همان گونه که همواره در آرزوهایم تجسم کرده بودم؛ و درست همان گونه که تنها سه ماه بعد، توانستم آن را محقق بخشم.

همچنان که از در ورودی ساختمان خارج می‌شدم، از خیابان اصلی شهر عبور کردم و روی نیمکت پارکی نشستیم و به طراحی بیرونی ساختمانی که قرار بود کلوپ من در آن باشد، پرداختم.

احساس می‌کردم جریان خلاق و پرشوری از نوعی انرژی سازنده و مفید که تاکنون در عمر خود، مشابه آن را تجربه نکرده بودم، برای الهامی که به من اجازه

۱- هر فوت، برابر است با سی سانتی‌متر، در نتیجه می‌شود شش متر.

می‌داد با سرعت، به طراحی هر آن چه در نظر داشتیم نائل آیم، به یاری من شتافته بود... به همان اندازه، هنگامی که ذهن خود را متمرکز به طراحی نمای بیرونی ساختمانم کردم، همین حالت به وجود بازگشت و انواع و اقسام ایده‌ها و افکار جالب را به ذهنم وارد ساخت و من حتی بیشاپیش، نام کلویم را هم یافتیم و برگزیدم!

از آنجا که نمای بیرونی ساختمان، از نوعی سنگ سپید و یکدست بود، و به نظر می‌رسید که برای آب و هوایی گرم‌تر و خشک‌تر در نظر گرفته شده بود، ناگهان انواع تصاویر جالب از مناطقی دوردست و دست‌نیافتنی از اماکنی وحشی یا معروف، در ذهنم شکل گرفت. به یاد هندوستان یا سودان افتادم: آن هم در دوران مستعمره‌نشینی این کشورها، در زمان حکومت امپراتوری بریتانیا و ناگهان نام‌هایی مانند بمبئی^۱، یا خارطوم^۲ به ذهنم رسید! دریان‌هایی را در نظر مجسم کردم که در قرون گذشته، در برابر کلوب‌های انگلیسی‌های نظامی، با اونیفرمی مخصوص می‌ایستادند... سپس تصویر خیالی‌ام به سوی سرزمین مراکش^۳ و مستعمره‌نشینی مراکشی در دوران سلطهٔ فرانسوی‌ها پر کشید و نام‌هایی همچون کازابلانکا^۴ و مراکش^۵ به ذهنم خطور کرد.

از سوی دیگر، کازابلانکا همواره به عنوان بهترین و محبوب‌ترین فیلم سینمایی من در همه دوران به شمار می‌رفت! همواره از شخصیت ریک^۶ که به وسیلهٔ هامفری بگارت^۷ ایفای نقش شده بود، بسیار خوشم می‌آمد: صاحب کلویی شبانه، که به تصاحب زنی در نهایت نومیدی و دردسر، نائل می‌آید... زوجی که دل در گرو عشق یکدیگر می‌سپارند، و پیوسته در خطری همیشگی به سر می‌برند و در انواع دسیسه‌ها شرکت می‌جویند. و آن گاه، مردی که عشق زندگی‌اش را از دست می‌دهد، و خود را

KHARTOUM -۲

CASABLANCA -۴

RICK -۶

BOMBAY -۱

MOROCCO -۳

MARRAKECH -۵

HUMPHREY BOGART -۷



تنها و اندوهگین و دلنگ مشاهده می‌کند، و پیوسته به شدت و ژرفنای ماجرای عاشقانه خود، نیز گذر سریع زمان می‌اندیشد... سرانجام، به محیط آشنا و تسکین‌بخش همیشگی خود باز می‌گردد و همچنان که با صمیمی‌ترین دوست خود در پشت بار می‌نشیند و مشغول نوشیدن می‌شود، دیگر بار به تفکر و خیال‌پردازی فرو می‌رود...

هر قدر بیشتر، درباره این موضوع می‌اندیشیدم، بیشتر به سوی نام مراکش جذب می‌شدم. مراکش دارای ماهیتی رمانتیک، اسرارآمیز، جالب، خطرناک و سرشار از انواع توطئه‌ها بود... آنجا، شهری خشک و لم‌یزرع در حاشیه صحرا بود؛ مکانی معروف برای انجام انواع کارهای قاچاق و خرید و فروش اسلحه و مواد مخدر. به راستی چه نام جالب و مناسبی! نام آن مکان، باید مراکش می‌شد. بدون کوچک‌ترین تردید، اما با اندکی تغییر: کلپ شبانه مراکش.

آن تصاویر درونی و بسیار زیبایی که از اماکنی عجیب و دور دست در ذهن داشتم، به گونه‌ای می‌نمود که گویی خاطراتی از «دژ - وو»^۱ برایم پدید می‌آورد. درست مانند مکاشفاتی که در هنگام طراحی کلپم در ذهنم شکل گرفته بودند. از حالا، به راحتی می‌توانستم شکل و حالت آن کلپ را در برابر دیدگان روحم مشاهده کنم: به ویژه واکنش مردم را در هنگام ورود به ساختمان، و صدای خنده و گفت‌وگوی مردم و چراغ‌هایی که در هر سو، روشن بود و آن فضای عریض و باز و انرژی بسیار والایی که در چنین اماکنی موجود است. همه این احساسات و تجربیات باطنی، برایم تازه می‌نمود و به گونه‌ای به نظرم می‌رسید که گویی از سرچشمه‌ای درونی که سرشار از غنای خاص بود، برداشت کرده بودم...

از آن روز به بعد، اوضاع به سرعت برایم شکل گرفت، و فصل تابستان نیز به زودی از راه رسید. جینی در تجارت من در معاملات املاک فعالیت می‌کرد، و من همراه با او و تنی چند از دوستان همکار دیگرم، در شراکتی گروهی به سر می‌بردیم.

هر چند ترجیح می‌دادم در کار تجارت تنها باشم، لیکن به سرمایه‌گذاری دیگران نیاز داشتم. بر اساس این برنامه‌ریزی جدید، یا خود می‌پنداشتم که دیگر خواهم توانست کنترل کامل کارهایم را در دست داشته باشم و به کس دیگری نیازمند نگردم.

مرور بر زندگی‌ام همچنان ادامه یافت، و من خود را دیدم که چگونه به مرحله‌ی سازندگی قدم نهادم و این کار را با نهایت شور و شوق انجام دادم، در حالی که پیوسته در کنار نجاران و بناها و الکتریسیته‌ها و لوله‌کش‌ها و نقاشان و انواع پیمان‌کاران حضور می‌یافتم تا شاهد پیشرفت کارهای ساختمانی‌ام باشم. هر بار که هر یک از این پیمان‌کاران را برای توضیح وظایفشان، به داخل آن فضای عریض و تهی می‌بردم، آنها نگاهی به آن فضای عظیم می‌افکندند و به برنامه‌ریزی‌های من گوش می‌سپردند و تلاش می‌کردند بر اساس قولی که داده بودند، به پایان کار خود برسند.

شب جمعه سی‌ام ژوئیه، قرار بود شب گشایش کلپ شبانه‌ام باشد. اکثر کارگران ساختمانی با غرولند از نزد من می‌رفتند، با گفتن این که من مردی عجیب و حتی دیوانه هستم! من سی روز فرصت به آنها داده بودم تا از آن انبار خالی، یک کلپ شبانه بسیار مهیج و زیبا بیافرینند. اما این کار به نظر آنها، غیرممکن می‌رسید، به ویژه آن که به خوبی می‌دانستند که من کوچک‌ترین تجربه‌ای در امر ساختمان‌سازی یا مدیریت یک کلپ شبانه ندارم. اما من خود، به خوبی می‌دانستم که این کار، تحقق خواهد یافت.

همچنان که در اطراف آن فضای تهی به گردش می‌پرداختم، و به هر کسی که مخاطبم بود با شور و هیجان سخن می‌گفتم، به خوبی می‌توانستم حدس زدم که آیا تصویر ذهنی‌ام را مانند من مشاهده می‌کنند یا نه؟ در واقع، هر کسی که در این برنامه درگیر می‌شد، لازم بود روح و جان خود را در این کار گذارد تا با زمانی که من به عنوان مهلت برایشان وضع کرده بودم، مطابقت پیدا کند. از آنجا که هر یک از پیمان‌کاران، قول داد که کار خود را با حضور سایر پیمان‌کاران به پایان رساند، خوب می‌دانستم که همه آنها، به طور شبانه‌روزی کار خواهند کرد. ما به یک تیم حرفه‌ای نیاز داشتیم.



همچنان که به نظارت گروه پیمان کاران می پرداختم، جینی نیز توجه و نیروی خود را صرف طراحی نهایی و سفارش اونیفرمی مخصوص برای کارمندان کلوب متمرکز ساخت و افرادی را برای کار در آنجا، استخدام نمود.

در بعد از ظهر روز سی ام ژوئیه، هیاهو و هرج و مرجی عظیم در هر سو حکمفرما بود! شصت کارگر، با حالتی شدید مشغول کار بودند تا با زمان مهلت من، هماهنگی داشته باشند. نجاران آخرین جزئیات باقیمانده را به پایان می رساندند و نقاشان نیز هنوز مشغول رنگ زدن برخی از قسمت ها بودند! فرش و موکت زیبا و تازه ای در هر سو بر زمین ها افکنده شد و نیمکت ها و میزهایی را در گوشه و کنار چیدند. کارمندان پشت بار، که به وسیله جینی استخدام شده بودند، در پشت پیشخان ایستاده و به چیدن شیشه های الکل مشغول بودند. یخچال هایشان پر از بطری بود. مستخدمه ها نیز به صف منتظر ایستاده بودند تا خانم خیاطی که مشغول اتو کشیدن اونیفرم هایشان بود، کار خود را به پایان رساند. آنها باید بلوز و دامنی به رنگ بژ از نوع لباس های شکارچیان مقیم آفریقا می پوشیدند. دخترها باید کلاه هایی حصیری بر سر می نهادند: درست مانند هنریشگان دهه های چهل میلادی در فیلم های آن دوران. فضای کلوب، از حالا شکلی خاص به خود گرفته بود. به ویژه با مستخدمه هایی که به هر سو می رفتند و فعالیت می کردند.

همچنان که موکتی به رنگ قهوه ای سوخته بر روی زمین ها پهن می شد، سر و صدای فعالیت کم تر و کم تر شد و فضای اطراف، حالتی تمیز و پاکیزه یافت. سطح روی میز بار، از درخشش خاصی برخوردار بود و تعدادی از دیوارهای گوشه و کنار نیز با ورقه های چوبی ناهموار به رنگ ماسه های صحرا، تزئین شده بودند. کامیونی با باری از درختان نخل و گیاهان مناطق حازه که سفارش آنها را از ایالت فلوریدا داده بودم، از راه رسید. گیاهان، حالتی زنده و سرخال به فضای کلوب بخشیدند. جینی و یارانش از حالا به آویختن انواع وسایل تزئینی از گوشه و کنار مشغول بودند.

در طول این مدت، دستگاه پخش موسیقی خود به خود کار می کرد و با سیستم

تازه‌ای که اخیراً به بازارهای مصرف‌کننده آمده بود، موسیقی را با بلندگوهای بسیار قوی که بر فراز بیست رقص قرار داشتند (و تدبیری هوشمندانه از سوی خود من بود!) پخش می‌کرد. کارگران، با صدای موسیقی تند و پرشور، بر سرعت کار خود افزودند. آنها تنها یک ساعت دیگر فرصت داشتند!

سرانجام، همچنان که آنها را تا کنار در ورودی همراهی می‌کردم، ناگهان از مشاهده صفی طولانی از افرادی که در انتظار ورود به داخل کلوب بودند، به شگفتی خوشایندی فرو رفتم. در حدود صد نفر منتظر بودند... قرار بود تا ده دقیقه دیگر، درب کلوب را برای نخستین بار، بگشاییم! با حالتی تقریباً وحشت‌زده، رو به سوی راهروی داخلی کردم و ناگهان با تعجب، به فضای تازه‌ای که در برابر دیدگانم گشوده می‌شد، خیره ماندم: همه چیز به پایان رسیده بود! همه کارمندانم نیز حاضر و آماده بودند تا شبی فعال و پرکار را آغاز کنند. ما موفق شده بودیم...

در عرض چند دقیقه، همه افراد منتظر در کنار در ورودی از کنارم گذشتند و فضاهای خالی رستوران کلوب را اشغال کردند. سیستم صوتی و چراغ‌ها، به شدت خودنمایی می‌کردند و همه چیز موجب افزایش میزان انرژی و هیجان حاضران در کلوب بود!

صدای زنگ صندوق پول که پیوسته باز و بسته می‌شد، صدای تلق‌تلق یخ‌های درون لیوان‌های نوشیدنی، صدای خنده مردم همه و همه، در گوشم طنین می‌افکند... متوجه حالت چهره مشتریان کلوب شدم: همه با حالت خاصی به تزیینات کلوب نگاه می‌کردند. همه دهان‌ها از شدت تعجب، باز مانده بود. کلوب مراکش، شگفتی مخصوصی را در اذهان پدید آورده و سطح تازه‌ای از تفریحات شبانه را برای مردمی خوشگذران، به وجود آورده بود.

خود را ایستاده در میان مردم مشاهده کردم، در حالی که هنوز هم لباس‌های کارم را بر تن داشتم و به سختی می‌توانستم قدم بردارم، بس که جمعیتی شلوغ، مرا محاصره کرده بود. از صحنه‌ای که پدید آورده بودم، غرق در تعجب بودم. به اتاق



انباری رفتم تا کت و شلوار نخي سپيد رنگم را به تن کنم. همان لباسی که برای شب گشایش، کنار نهاده بودم ... همچنان که لباسم را تعویض می‌کردم، صدای غزشی شادمانه به گوشم رسید، و درست مانند صدایی بود که مردم در برابر مشاهده فوتبالیستی که گلی را به هدف زده باشد، از خود ابراز می‌دارند.

همچنان که دیگر بار به داخل کلوپ قدم می‌نهادم، متوجه شدم که سرم‌سخدم کلوپ، با افرادی که قصد داشتند خارج از نوبت، صاحب میزی برای نشستن گردند محاصره شده بود! همه سعی داشتند اسکناس‌های پولی را در کف دست او جای دهند. در واقع، از همان شب نخست، یافتن میز خالی در کلوپ مراکش، «داغ‌ترین» چیز ممکن به نظر می‌رسید! به سمت پیشخان پیش رفتم و جایگاهی برای نشستن و نظر انداختن به پیست رقص مقابلم یافتم. همه مانند موجی زنده، مشغول ابراز احساسات و کف زدن برای گشایش آن کلوپ نازه بودند. صدای خنده و شادمانی و دست زدن، از هر سو به گوش می‌رسید. مردم به تنهایی، مشغول تفریح بودند. در این باره، کوچک‌ترین تردیدی نبود و من یقین داشتم که با موفقیت مالی بزرگی رویارو شده‌ام.

با خود می‌اندیشیدم که صاحب یک کلوپ شبانه بودن، موجب خواهد شد تا خوشبخت‌ترین مرد روی زمین باشم ...

مرور بر زندگی‌ام همچنین ادامه یافت. نخستین موفقیت‌های کلوپم، نیاز مرا برای پدید آوردن یک کلوپ دیگر، تقویت کرد. در تابستان ۱۹۷۶، در مدتی که مردم در برابر در ورودی کلوپم به صف می‌ایستادند، من در نیویورک و در پالم بیچ حضور داشتم و در جستجوی مکان مناسبی برای گشایش دومین کلوپم بودم.

رابطه‌ام با جینی، دوام نیاورده بود. حتی پس از شب گشایش، پیش از گشایش آن، ما درباره ازدواج و تشکیل خانواده با هم صحبت کرده بودیم، اما جینی مایل بود که صاحب فرزندان نمی‌گردیم. حال آن که من هرگز از فکر ایجاد تعهدی بسیار منضبط گونه، به هیچ‌وجه راضی نبودم. چه رسد به این که بخواهم صاحب فرزندان

باشم! کار در یک کلوپ تفریحی شبانه، یک کار تمام وقت بود؛ حضور فرزندان در زندگی، موجب ایجاد مزاحمت برای من می‌شد. بنابراین من و جینی، همچنان به عنوان دو شریک حرفه‌ای در کنار هم باقی ماندیم و همزمان، از نظر شخصی و عاطفی، از هم جدا گشتیم. از سوی دیگر، ریاست کلویی شبانه، موجب شد تا من با انواع زنان زیبا و دوشیزگان موطلائی وارد ارتباط شوم و با آنها دوستی موقت داشته باشم. حقیقت این است که من صرفاً در تعهدی دقیق و منضبط گونه با کلوپم به سر می‌بردم، و به هیچ‌وجه مایل نبودم مسائل شخصی و عاطفی، خدشه‌ای به زندگی حرفه‌ای‌ام وارد آورند. هر چند همچنان به شدت به نوشیدن ادامه می‌دادم، لیکن نسبت به آینده‌ام بسیار خوشبین و امیدوار بودم. از سوی دیگر، یقین داشتم که هنوز هم بر سرنوشتم مسلط هستم و می‌توانم بر نوشیدنم، غلبه نمایم.

در بهار ۱۹۷۸، مکان دیگری برای مراکش دومم یافتم. این مکان در غرب پالم‌بیچ واقع بود. هر چند از حالا، فضایی برای ایجاد یک کلوپ شبانه در دست ساخت بود، لیکن فضایی بسیار وسیع و آزاد، با سقفی بسیار بلند وجود داشت که با کمک آن، می‌توانستم طرحی دقیقاً شبیه آن چه در همپتون انجام داده بودم، پدید آورم. وارد مذاکره شدم تا آنجا را به اجاره خود در آورم و در آغاز زمستان، به ساختن کلویی دیگری اقدام نمایم. از این رو، برای باقیمانده تابستان، به همپتون بازگشتم و در نقشه بنا نهادن کلویی در پالم‌بیچ برای فصل پاییز فرو رفتم.

در آن هنگام، مراکش همپتون، سومین فصل خود را پشت سر می‌نهاد و همچنان مکانی بسیار «داغ» به شمار می‌رفت. در ماه ژوئن ۱۹۷۸ در اجلاسی که مربوط به کلوپ‌های شبانه، با صاحب معاملات املاکی آشنا شدم، و او از مکانی برایم صحبت کرد که در میدان معروف تایمز اسکوئر واقع بود. آن فضا، پیش‌تر در اجاره فروشگاه باند^۱ قرار گرفته بود. بر فراز آن ساختمان، علامت معروف تبلیغاتی سیگار گمل^۲ قرار داشت، در حالی که سر بزرگ شتری مهربان را نشان می‌داد که از دهانش، دود سیگار

بیرون می‌زد و در سراسر فضای میدان تایم اسکوتر پخش می‌شد. آن فضا، کلوپ شبانه‌ای بسیار ناموفق در دهه سی و چهل میلادی از آب در آمده بود. کاش این مطالب نوشته شده بر روی دیوار را زودتر و با دقت هر چه تمام‌تر مطالعه کرده بودم... من به همراه آن آقای معاملات ملکی، وارد فضایی دو طبقه و بسیار وسیع شدم. زمینی پوشیده از مرمر، با تزیینی بسیار خیره‌کننده و پلکانی بسیار زیبا از من استقبال کرد. پس از صعود از پلکان، ما وارد فضایی دیدنی به مساحت ۱۸/۰۰۰ فوت مربع شدیم. ارتفاع اتاق ۳۵ فوت بود. پلکان دیگری ما را به طبقه‌ای باز هم بالاتر راهنمایی می‌کرد. آن طبقه، ایوان بسیار چشمگیری داشت، به طوری که چشم‌اندازی کامل از طبقه همکف به بیننده اهداء می‌کرد. تنها همان فضا، بزرگ‌تر از تمام فضای کلوپ شبانه من در همپتن بود...! هر چند فضای اولیه کلوپ، بازسازی شده بود، لیکن بسیاری از وسایل قدیمی و هنری سال‌های دهه سی و چهل، همچنان باقی مانده بود. باری دیگر، الهامی به من دست داد و به این اندیشه افتادم که از آن مکان، یک مکان «هنری» به سبک مصر باستان پدید آورده. تصمیم گرفتم کلوپ شبانه‌ام را «فرعون» بنامم. آنجا به راستی یکی از زیباترین و مجلل‌ترین اماکن در سراسر منطقه معروف منهتن بود.

با خود تصور می‌کردم که آنجا را به یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین کلوپ‌های شبانه نیویورک مبدل سازم! آنجا دو برابر یکی از معروف‌ترین کلوپ‌های شبانه به نام «استودیو ۵۴» بود. جایی که «داغ‌ترین» مکان در آن شهر به شمار می‌رفت. من بیشتر از هر چیز، از وضعیت بغرنج، پیچیده و بسیار وسیع این مکان به شگفتی و هیجان افتاده بودم، تا در نظر گرفتن واقعیتهایی که مجبورم می‌ساخت آن مکان را برای حضور افراد بی‌شماری در نظر گیرم. من همچنین، به شدت غرق در کارهای ساختمانی کلوپ پالم‌بیچ بودم، و قرار بود که کارهای آن، تا دو ماه دیگر آغاز گردد.

اوضاع به سرعت پیشرفت کرد و نخستین ملاقات‌ها و مذاکرات برای آن فضای وسیع در میدان تایم اسکوتر آغاز گشت و انواع و اقسام حساب‌رسان و سرمایه‌گذاران

اصلی از راه رسیدند. هر چند به شدت مشتاق بودم طراحی و تزئین آن مکان را هر چه سریع‌تر آغاز نمایم، و کلوپ خود را در نیویورک نیز بنا نهم، لیکن در مقامی نبودم که بتوانم همواره ضامن موفقیت آن کلوپ باشم. مخارج تقریبی ساختن آن کلوپ، بیش از یک میلیون دلار، و این مبلغ برای معیارهای بنایی کلویی در سال ۱۹۷۸، رقم بسیار بالایی بود. ما به مذاکره پرداختیم و تعهد کردیم که فعلاً آن مکان را به اجاره خود درآوریم، بدون آن که الزاماً به سرمایه‌گذاری در آن مکان همت گماریم.

و این اشتباهی بزرگ از سوی ما از آب در آمد... زیرا از آن لحظه به بعد، من تعهد داشتیم که کلویی شبانه در نیویورک بسازم، و همزمان، به ساختن کلوپ شبانه‌ام در پالم‌بیچ نیز ادامه دهم. یکی از این کلوپ‌ها، قرار بود به عنوان بزرگ‌ترین کلوپ شبانه در سراسر عالم به شمار آید... با هزار و چهار صد مایل فاصله میان یکدیگر. و این کار، به عنوان عملیاتی بسیار غیرممکن برایم از آب در آمد.

من همچنین دربارهٔ برخی از معاملات و کارهای تجاری موجود در شهر نیویورک، نادان و جاهل بودم. حقیقت امر این بود که پنج خانوادهٔ بزرگ مافیایی، تمام شهر نیویورک را در اختیار خود داشتند. یکی از این خاندان خطرناک، تمام منطقهٔ اطراف تایم اسکوئر را تحت نظارت و کنترل خود داشتند. از این رو، مافیا طبیعتاً به کاری که قصد داشتیم انجام دهم، علاقه‌مند شد.

از سوی دیگر، همان خانوادهٔ مافیایی، در آن هنگام، تحت بازرسی دقیق اف.بی.آی بودند. مافیا در آن دوران، و بدون آن که من چیزی از این امر بدانم، از حالا به موفقیت حرفه‌ای من در آن منطقه ابراز علاقه کرده بود و در نظر داشت کلوپ شبانه‌ام از موفقیت بسیار بالایی در آن خیابان، برخوردار گردد. به خاطر مراحل بازرسی و تحقیقات جنایی و حقوقی‌ای که اف.بی.آی در شرف انجام دادن از آن خانوادهٔ مافیایی بود، من نیز طبیعتاً به عنوان «فردی قابل توجه» در آمدم.

همچنان که با نهایت شادمانی و خیالی آسوده، به انجام کار خود در کلوپ شبانهٔ مراکش ادامه می‌دادم، و به طراحی فضای داخلی کلوپ‌های پالم‌بیچ و نیویورک



مشغول بودم. تعدادی از دفاتر اف.بی.آی، به انجام انواع تحقیقات جنایی در جهت یافتن سرنخی که ثابت می‌کرد، گروه مافیا در انواع کارهای سرمایه‌گذاری و تجاری در شهر نیویورک دست داشتند، به شدت مشغول بود. از این رو، مأموران اف.بی.آی، با نگاهی دیگر، و سرشار از سوءظن و بدبینی، به شخص من علاقه‌مند شدند، در حالی که من به هیچ‌وجه از هیچ یک از این امور، آگاهی نداشتم...

بی آن که از این امر اطلاع داشته باشم، یکی از شرکای من تصمیم گرفت به توجه و علاقه‌مندی گروه مافیا نسبت به کلوب آینده‌مان در تایم اسکوئر، احترام گذارد. مذاکراتی پنهانی در منطقه منهتن، واقع در خیابان مالبری در بار اومبرتو^۱ برگزار شد... گروهی از آن قاچاقچیان جانی، اعلام داشتند که ما به هیچ‌وجه حق نداریم کلویی شبانه در آنجا راه‌اندازی کنیم.

من از این مذاکره و این ملاقات پنهانی، به هیچ‌وجه آگاهی نداشتم و حتی نمی‌دانستم که این امکان هست که شاید حتی آن مکان را از دست دهیم... در آن هنگام، گروه سرمایه‌گذاری که برای این کار یافته بودم، تصمیم گرفتند آن کار را رها سازند. ناگهان، یکی از مشاوران مالی‌ای که قرار بود در انواع کارهای مالی به یاری ما بیاید، در کنار ما ظاهر شد، بی آن که ما بدانیم او یکی از دست‌نشاندهای همان خانواده مافیایی است...

روزی، این مرد به اطلاع ما رساند که از پیشنهاد سرمایه‌گذاری بسیار پرشور و چشمگیری برخوردار شده‌ایم. اما من نمی‌دانستم که در پایان امر، من همه چیز خود را در این سرمایه‌گذاری در شهر نیویورک از دست خواهم داد، زیرا آن مکان، تحت کنترل کامل اعضای مافیای شهر در آمده بود... در نهایت، وادارم ساختند که از برنامه کلویی شبانه در تایم اسکوئر دست کشم، و این موجب شد که من ضرر مالی بسیار هنگفتی را تقبل و تحمل کنم.

بدیهی است که از دست دادن کلوب فرعون، به شدت به اعتماد به نفس من در

کارهایم لطمه وارد آورد، و این کار همچون ضربه‌ای شدید به وجودم بود. درمی‌یافتم که در قوه قضاوت، مرتکب اشتباهی فاحش شده‌ام و از این رو تصمیم گرفتم هر چه سریع‌تر، خود را از ضررهایم رهایی بخشم. کلوپ پالم بیچ، در همان فصل نخست، از موفقیت تجاری بسیار بالایی برخوردار گشت و کلوپ مراکش نیز بیش از پیش، در موفقیت و سودآوری بالا شکوفایی داشت. هنگامی که در پاییز ۱۹۷۹ به پالم بیچ بازگشتم تصمیم گرفتم که تغییری فاحش در زندگی‌ام ایجاد نمایم.

اکنون سه سال می‌شد که بی‌وقفه، به زندگی حرفه‌ای‌ام توجه ابراز داشته بودم، بدون آن که دزهای از فشار کاری خود را کاهش بخشم. ناگهان پی می‌بردم که فرصت بسیار ناچیزی را به زندگی شخصی‌ام معطوف کرده بودم. از این رو تصمیم گرفتم که تمام فصل زمستان را در فلوریدا و در کلوپ پالم بیچ باقی بمانم و دیگر بار با روحم، آشنایی پیدا کنم. هر چند زندگی حرفه‌ای‌ام تا اندازه زیادی از موفقیت برخوردار بود، لیکن زندگی شخصی‌ام، کاملاً کاذب، تهی و عاری از هر معنای معنوی بود. به این نتیجه رسیدم که اگر اندکی از سرعت کاری‌ام بکاهم، و به زندگی اجتماعی پالم بیچ توجه بیشتر نشان دهم، شاید تا اندازه‌ای نیز در زندگی عاطفی و شخصی‌ام، با موفقیت روبرو شوم. اینک زمان تغییر و تحول فرا رسیده بود.

من آپارتمانی در خط ساحلی، واقع در بلوار جنوبی ساحل اقیانوس در پالم بیچ برای خود اجاره کردم. با خود می‌پنداشتم که به آسمان هفتم دست یافته‌ام.

شب و روز من، جشنی دائمی و بی‌پایان بود. هر شب، در یکی از رستوران‌های گران‌قیمت پالم بیچ شام می‌خوردم و تمام شب را در کلوپ مراکش به خوش‌گذرانی و تفریح سپری می‌کردم! از آنجا که صاحب معروف‌ترین و گران‌قیمت‌ترین کلوپ شبانه شهر بودم، به آسانی می‌توانستم به هر جایی که مایل بودم وارد گردم و در هر یک از صحنه‌های اجتماعی شرکت کنم، و با تنی چند از زیباترین و ثروتمندترین و معروف‌ترین زنان هنوز مجرد شهر، دوست باشم.

مرور بر زندگی‌ام همچنان ادامه داشت و ناگهان به شب بخصوصی متمرکز شد.



شنبه شب، اول مارس ۱۹۸۰ بود. در محل همیشگی ام در کلوب مراکش ایستاده و از پیشخان بار طبقه بالای کلوم، به تماشای همه قسمت‌های طبقه پایین مشغول بودم. دوست داشتم اندکی تنها باشم. من همچنان از استعمال کوکائین خودداری می‌ورزیدم. حقیقت امر را بخواهید، هرگز نتوانسته بودم علاقه شدید برخی از انسان‌ها را به کوکائین درک کنم و هنوز هم نمی‌کنم. حال آن که در صحنه اجتماعی پالم‌بیچ، به نظر می‌رسید که همه به کوکائین معتاد بودند. حتی تمام دوستان بسیار صمیمی و نزدیکی.

آن شب، با خود اندیشیدم که شاید بد نباشد اندکی از میزان نوشیدنم بکاهم، و به سرتوشتی که پدرم به آن دچار شده بود بیندیشم... همچنان که ایستاده بودم و در ذهن، خطاب به خود هشدار می‌دادم که از میزان مصرف الکلم بکاهم.

ناگهان بانویی جوان و خوش‌سیما به داخل کلوب قدم نهاد، و با سرمست‌خدم وارد گفت‌وگو شد؛ به خاطر آوردم که پیش‌تر نیز با آن زن ملاقات کرده و در واقع، این خود من بودم که از او دعوت کرده بودم به کلوم بیاید.

همچنان که سرمست‌خدم به مکانی که حضور داشتم اشاره می‌کرد، بانوی جوان مرا دید و چهره‌اش با دیدنم، شادمان گشت.

او از میان جمعیت عبور کرد تا خود را به من رساند. همچنان که به کنارم نزدیک می‌شد، متوجه گردنبندی شدم که بر گردن داشت؛ بر زنجیری طلا، یک ماهی از جنس عاج خودنمایی می‌کرد. دم ماهی، به شکل یک قاشق بود. قاشقی که من بی‌درنگ به عنوان وسیله‌ای برای تنفس کوکائین در افراد حرفه‌ای شناسایی کردم... ما دوازده شبانه‌روز بعدی را با هم سپری کردیم. من همدم تازه‌ای برای خود یافته بودم. متأسفانه وی به مواد مخدر، معتاد بود. در آغاز، خود را بی‌اندازه شاد و قوی حس می‌کردم. درست آن هنگام که اندیشیده بودم شاید مصرف الکلم از حد معمول فراتر رفته است، تجربه تازه کوکائین به همراه او، مرا دیگر بار به شور و هیجان زندگی بازگرداند. یا من این‌طور می‌اندیشیدم و طبق معمول، مسیر غلط را می‌پیمودم...

مرور به وقایع زندگی‌ام ادامه یافت. سال‌های بعدی عمرم را به صورت صحنه‌هایی گنگ و مبهم دیدم که چگونه به صورت ماریجی، پیوسته از بد به بدتر سقوط می‌کردم و از خطری به خطر دیگر فرو می‌افتادم، بدون آن که خود نیز به این فجایع واقف باشم. اوضاع به گونه‌ای بود که انگار من در میان جمعی شایسته حضور نداشتیم! اتفاقاً بر عکس این بود: همه کسانی که با آنها در ارتباط بودم، از نظر تحصیلات، حرفه، موقعیت مالی، اجتماعی و خانوادگی، بسیار سرشناس و معتبر بودند. اما من نیز مانند آنها، کم‌کم به داخل گودال اعتیاد به مواد مخدر فرو افتاده و مانند آنها، فرهنگ نفرت‌آور مصرف‌کوکائین را در وجودم پذیرفته بودم...

از نظر ظاهری، صحنه‌های اجتماعی موجود در دایره مواد مخدر، بسیار عالی و پر زرق و برق بود. من دوستان بی‌شماری در پالم‌بیچ، و تا منهتن و همپتن داشتم. همه، افرادی بسیار سرشناس و معروف بودند: سرمایه‌داران خیابان وال استریت، هنرپیشگان هالیوود و تئاتر، شخصیت‌های معروف تلویزیونی، و رؤسای بزرگ شرکت‌های متفاوت. ستاره‌های دنیای ورزش، نویسندگان، مانکن‌های معروف، هنرمندان، شاعران، نقاشان، عکاسان و حتی گروهی از صاحبان رستوران‌ها و کلوب‌های دیگر... و سایر خوشگذران‌هایی که در ساعات شبانه، همواره بیدار و هشیار بودند. همه این دوستان مشترک، در یک چیز، به من شباهت داشتند: اعتیاد به مواد مخدر. کم‌کم قاچاقچیان مواد مخدر، به عنوان چهره‌هایی تندیس‌گونه در جوامع فرهنگی، همچون خدایانی مقتدر از آب در آمدند. آنها در کلوب‌های شبانه، حکومتی بی‌چون و چرا داشتند. کوکائین موجب می‌شد تا نوعی ارتباط پنهانی و عجیب میان کسانی که به هیچ‌وجه ارتباطی از نظر روحی یا حرفه‌ای با یکدیگر نداشتند، برقرار شود. در این برهه از زمان، من بیش از پیش، به فردی مادی‌گرا و بی‌تفاوت نسبت به مسائل دینی و معنوی و اخلاقی مبذل گشتم، و پیوسته در اندیشه دست یافتن به درجانی بالاتر از لذت‌طلبی و شهرت و مال بودم. هر پیروزی حرفه‌ای یا احساسی یا مالی، مرا برای صعودی باز هم بیشتر و بالاتر، ترغیب می‌کرد و آدرنالینی مهیج در



وجودم پدید آورد. شیفته هرگونه ماجراجویی بودم. از نظر ظاهری، زندگی‌ام مانند زندگی بازیگران هالیوودی شده بود: تابستان‌هایم را در همپشن سپری می‌کردم و زمستان‌ها در پالم بیچ بودم.

در بهترین هتل‌ها، با بهترین اتومبیل‌ها و در بهترین رستوران‌ها حضور به هم می‌رساندم. و پیوسته از ماجرای به ماجرای دیگر می‌رفتم، و هرگز از تفریح و سرگرمی سیراب نمی‌شدم. بدون هیچ اندیشه‌ای برای فردا.

در طول این دوران، خود را با انواع شخصیت‌های عجیب و غریب و غیرقابل اطمینان، محصور کردم. این موجب شد تا به دنیای جنایت‌کاران و داد و ستد پول و قاچاق مواد مخدر وارد گردم. من هم‌چنان ظاهری دست‌نایافتنی و عاری از عیب در اجتماع داشتم، به گونه‌ای که هیچ یک از مقامات حقوقی و قضایی قادر نبود کوچک‌ترین اتهامی به من وارد آورد.

هر بار، به موقع، از انواع کارهای غیرقانونی نجات می‌یافتم. به این ترتیب، همچنان به داشتن آن زندگی بی بند و بار ادامه می‌دادم. یقیناً بیش از پیش در شرف قدم نهادن به آینده‌ای خطرناک و شوم بودم...

همچنان که به تماشای خود در مرحلهٔ مرور از زندگی‌ام مشغول بودم، پی بردم که آن اوضاع، به خاطر عطش سیراب‌ناپذیرم به هرگونه ماجراجویی ایجاد شده بود که موجب می‌گشت به آن همه کارهای جنون‌آمیز در زندگی، دست زنم. در آن برهه، زندگی معنوی‌ام به پایین‌ترین و پست‌ترین درجهٔ ممکن خود، تنزل یافته بود.

ظاهراً در آن لحظهٔ دقیق بود که فرشتگان نگهبان و استادان راهنمایم در عالم روحانی تصمیم گرفتند که وقت آن فرا رسیده است که به یاری‌ام برخیزند... آنها آینده‌ای را برایم در نظر گرفته بودند که بسیار متفاوت از آن حیاتی بود که تاکنون دنبال کرده بودم.

ناگهان حس کردم که مرور به وقایع زندگی‌ام در شرف پایان یافتن است. صحنه‌ها و وقایع کم‌کم فاصله‌دارتر شدند و سرانجام به صحنه‌ای رسیدم که خود را به صورت

فردی ثالث مشاهده می‌کردم. شنبه شبی، در بهار ۱۹۸۳ بود...

طبق معمول، در مکان همیشگی‌ام بر فراز پلکان کلوپ مراکش در پالم بیچ در ساعتی شلوغ ایستاده بودم. کلوپ از حالا، بسیار شلوغ بود و سرشناس‌ترین چهره‌های اجتماعی و هنری در پایین حضور داشتند. همه آنها، از جشن خیریه بسیار مهمی بدان جا آمده بودند، و قصد داشتند با ورود به کلوپ من، اندکی از خستگی‌شان را بزدایند. در پالم بیچ، انواع میهمانی‌ها و ضیافت‌های شام برای جمع‌آوری خیریه برای مستمندان وجود داشت، به گونه‌ای که اعضای هیئت انسانی شهر، دیگر نمی‌دانستند برای کدام بیماری نادر یا کدام گروه از مردم نیازمند، از این ضیافت‌های مجلل ترتیب دهند...

حقیقت امر این بود که این گونه ضیافت‌های به ظاهر خدایسندانه، صرفاً برای آن بود که افراد بسیار ثروتمند شهر، از پرداختن هرگونه مالیاتی، معاف شوند.

خانواده‌های ثروتمند، در ژلس‌رُزه‌های مجلل خود از راه رسیدند. آقایان با لباس اسموکینگ وارد شدند و زنان نیز با لباس‌هایی که از مژن‌های گران‌قیمت خریداری کرده بودند به داخل کلوپ قدم نهادند. بسیاری از مردان، با نگهبانان امنیتی خود وارد می‌شدند. آنها وظیفه داشتند نه تنها از جان اربابشان، بلکه از جواهرات خانم نیز محافظت کنند. به راستی نمایی از ثروت و خودستایی و شکوه گروهی از افراد بود که وضعیت خود را تا حد وقاحت و سبکسری کامل، تنزل داده بودند. همان چیزی که در روزنامه‌های محلی، به عنوان مجالس شبانه بسیار «باشکوه و به یادماندنی» پالم بیچ، معروف بود...

شنبه شبی معمولی بود. من نیز طبق هر شنبه شب، در وضعیت معمول خود حضور داشتم. کت و شلوار اسموکینگ بسیار برازنده‌ای بر تن داشتم، و پیراهن دست‌دوز نخی و بسیار گران‌قیمتی از سرزمین مصر پوشیده بودم. دکمه سردست‌هایم سیاه و از مارک کوچی^۱ بود و یک ساعت ژلکس^۲ نیز در مچ دست داشتم. از نظر



ظاهری، چیزی کمتر از سایر ثروتمندان یال‌بیج نداشتم.

همچنان که در نقطه معمولم ایستاده بودم، شاهد ورود هر فرد به داخل کلوپ می‌شدم. هر بار که در گشوده می‌شد، سرم را می‌چرخاندم تا ببینم چه کسی آمده است. من در انتظار ورود زیباترین زن موطلائی در سراسر عالم بودم تا دیگر بار به زندگی‌ام قدم گذارد و همه چیز مرا دستخوش تغییر و تحول سازد...

هر چند کلوپ بسیار شلوغ بود و سر و صدا، به بالاترین حد ممکن رسیده بود، لیکن من تنها و ساکت ایستاده بودم. مستخدمی که در پشت پیشخان حضور داشت، بطری بسیار خنکی در برابرم نهاد، و منتظر بود تا به او علامت دهم تا لیوانی برایم بریزد. لیوانم هر بار، پر می‌شد و دیگر بار خالی می‌گشت. من نه تنها از نوشیدن لذت می‌بردم، بلکه این کار برای به دام انداختن زنان، امری حتمی بود. زیرا در چنین مواقعی، به بهانه تعارف یک لیوان، سر صحبت را می‌گشودم.

ناگهان بنا به دلیلی نامعلوم، خود را بسیار تنها حس کردم. به گونه‌ای که انگار درون یک حباب توخالی بودم. دستخوش تجربه‌ای معنوی شدم. این حالت خاص، با نوعی صدای غزش‌گونه آغاز شد... مانند صدای امواج خروشان اقیانوس در کنار گوش‌هایم. به نظرم می‌رسید در بُعد و زمان و فضای دیگری حضور دارم. ناگهان موسیقی و جمعیت مردم و نور و صدا و هیجان، همچون موجی به عقب نشست و من همان جا، ایستاده بر جای ماندم.

به نظرم می‌رسید که حرکت و جنبش کلویم، به تدریج کم و کمتر شد و همه چیز در برابرم، با حرکتی بسیار کند و آهسته، به انجام کارهای گوناگون می‌پرداخت. حواسم به درونم متمرکز شد، و به صدای تپش بلند قلبم گوش سپردم. همچنان که به تماشای مردم مشغول بودم، هر یک از حاضران ناگهان دارای هاله‌ای شد، و آنها را متفاوت از آن چه در ظاهر بودند، آشکار ساخت. من شاهد سخن گفتن مردم شدم، در حالی که اکثراً می‌خندیدند و به نظر می‌رسید غرق در لذت و تفریح‌اند. اما صحنه پیش رویم، حالتی بسیار «تقلبی» و سکسپرانه و سطحی داشت، درست مانند آن که

نمایی ظاهری بود. بدون ذره‌ای ژرفنای واقعی در باطن ...

به گونه‌ای، فراسوی سطح ظاهری آن افراد را می‌دیدم و می‌توانستم به عمق هر انسان، نفوذ یابم. من افرادی خندان را می‌دیدم که ظاهری شادمانه داشتند، اما در باطن، خون می‌گریستند ... من انواع تنهایی‌ها، عدم امنیت‌ها، ترس‌ها، اضطراب‌ها، کنجکاوی‌ها، سؤالات، بغض‌ها و نومیدی‌ها را دیدم. یأس را نیز دیدم. افرادی ثروتمند می‌دیدم که در زمین بازی عجیبی که به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر، به میدان نبردی عاطفی مبدل شده بود، مشغول ایفای انواع نقش‌های کاذب بودند ...

آن هنگام بود که ناگهان به یاد پدرم افتادم. در آغاز، با خود فکر کردم اگر پدرم در آن لحظه می‌توانست مرا ببیند، چقدر از موفقیت تجاری و مالی من غرق در خوشنودی می‌گشت ... سپس به مرور ثروت و دارایی‌های مادی‌ام پرداختم.

آری! به راستی هر آن چه را انسانی می‌توانست در زندگی آرزو کند، در تصاحب خویش داشتم: دو کلوپ شبانه، خانه‌ای وسیع و زیبا در همپتن و آپارتمانی بسیار مجلل در پالم بیچ، یک مرسدس بنز کروکی، انواع لباس‌های گران‌قیمت از طراحان معروف اروپایی، یک عالم پول که در بهترین رستوران‌ها خرج می‌کردم. و یک ساعت زنجیر گران‌بها ...

اما ناگهان، با اندیشیدن به پدرم، دستخوش نوعی حالت دلنگی و اندوه شدم و به یاد آوردم تا چه اندازه زندگی‌اش تنها و غم‌انگیز شده بود. پدرم، عمر خود را در جلوی پیشخان یک کافه به هدر داده بود ... او همواره در انتظار فردی باقی مانده بود که از در کافه به داخل قدم گذارد تا زندگی او را دستخوش تغییر و تحولی شایسته کند ... به راستی اندوه‌بار بود تا چه اندازه پدرم به مرز موفقیت در زندگی رسیده، و سپس آن را از دست داده بود ...

با خود فکر کردم که تنها با یک مسابقه ورزشی، شانس و تقدیر پدرم، دستخوش دگرگونی گشته بود. اگر آن توپ آخرین، به هدف اصابت کرده بود، هرگز زندگی پدرم، خارج از کنترل او فراتر نمی‌رفت ... اگر آن توپ، به هدف خورده، و اگر پدرم آن مسابقه



قهرمانی را برنده شده بود، همه چیز اینک تغییر می‌یافت. ما به صورت یک خانواده یکپارچه و هماهنگ، در نهایت خوشبختی و سعادت، رشد کرده بودیم و من نیز در زیر سایه پدرم، تربیت می‌یافتم...

با این حال، پدرم فردی رؤیایی بود. و آن هنگام که رؤیایش به کابوسی تلخ مبذل گشت، کنترل همه چیز خود را از دست داد. و به راستی اوضاع تا چه اندازه برای من و زندگی‌ام تغییر یافت! سپس به یاد تغییرات سریع زندگی‌ام افتادم و این که چگونه به صاحب کلویی شبانه مبذل شده بودم. میل داشتم بیش از هر چیز، در این حرفه لذت برم و تفریح کنم! در آغاز، به راستی تفریح کرده بودم، اما هر قدر به عمرم افزوده شده بود، کمتر دستخوش لذت می‌گشتم...

هر قدر با تعداد بیشتری از زنان به سر می‌بردم، به همان اندازه، زندگی‌ام از سعادت کمتری برخوردار می‌شد. در آغاز، دوستانی بسیار صمیمی‌ای مرا محصور کرده بودند، اما کم‌کم کوکائین وارد کار شده بود، و دوستانم بدون استثناء، به کسانی که به «مصرف» مواد مخدر می‌پرداختند و بس، مبذل شدند. بدون هیچ توجه بیشتری به دنیای دوستی و عاطفه. مصرف کوکائین، نخست جالب و سرگرم‌کننده از آب در آمد؛ اما کم‌کم برای همه ما، به یک عادت اعصاب‌خردکننده اعتیادآمیز مبذل گشت.

آری! نخست ذهن همه ما را دقیق و هشیارتر از معمول می‌ساخت، اما کم‌کم علیه ما عمل کرد. ما را دستخوش تغییراتی در حال و احساساتمان کرد... در آغاز، همه با هم کوکائین مصرف می‌کردیم تا به صورت تفریحی ساده برگزار شود، اما پس از کمی، هر یک از ما ناگزیر بودیم مقداری معین از آن را روزانه اجباراً استعمال کنیم تا بتوانیم حالی «خوب» داشته باشیم. نخست، میزان کمی خریداری می‌کردیم، اما کم‌کم بر میزان خرید مواد مخدرمان افزوده شد...

سپس، نوبت دستگیری و توقیف بسیاری از همین «دوستان» فرا رسید... برخی از افراد نیز برای همیشه، ناپدید شدند. برخی دیگر جان سپردند. در نهایت، ابراز اعتماد، حتی به دوستان قدیمی و خوب نیز، به یک بازی بسیار خطرناک مبذل شد.

چه زندگی عجیبی ... همچنان که در کنار پیشخان ایستاده بودم، آرزو کردم کاش دیگر بار به کافه‌ای که پدرم در آن حضور می‌یافت بازگردم! ... و اندکی با پدرم به گپ زدن بنشینم. اگر می‌توانستم با پدرم به گفت‌وگو بنشینم، یقیناً از سعادت و لذت بیشتری برخوردار می‌گشتم تا حضور در آن کلوب پرهیاهویی که با زرنگی و تلاش خود، پدید آورده بودم. حضور در آن کافه قدیمی در کنار پدرم، برایم بسیار خوشایندتر بود...

به یاد زمانی افتادم که مشغول رانندگی در ایالت نبراسکا بودم و پدرم به تازگی بدرود حیات گفته بود. به یاد پیامی افتادم که به وضوح، و با صدای پدرم شنیده بودم. آن هنگام، دیگر بار صدای پدرم را شنیدم. چنان که در کنارم ایستاده باشد: «پسرم درست مانند خودم شده است...! پسر، درست مانند خودم است!»

با خود اندیشیدم که شاید پدرم هنوز در نقطه‌ای از این عالم هستی، در قید حیات به سر می‌برد. شاید، همان لحظه نیز، در قالب شبی در کنارم حضور داشت... و مرا تماشا می‌کرد. از خود پرسیدم که آیا به راستی به پسرش افتخار می‌کند یا نه؟ آیا از کارهایی که توانسته بودم از نظر مادی به انجام رسانم، خوشنود بود؟

اما همان لحظه از خود پرسیدم که نکند در آنجا حضور یافته بود تا به من هشدار دهد که زندگی‌ام خارج از کنترل در آمده است...؟ خارج از هماهنگی و تناسب. زندگی‌ای جنون‌آمیز و مسخره، با ماهیتی پر هرج و مرج، در نهایت آشفستگی و عاری از تناسب و تعادل و اعتدال. نوعی زندگی عجیب و غریب که شاید نیاز به این داشت که در اسرع وقت، دستخوش تغییر و دگرگونی گردد.

درست در همان لحظه، همه سر و صدای اطراف، همه نورافکن‌های اطرافم به کناری رفت و دیگر بار، همه چیز با سُدّت تمام به شکل اولیه خود بازگشت. صدای بلند و عجیبی که همچون دمیدنی عظیم در کنار گوشم بود، و به موج خروشان اقیانوس شباهت داشت، از کنار گوشم گذشت، و دیگر بار به واقعیت همیشگی و به بُعدی که معمولاً در آن حضور داشتیم، بازگشتم.

کوشیدم به سرعت از حالت دلتنگی و اندوهم بیرون بیایم. با خود فکر کردم که



شاید به خاطر چیزهایی بود که خورده بودم. شاید هم اندکی خسته بودم...؟ شاید دستخوش نوعی خستگی روحی و ذهنی، یا دچار نوعی سندرم افسردگی، که حکایت از این داشت که «شاید - اوضاع - به خوبی - پیش - نرفته باشد» شده بودم...

با خود نتیجه گرفتم که عیب از الکل زیادی بود که نوشیده بودم. با خود تصمیم گرفتم که تغییر ذائقه دهم و به مستخدم پشت پیشخان دستور دادم که برای تنوع، یک بطری آب معدنی گازدار پریه^۱ برایم باز کند. سپس به لیوان باریک و زیبایی که در دست داشتم و همچنان پر از نوشیدنی بود، نگاه کردم. متوجه شدم که آن را بر خلاف حرکت عقربه ساعت، با دستم می چرخانم. پیوسته و بدون لحظه ای توقف، این عادت بی اراده در وجودم پرورش داده بودم.

دیگر بار درباره زندگی ام به اندیشه فرو رفتم. همزمان با دستم، انتهای لیوانم را بر خلاف حرکت عقربه ساعت می چرخاندم. با خود اندیشیدم: درست مانند پدرم هستم... درست مانند پدرم. و در این لحظه، مرور به وقایع زندگی ام به پایان رسید.



فصل نهم: بانوی غرق در نور



پس از آن که مرور به زندگی ام پایان گرفت، همچنان خود را در آن گوی بلورین شناور یافتیم. بر گرد من، از هر سو، گستره‌ای بسیار وسیع و بیکران، مشاهده می‌شد... ستارگان و سیارات، در درجات گوناگونی از درخشندگی و نور، تا بی‌انتهای امتداد می‌یافتند. عالمی که آن ستارگان و سیارات در آنها جای گرفته بودند، از نظر ژرفنا، قلمرویی توصیف‌ناپذیر بود. به وضوح درمی‌یافتیم که در عالمی که تاکنون در دنیای زمینی می‌شناختم حضور ندارم، بلکه در قلمروی آسمانی دیگری حضور یافته‌ام. به خود آمدم و آگاهی یافتیم که عالمی که دنیای زمینی ما در آن واقع است، تنها بخشی از یک قلمرو آسمانی بسیار بی‌پایان و بیکران است...!

ناگهان خود را در باغ بسیار زیبایی مشاهده کردم. ایستاده بودم. همچنان که به تماشا و تحسین آن مکان رؤیایی مشغول بودم، و به آن منظرهٔ باورناکردنی طبیعی بسیار زیبا که هوش از سر آدمی می‌ربود و دیدگان را مسحور خود می‌ساخت خیره می‌شدم، نوری درخشان از نقطه‌ای نامعلوم ظاهر شد.

ناگهان خود را در برابر موجود آسمانی بسیار زیبا و درخشانی از عالم بالا مشاهده کردم. او پیراهنی سپید بر تن، و حجابی بر سر افکنده بود که تا پایین لباس بسیار بلند او فرو می‌افتاد، و حالتی موج‌دار و نرم و لطیف داشت. حجاب نازک‌تری نیز صورت او را پوشانده بود و من به سختی می‌توانستم خطوط سیمای او را تشخیص دهم. نوری که از وجود این موجود آسمانی به اطراف ساطع می‌شد، از درخششی بسیار آسمانی و



سرشار از جذابیت برخوردار بود، گونه‌ای که مانع آن می‌گشت که بتوانم به راحتی، و به طور تمام و کمال، به صورت او خیره شوم. اما به هر حال، او موجودی بسیار زیبا بود. من او را به عنوان «بانوی غرق در نور» شناسایی کردم. از وجود او، نوری زَرین و بسیار درخشان‌تر و بیشتر از هر نور دیگری که از سایر موجودات آسمانی یا روحانی تا آن هنگام دیده بودم، به اطراف ساطع می‌شد! نوری طلایی و بسیار درخشان! کاملاً بدیهی و آشکار بود که بانوی غرق در نور، از مقام و جایگاه بسیار والا و رفیعی در نظام روحانی آسمان برخوردار است.

او با من وارد گفت‌وگو شد.

رفتار و شیوه برخورد او، بسیار گویا و ملایم و لطیف بود. با این حال، مضمون پیامی که به من داد، بسیار جذبی می‌نمود...

بانوی غرق در نور، بازوی راست خود را در هوا تکان داد و من صحنه‌هایی را همچون قسمت‌هایی از یک فیلم سینمایی تماشا کردم که در برابر دیدگانم، به حرکت در می‌آمد. ناگهان دستخوش این آگاهی باطنی شدم که در حین تماشای وقایعی هستیم که مقدر بود در آینده برایم روی دهد. صحنه‌هایی که حقیقتاً با نوع زندگی کنونی‌ام، زمین تا آسمان تفاوت داشت و دقیقاً به همین خاطر، برایم از معنا و محتوایی باورناکردنی و عجیب و ناملموس برخوردار بود.

بانوی غرق در نور، صحنه‌هایی نشانم داد که در آنها، مشغول نگارش بودم. انواع کتاب‌ها و نسخه‌های دستخط در پیش رویم وجود داشت، و من خود را در زندگی عجیبی وارد ساخته بودم: گویی به جستجوی حقیقت و دانش بودم...

بانوی غرق در نور به من فرمود که باید به نگارش کتابی دربارهٔ تجربیات شخصی‌ام مبادرت ورزم و این که کتابم، به عنوان سرچشمه‌ای از الهام و امید برای انسان‌های بی‌شمار دیگری در خواهد آمد: افرادی که به شدت به جستجوی طبیعت واقعی و معنوی وجودشان بودند. بانوی غرق در نور به من نشان داد که من در انواع کارهای دانشگاهی و تربیتی، در کادر آموزشی و در اماکنی همچون دانشگاه‌های

گوناگون حضوری فعال خواهم داشت. صحنه‌ای از آینده را نشانم دادند که من در تالار کنفرانسی در یک دانشگاه حضور داشتم و در شرف پیش‌برد یک سمینار مخصوص بودم. همچنان که به تماشای خود می‌پرداختم، و خود را بر روی سکوی مخصوص سخنرانی، مشغول حرف زدن می‌دیدم، نیمه دیگر وجودم را دیدم که در گوشه‌ای از آن تالار، به همراه آن بانوی آسمانی ایستاده بود.

به تماشا پرداختم: از قرار معلوم، من مشغول سخنرانی برای گروهی از پزشک‌ها و محققان رشته پزشکی و دانشجویان این رشته بودم! همچنان که به هضم این صحنه در روح و جانم مشغول بودم و می‌کوشیدم آن را بپذیرم، ناگهان این اندیشه به ذهنم رسید که به احتمال زیاد، بانوی غرق در نور، مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته است! من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم دریابم به چه دلیل گروهی از پزشکان و محققان پزشکی در کنار دانشجویانی علاقه‌مند، می‌توانستند از شنیدن آن چه من برای گفتن داشتم، سود و منفعتی به دست آورند!

در صحنهٔ باورناکردنی دیگری، من خود را در واشینگتن دی.سی دیدم. کت و شلوار بسیار رسمی و تیره‌ای بر تن داشتم و مشغول راه رفتن در راهروهای ساختمان کنگرهٔ ایالات متحد آمریکا و نیز ساختمان سنا بودم! خود را دیدم که با تعدادی از سران سیاسی مملکت وارد گفت‌وگو شدم و از سکویی مخصوص سخنرانی در تالاری بسیار وسیع، مشغول صحبت با آنها گشتم...

من همچنین خود را غرق در انجام یک رشته کارهای گوناگون در صنعت سینما شدم! از قرار معلوم، مشغول کارگردانی یک صحنهٔ سینمایی بودم. آن صحنه در یکی از محله‌هایی که دوران کودکی‌ام را در آن سپری کرده بودم، فیلم‌برداری می‌شد... به نظرم می‌رسید که به گونه‌ای، بسیار تمایل داشتم به اشکال گوناگون، وارد گفت‌وگو و برقراری ارتباط با مردم گردم. گویی تمایل داشتم از افکاری نو و اندیشه‌هایی بسیار حائز اهمیت با مردمی گوناگون سخن بگویم، و این که سینما و تلویزیون و انواع رسانه‌های عمومی و روزنامه‌ها، این امکان را برایم فراهم می‌آوردند تا این ارتباط

جمعی به بهترین نحو ممکن صورت گیرد! به وضوح مشاهده می‌کردم که اعتقادات و باورها و پیام‌هایی که به شدت تلاش داشتیم به سمع و نظر مردم برسانیم، موضوعاتی بودند که موجب می‌گشت انتقاد و سخت‌گیری‌های زیادی علیه من صورت گیرد!

نیک می‌دانستم که قرار است مورد انتقاد شدید مردم قرار گیرم، بی‌اعتبار شوم و به وسیله انواع انسان‌ها و سازمان‌های دولتی یا خصوصی، مورد آزار و اذیت قرار گیرم و گاه نیز شدیداً به تحقیرم بپردازند... سازمان‌ها و انسان‌هایی بی‌شمار از شنیدن مطالبی که برای نقل کردن داشتیم، احساس خطر بزرگی می‌کردند. به وضوح می‌دیدم که این افراد، هر چند نیتی خیر در دل دارند، لیکن بیشتر به دلیل ترس و از دست رفتن معیارهای قدیمی‌شان، به مخالفت با من برمی‌خاستند، و هر چند گاه تمایل می‌یافتند با مهربانی و ذهنی روشن با من برخورد کنند، لیکن در نهایت، حاضر نبودند اعتقادات معنوی و روحانی خود را دستخوش تغییر سازند...

صحنه‌های بی‌شماری را شاهد شدم که در طول آنها، خود را می‌دیدم که به عیادت از بیماران و افرادی که رو به مرگ‌اند رفته‌ام. بیمارانی از همه رقب، پیر و جوان... به نظر می‌رسید که گویی از نوعی بینش خاصی بهره‌مند شده‌ام، به گونه‌ای که می‌توانستم پیامی تسکین‌بخش به آنها دهم؛ به ویژه آنانی که تنها مرگ، در انتظارشان بود و بس... به عین می‌دیدم که هنگام عیادت از این افراد، به موجود دیگری مبذل می‌شوم. تجربه عجیب بودن در کنار چنین افرادی که همه بیمار و محتضر بودند، نه تنها برای آنها مؤثر و مفید، بلکه برای من نیز بدان شکل بود.

پی می‌بردم که بزرگ‌ترین پاداش‌های زندگی‌ام، از داشتن دارایی‌های مادی یا بهره‌وری از انواع تسهیلات و رفاه جسمانی به دست نیامده است؛ بلکه با انجام دادن انواع کارهای بشردوستانه و مهرورزی به دیگران به وجود آمده بود.

صحنه‌هایی دیدم که در آنها، درگیر مدیریت و یا ایجاد هماهنگی در جهت توزیع مواد غذایی و انواع مایحتاج‌های اولیه به میان مردم نیازمند یا بسیار گرسنه بودم. هر چند کارهایی که انجام می‌دادم، در آغاز کار، برای گروه کوچکی از مردم محدود می‌شد،

لیکن به عین مشاهده کردم که نیاز برای توزیع و پخش مواد غذایی در میان مردم نیازمند، روز به روز بیشتر افزایش خواهد یافت. به همان اندازه مشاهده کردم که بسیاری از وقایع جهانی، موجب خواهد گشت که توزیع مواد غذایی به میان مردم در سراسر عالم دچار سختی شود. به همان اندازه، گرسنگی در بین مردم دنیا، به عنوان مسئله‌ای بیش از پیش مهم و نگران‌کننده در خواهد آمد. در طول این بحرانی جهانی، به وضوح مشاهده کردم که هنوز هم فراوانی و نعمت عظیمی در مواد غذایی در زمین وجود خواهد داشت؛ با این حال، و در نهایت اندوه می‌دیدم که مردان و زنان و کودکان بی‌شماری از قحطی و گرسنگی و فقر و یذبختی، به هلاکت می‌رسند... با این حال، طمع و خست و آزمندی کسانی که کنترل این مواد غذایی را در جهان در دست داشتند، مانع این می‌گشت که غذا، به یکسان، و به طرزی عادلانه و منصفانه به میان اهالی زمین توزیع گردد...

خود را دیدم که مشغول انجام انواع سفرهای حرفه‌ای به هر گوشه‌ای از عالم هستم و انواع سمینارها را برگزار می‌کنم. بسیاری از سفرهایم، شامل بازدید از ویرانه‌های تمدن‌های باستانی و بیش از دوران باستان بود. گویی در نظر داشتیم که به جستجوی پاسخی برای خود بگردم، یا بر میزان دانش باطنی‌ام بیفزایم و به حقایق دست یابم که تنها با مشاهدهٔ دروسی که تمدن‌های گذشته دریافت کرده بودند، به دست می‌آید.

ظاهراً بسیاری از وقایع آتی جهان، تنها با یافتن سرخ‌هایی به دست می‌آمد که از سوی تمدن‌های باستانی، برای ما بر جای مانده بود تا به درک آنها نائل آییم.

من همچنین در وقایع آتی زندگی‌ام دیدم که قرار است مؤسسه‌ای به نام «مأموریت فرشتگان» پدید آورم. اهداف بسیار واضح و دقیقی به من محول می‌شد تا در جهت تأسیس و شکوفایی آن مؤسسه، به انجام رسانم. یکی از اهداف این مؤسسه، ایجاد یک مرکز روحانی - معنوی بود. ساختمانی را نشانم دادند که بیشتر به یک مهمانسرای عظیم روستایی شباهت داشت، که با چشم‌اندازی بسیار زیبا و

رؤیایی، می‌توانست به عنوان پایگاه اصلی آن مرکز معنوی، مورد استفاده و بهره‌برداری قرار گیرد.

هر چند به وضوح مشاهده می‌کردم که به موجودی بسیار پرشور و علاقه‌مند و متعهد در زندگی حرفه‌ای‌ام مبتذل شده‌ام، لیکن از مشاهده این حقیقت که کارم و سفرهای بی‌شمارم، مرا از اعضای خانواده و دوستانم دور خواهد ساخت، بسیار اندوهگین شدم... به همان اندازه، نوشته‌هایی که از من انتظار می‌رفت به رشته تحریر در آورم، نیازمند آن بود که ساعت‌های طولانی و بی‌شماری را در تنهایی و انزوا، به سر آورم. با این حال، به خوبی می‌دانستم که بنا به الهامی درونی پیش می‌روم، و از نوعی آگاهی باطنی برخوردارم که موجب می‌گشت در این یقین مطلق به سر برم که در نهایت امر، پاداش تمام زحماتم را دریافت خواهم کرد...

پس از آن که صحنه‌های «سینمایی» زندگی آینده‌ام به پایان رسید، خود را در ساختمانی دیدم که به عنوان تالار خاطرات و ثبت وقایع برایم شناخته شد. روی نیمکت مرمرین نشسته بودم و در انتظار به سر می‌بردم. از نقطه‌ای که حضور داشتم، می‌توانستم به فضای بیرون نظر بیندازم، و از طریق شکاف یا پنجره‌ای بسیار عریض در گوشه‌ای از آن اتاق، به تماشای بیرون بپردازم. موفق شدم ستون‌هایی عریض ببینم که طاقی را نگاه می‌داشتند که من در آن حضور داشتم. در برابر ستون‌ها، پلکان بلندی وجود داشت که به حیاطی رو باز و بسیار وسیع منتهی می‌شد. احساس می‌کردم که در این ساختمان بسیار عظیم و باشکوه که در زمین واقع است، تنها در طول یک دوره دیگر حضور داشته‌ام. معماری و طراحی ساختمان، مرا بر آن داشت که نتیجه گیرم این مکان احتمالاً در مصر باستان واقع بود. با این حال، از آنجا که هیچ موجود زنده، یا هیچ نوع فعالیت بشری در آن اطراف مشاهده نمی‌کردم، نتیجه‌گیری کردم که همچنان در قلمرو آسمانی حضور دارم.

ناگهان بانوی غرق در نور در برابرم در اتاق ظاهر گشت. او در برابر گوی بزرگی به مانند کره زمین ایستاد. آن گوی، در یک چارچوب عظیم گرد که به زمینی مرمرین

متصل می‌شد، آویزان بود. بانوی غرق در نور، دربارهٔ آیندهٔ عالم، شروع به صحبت کرد و پیوسته به آن گوی اشاره می‌فرمود. من به تماشای آن کره پرداختم، در حالی که او نیز به منطقهٔ خاور میانه اشاره می‌کرد. نقطه‌ای نورانی در آنجا دیدم. او سپس به ایتالیا اشاره کرد و من باز، نقطهٔ نورانی دیگر مشاهده کردم. سپس، نقاطی نورانی در سرتاسر خاور میانه و اروپا، به سرعت روشن شدند. این نقاط نورانی، از انواع وقایع مهم حکایت داشتند: رویدادهایی که برای جامعهٔ بشری حائز اهمیت، و از سوی نژاد بشر صورت پذیرفته بود: انواع خشونت‌ها و جنگ‌های خونین. گروه‌هایی افراطی از هر نژادی که به انواع جنایات وحشتناک مبادرت می‌ورزیدند. اما به من گفته شد که این گونه وقایع جنگی و خشونت‌آمیز، به هیچ‌وجه بخشی از طرح و نقشهٔ الهی نبوده است. ناگهان تصویر گستردهٔ بسیار وسیعی واقع در خاور میانه در پیش رویم ظاهر گشت. آن منطقه، خاکی و خشک و لم‌یزرع بود و به نظر می‌رسید که خالی از سکنه و اساساً حیات باشد. به من گفته شد که وقایع آتی در آن مکان (واقع در خاورمیانه)، موجب بروز و آغاز یک رشته واکنش‌های شدید در قالب انواع فجایع بشری صورت خواهد بود. نخست در خاور میانه، سپس در آفریقا و آن گاه در اروپا. پس از آن، وقایعی بسیار مهم در روسیه و چین روی خواهد داد...

بانوی غرق در نور به من صحنهٔ دیگری را در کرهٔ زمین نشان داد. به نظرم می‌رسید که محور کرهٔ زمین به تغییر دادن زاویهٔ خود مشغول است و این امر، به طرزی محسوس قابل رؤیت بود. نمی‌توانم حدس بزنم این وضعیت تا چه مدت به طول انجامید، یا این تغییر محور چند وقت طول خواهد کشید. به همان اندازه، هیچ زمان یا تاریخ مشخصی به من نشان داده نشد. فقط دریافتم که تغییرات بسیار

۱- لازم به گفتن است که نویسندهٔ این جملات، کتاب خود را در اسفند ۱۳۷۹ یا ماه مارس ۲۰۰۱ چاپ کرده است. یعنی دقیقاً شش ماه پیش از آن که فاجعهٔ یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ روی داده باشد. به همان نسبت، چنانچه به این قسمت آخر توجه فرمایید، شاید صحنه‌هایی روزانه از جنگ در عراق، به ذهن خواننده برسد... زیرا این نکات، درست با مناطق خشک و گرم و ویران‌شدهٔ عراق مطابقت دارد. شاید هم منظور همچنان حمله به سرزمین افغانستان باشد... م.



اساسی و چشمگیری در زمینه ژئوفیزیکی، در سطح کره زمین روی خواهد داد و این دگرگونی‌ها، صرفاً به خاطر تغییر یافتن محور کره زمین خواهد بود. به همان اندازه، شاهد بروز زمین‌لرزه‌هایی وحشتناک در سراسر عالم شدم، به گونه‌ای که شکل معمول قاره‌ها را دستخوش تغییر می‌کرد. به همان میزان، انواع آتشفشان‌ها با ابعاد عظیم و وحشتناک، دیگر بار فعال شدند، و ابرهایی آکنده از دودی ترسناک، به آسمان می‌فرستادند و خاکستری سیاه و گداخته، به هر سو پرتاب شد... این موجب می‌شد تا کره زمین، برای مدتی در تاریکی محض فرو رود. سیل‌های بسیار مهم و خطرناک نیز با ذوب شدن کوه‌های عظیم یخ در قطب شمال و تغییر جای آیس‌برگ‌ها به وجود می‌آمد... بسیاری از سرزمین‌های پست و هموار، و برابر با سطح دریا، با گردبادها و امواج بسیار مرتفع و خروشان اقیانوس‌ها به زیر آب فرو می‌رفتند و من صرفاً به عنوان بیننده‌ای ناتوان، به تماشای این صحنه‌های تاریک و شوم می‌پرداختم و احساس می‌کردم که مشغول تماشای فیلمی سیاه و سفید هستم. صحنه‌ای را دیدم که گویی بر فراز صخره‌ای مرتفع در خط ساحلی لانگ‌آیلند واقع در ایالت نیویورک قرار داشت: امواجی بسیار مرتفع و خروشان به سوی خط ساحلی هجوم بردند و تمام خشکی را در زیر وزن سنگین خود، پوشاندند. صحنه دیگری را دیدم که مربوط به خیابانی در نیویورک بود. دیوارهای از آب به داخل آن خیابان عریض هجوم آورد، و تمام ساختمان‌های آن اطراف شروع به فرو ریختن کردند. در صحنه‌ای دیگر، باز هم دیوارهای از آب دیدم که با خط ساحلی میامی برخورد می‌کرد... با عقب رفتن آن موج سهمگین و ترسناک، به نظرم می‌رسید که گویی خط ساحلی تازه‌ای از آن هجوم اقیانوس ظاهر گشته است...

بانوی غرق در نور به من فرمود که هرگز لازم نیست چنین وقایع فجیعی در روی زمین روی دهد، چنانچه بشریت به درک الوهیت و کارهایی که باید برای تحقق پذیرفتن طرح و نقشه الهی صورت گیرد، نائل آید...

بانوی غرق در نور به من فرمود: «شیوه صحیح برای درک و کار با طرح و نقشه

الهی، از طریق دعا و عبادت و مراقبه است. از طریق دعا برای فراخواندن خدای متعال در قلبها، و از طریق مراقبه و تعمق برای دریافت پیام الهی...»

به من گفته شد که تنها بدین شکل، عالم هستی قادر خواهد بود نجات یابد. نه از طریق سران و رهبران سیاسی، بلکه از طریق دعا و عبادت گروه‌های بی‌شماری از مردم در سرتاسر عالم. به من گفته شد که دعا‌های گروهی، حتی بیست نفر در یک فضای محدود، قادر خواهد بود ملت بزرگی را از جنگ نجات بخشد! به من گفته شد که سرنوشت بشریت، بر روی قابلیت ما خواه به صورت فردی، خواه به صورت جمعی، برای تغییر بخشیدن به مسیر بشریت، در هماهنگی کامل با طرح و نقشه الهی قرار داشت...



فصل دهم: آن مرد باشکوه



ناگهان آن صحنه‌ها از برابر دیدگانم محو شد، و دیگر بار خود را در همان فضای دلشین و چشم‌نواز آن باغ زیبا یافتیم.

در فراسوی آن باغ، گستره وسیعی از فضایی عریض و باز بود و باز هم فراسوی آن مکان، صحنه‌ای بسیار «زمینی» مشاهده می‌شد: کوهی با دشت و صحرایی که به عنوان مکانی در کره زمین شناسایی کردم.

همچنان که خود را به آن مکان تطبیق می‌دادم، موجودی با ظاهری بسیار باورناکردنی در برابرم مشاهده کردم. آن مرد باشکوه، چنان که تمایل دارم او را بدین گونه بنامم، در فضایی بسیار آرامش‌بخش و سرشار از صلح و سکوت، در آن باغ نشسته بود. او ردایی بلند به رنگ سپید بر تن داشت و به گونه‌ای می‌نمود که گویی جنس آن ردا، از لطیف‌ترین ابریشم ممکن تهیه شده است، چنان که به طرزی خیره‌کننده می‌درخشید و برق می‌زد! او موهایی بلند و نسبتاً مجعد به رنگ بلوطی تیره، و ریشی بسیار مرتب و زیبا بر چهره داشت. دیدگانش برایم قابل‌رویت نبود، زیرا در آن لحظه، مشغول رسیدگی و توجه به گروه کوچکی از کودکانی خردسال یا نوپاد بود که با نهایت شادمانی و حالتی سرگرم، او را محاصره کرده بودند. توجهم به دو کودک که در سمت راست گروه حضور داشتند جلب شد. از این جهت توجه مرا به خود جلب کردند که هر دو به طور ناگهانی، به من خیره شدند. هر چند این احساس به من دست می‌داد که یکی از آنها پسر و دیگری دختر است، بیش از هر چیز، متوجه

شباهت و ظاهر بسیار یکسان آنها گشتم. بعدها، مقدر بود دریابم که آنها دوقلویند. در اطراف آن مرد باشکوه، چند کودک خردسال دیگر نیز مشغول بازی بودند. همچنان که توجه خود را به هر یک از آن کودکان معطوف می‌ساختم، آن کودکان نیز با حالتی مشتاق و آرزومند، و با نگاهی مستقیم به سوی من، به چهره‌ام خیره شده بودند، به گونه‌ای که گویی در انتظار دریافت نشانه یا علامتی از سوی من بودند، یا آن که میل داشتند از میزان درک و آگاهی بیشتری برخوردار گردم تا علت نگاه آنها را دریابم. ناگهان این احساس در وجودم شکل گرفت که می‌بایست به گونه‌ای نامعلوم، آن کودکان را بشناسم... لیکن آن وضعیت، برایم غیرقابل درک می‌نمود...

در همان لحظه، بانوی غرق در نور در برابرم ظاهر گشت و شاهد ورود او به داخل آن باغ زیبا شدم. او از سمت راست وارد باغ شد. این بار، ظاهری دقیق‌تر و مشخص‌تر و قابل‌رؤیت‌تر داشت، زیرا این بار دیگر هیچ حجابی بر روی سر یا چهره مبارکش وجود نداشت تا بتوانم خطوط سیمای آن بانو را به وضوح مشاهده کنم. او گیسوانی باز و بسیار بلند به رنگ بلوطی پر رنگ داشت، و حلقه‌های زیبای گیسوانش، بر روی شانه‌هایش فرو می‌ریخت. او تاجی طلایی بر سر داشت که از شکل و طرحی بسیار ساده برخوردار بود. همان‌گونه که پیش‌تر نیز به این نتیجه‌گیری رسیده بودم، او زیباترین بانویی بود که تاکنون در عمرم دیده بودم! به گونه‌ای، به بانوی غرق در نور فهماندم که لازم است صحنه پیش رویم را درک کنم، و این که قادر نیستم به شیوه‌ای آشکار، از آن چه در شرف وقوع پیش رویم بود، به درستی آگاهی یابم.

بانوی غرق در نور، به جای پاسخ، مرا به صحنه دیگری هدایت فرمود. ناگهان پی بردم که خودم، به عنوان قهرمان اصلی آن صحنه ایقای نقش می‌کنم و سرشار از احساس عشق و شادمانی و غرور و افتخارم. من در کنار گروهی از افراد ایستاده بودم که در آغاز توانستم شناسایی کنم. مگر مرد جوان بسیار خوش‌سیما و جذابی که لباس بلندی بر تن داشت و کلاهی بر سر نهاده بود. آن صحنه، در محوطه بیرونی یک دانشگاه اتفاق می‌افتاد، و روزی آفتابی و بسیار زیبا و درخشان بود.



من سرشار از عشق و محبت بودم و احساس شادمانی و غرور زیادی نسبت به مرد جوانی که قرار بود در آن روز مراسم فارغ‌التحصیلی‌اش را به انجام رساند، احساس می‌کردم. اما ناگهان دیگر بار به درون همان باغ زیبا بازگشتم و تمام وجودم، آکنده از سوالات گوناگون شد.

به بانوی غرق در نور گفتم که میل دارم معنای آن مکاشفه را دریابم. زیرا من از هیچ فرزندی برخوردار نبودم، و به همان اندازه نیز در نظر نداشتم که روزی، صاحب فرزندی گردم. زیرا من همواره به داشتن فرزند، به عنوان کاری پردردسر و مزاحمت‌آفرین اندیشیده بودم. هیچ فرزندی نمی‌توانست جایی در زندگی من داشته باشد، زیرا تمایلی به این کار در وجود خویش نمی‌دیدم.

با این حال، از واکنش خود در برابر آن صحنه و دیدن آن مرد جوان، بسیار متعجب بودم. به ویژه در هنگام حضور در مراسم فارغ‌التحصیلی او. در طول آن لحظه، احساساتی را در وجودم تجربه کردم که هرگز در طول عمرم، با آنها آشنایی نیافته بودم. آمیزه‌ای از عشقی نامشروط، افتخار، شادمانی، سعادت و غروری که تنها یک پدر می‌تواند با آن آشنایی داشته باشد. اما من که هرگز در طول عمرم، پدر نشده بودم...! من که هیچ فرزندی نداشتم...! از اندیشهٔ ایجاد تعهد طولانی مدت با انسانی دیگر، به شدت به وحشت می‌افتادم. همچنان که این احساسات و این استدلال‌های درونی را به مخاطبم منتقل می‌کردم، کودکانی که آن مرد باشکوه را با حضور خود محاصره کرده بودند، و تیز آن مرد زیبا و خوش‌سیمما، به آهستگی از برابر دیدگانم محو شدند و دیگر آنها را ندیدم.

بی‌درنگ دستخوش احساس گم‌گشتگی و تهی‌دستی عمیقی شدم؛ به نظرم می‌رسید که درد و رنجی تحمل‌ناپذیر و بسیار دردناک در قلب و جانم احساس می‌کنم... رنجی که به راستی جانگداز بود. من در حال تجربه کردن رنج تحمل‌ناپذیر از دست دادن آن کودکان بودم...

تازه آن هنگام بود که درمی‌یافتم آن کودکان که بوده‌اند...! در طول حیات

زمینی‌ام، امکانات فراوانی برای صاحب فرزند شدن، و در نوبت‌های مکرر به من فراهم آمده بود. از آنجا که همواره تصوّر کرده بودم که داشتن فرزند، باعث مزاحمت و دردسرهای بی‌په‌وده در زندگی‌ام خواهد شد، تصمیم گرفته بودم هرگز صاحب هیچ فرزندی نگردم. حال آن که آن فرزندان، نقطه‌ی توجّه و علاقه‌ی آن مرد باشکوه به شمار می‌رفتند... آنها کودکانی بودند که در قالب ارواح، مقدر بوده است در عالم زمینی، به عنوان فرزندان زمینی من در آیند و به عالم هستی قدم نهند. آنها همه، فرصت‌های خوبی بودند که من با نهایت بی‌فکری، تصمیم گرفته بودم که صرفاً به عنوان مشکلات و دردسرهایی مزاحمت‌آفرین برایم خواهند بود و بس...

به اندیشه فرو رفتم و به صحنه‌ای که دیده بودم فکر کردم. آنجا دیگر هیچ کودکی نبود، و مدت زمانی بسیار طولانی، به همین شکل سپری شد. ناگهان پسرک خردسالی ظاهر شد که از مکانی که بانوی غرق در نور در آنجا حضور داشت، به داخل باغ قدم نهاد. آن پسرک زیبا و خوش‌سیم، بی‌درنگ به سوی آن مرد باشکوه جلب شد. او نیز دست چپ خود را پیش آورد تا به شیوه‌ای حمایت‌کننده و بسیار محبت‌آمیز و دوست‌داشتنی، به آن پسرک درود گوید و از او استقبال به عمل آورد. پسرک خردسال، سرشار از انرژی و شور هستی و بسیار قوی بود! موهایی طلایی داشت و دارای آبی‌ترین چشمانی بود که تاکنون در عمرم دیده بودم! احساس کردم که آن مرد باشکوه سعی داشت آن پسرک خردسال را نشانم دهد و او را با حالتی حمایت‌آمیز، به من معرفی نماید، زیرا این فرصت در آینده به من داده می‌شد تا به حمایت و دوست داشتن پسرکی خردسال نائل گردم. احساس می‌کردم که آن پسرک خردسال، یگانه فرصت دیگری بود که به من ارائه می‌شد.

رو به سوی بانوی غرق در نور کردم و به او گفتم که میل دارم بدانم آن پسرک خردسال کیست و معنای صحنه‌ی پیش رویم چیست؟...

آخر من صاحب هیچ فرزندی نبودم. به همان اندازه نیز هرگز قصد نداشتم در آینده‌ای دور یا نزدیک، صاحب فرزندی گردم. آیا مقدر بود که آن پسرک خردسال،



پسرک من باشد؟ بانوی غرق در نور پاسخ فرمود: «به راستی که او مخلوق خداست!»

همچنان که او این پاسخ را به صورت پاسخی ذهنی به من منتقل می‌فرمود، پسرک از برابر دیدگانم محو شد. سپس مرد باشکوه از مکانی که در آن حضور داشت به پا خاست و از باغ دور شد. آن‌گاه، به نظر رسید که در وسعت بیکران فضای اطراف، در هوا معلق بر جای ماند. همچنان که از آن مکان دور می‌شد، نگاه خود را مستقیم به صورت من خیره نگاه داشت. این بار دیگر می‌توانستم شکل و ظاهر کامل او را بنگرم: او ردایی بلند و سپید بر تن داشت و نواری زرشکی در مرکز ردایش مشاهده می‌شد. هنگامی که به شکلی کامل، در برابر دیدگانم ظاهر گشت و بازوان خود را کاملاً از هم گشود، احساس کردم که مایل است از وقایع بسیار مهمی با من سخن گوید: دروسی که می‌بایست بیاموزم، و پیام‌هایی که می‌بایست پیش از بازگشتم به حیات زمینی، در وجود خویش جذب کنم...

سلیلی از انواع سؤالات گوناگون به ذهنم هجوم آورد، و انواع وقایع گوناگون به من نشان داده شد. من تنها به این حقیقت وقوف داشتیم که تمام این اتفاقات، در زمانی در آینده در کره زمین روی خواهند داد. در طول دوران «آخرالزمان»...

من هنوز هم حضور بانوی غرق در نور را در کنار خویش احساس می‌کردم و می‌دانستم که در سمت راست من حضور دارد و مانند من، به تماشای تمام آن وقایع آتی مشغول است. پی می‌بردم که بانوی غرق در نور، در حال تأثیر نهادن به نحوه درک من از آن صحنه‌های دوره آخرالزمان است. همچنان که توجهم را به آن بانو معطوف می‌ساختم، مقام و جایگاه والای او را در مراحل گوناگون آن وقایعی که قرار بود در دوره پایان عالم هستی، در زمین روی دهند دریافتیم.

آگاه بودم که مناظر زمینی‌ای که از کوه‌ها و مناطق کوهستانی و دشت‌ها و صحراها و دره‌ها حکایت داشت، فراسوی گستره وسیع و بیکرانی که نشان‌گر دوره آخرالزمان بود، قابل رؤیت است.

به گونه‌ای واضح‌تر، چشم‌اندازها و مناظری از زمین را به من نشان داده شده بود که درست پس از دوران آخرالزمان وقوع می‌یافت. تازه درمی‌یافتم که آخرالزمان، همانا به معنای پایان دنیا، بدان گونه که ما با آن آشنا هستیم نبود، بلکه به نشانه سرآغازِ عالمی نو و تازه بود. احساس می‌کردم که مناظر دوردستِ زمین، بخشی از عالم تازه بود، اما با این حال، همه چیز حالتی بسیار دور و دوردست داشت؛ چیزی که به سختی قابل رؤیت و تشخیص بود. چیزی که حالتی تقریباً عرفانی داشت، درست مانند عالمی رؤیایی...

بانوی غرق در نور، دست راست خود را در جهت همان مناظر و چشم‌اندازهای زمینی تکان داد و توجه مرا به آن سو جلب کرد.

به نظر می‌رسید که آن منظره، حالتی تلسکوپی داشت. صحنه کوهستان و دشت‌ها برایم آشنا می‌نمود و من دیگر بار، صحنه‌ای از مکانی واقعی را در زمین مشاهده کردم. با این حال، آن چه در پیش روی من بود، به دورانی مربوط می‌شد که گویی چندین دهه از سال دوهزار میلادی سپری شده است. صحنه آن باغی که در آن حضور داشتم، در طول سال‌هایی که از راه رسیده و با انواع تغییرات ژئوفیزیکی در زمین، دگرگون گشته بود، شکلی دیگر داشت. این بار، دشتی پوشیده از چمنی سبز بود، به گونه‌ای که رنگ و نوع آن سبزه، از حالتی خیره‌کننده، بسیار خوش رنگ به همراه با غنایی باورناکردنی بود. دور تا دورم، درختان کاج و صنوبر و غار و افرا بود، اما همزمان، انواع گیاهان مخصوص مناطق حاره، در اندازه‌هایی کوچک‌تر، گوشه و کنار آن منطقه را با حضور خویش، پر کرده بودند. در هر سو، بیشه‌هایی سبز و انبوه مشاهده می‌شد و انواع درختان، گیاهان و گل‌ها خودنمایی می‌کردند و گویی حیاتی جداگانه از سایر چیزها داشتند. ریشه‌ها و تنه‌ها و شاخ و برگ‌های گیاهان، از نیروی حیاتی و انرژی بسیار والایی بهره‌مند بودند و حتی ساقه‌های سبزه‌ها و علفزارها، سرشار از حیاتی جانانه و پرشور بودند! همه چیزها، از انرژی خاصی برخوردار بودند و حیات و هستی به شکلی بسیار زنده و مشهود، در شرف خودنمایی بود. همه چیز به



یکدیگر متصل بودند و با هم پیوندی حیاتی داشتند و گویی همه از نوعی سرچشمه اولیه انرژی و قدرت، تغذیه می شدند. به نظر می رسید که گویی حیات نباتی در حال انتقال انرژی عظیمی به هر سو بود؛ نوعی انرژی حیاتی. من آن انرژی را داوطلبانه، و با نهایت شوق، در وجودم منتقل ساختم و پی بردم که انرژی آن مکان، دارای صفات شفا دهنی بسیار عالی و سومندی است که نیاز داشتم در داخل وجودم وارد سازم. احساس می کردم که با طبیعت یکی شده ام و این که همه چیز در طبیعت، خواه جان دار یا بی جان، دارای انرژی کیهانی عظیمی است، و این که همه چیزها تمایل داشتند آن انرژی ناب و خالص درونی را با دیگر چیزها، سهیم شوند.

آب و هوای آن مکان، گرم تر از آن چه به خاطر داشتم شده بود. شاید به همین خاطر بود که گیاهان مناطق حازه، در کنار درختان صنوبر و کاج و افرا حضور یافته بودند. از سوی دیگر، آسمان درخشان تر شده و از رنگ متفاوت تری برخوردار بود و این نیز نتیجه تغییرات پیشین کره زمین بود. بی می بردم که اینک طبیعت در هماهنگی با نقشه الهی است، و این که تأثیرات الهی در کره زمین، به وضوح قابل رؤیت شده است، و صرفاً با نظاره کردن همه چیزهای موجود در طبیعت اطرافمان، محسوس و قابل درک می شود...

دیگر بار، بانوی غرق در نور، توجه مرا به سوی مناطق کوهستانی و دزه ها و دشت ها معطوف ساخت. خانه ای دیدم که در بیشه ای واقع بود و در دامنه کوه قرار داشت. پس از آن، صحنه ای را دیدم که در طبقه دوم خانه ای اتفاق می افتاد. پیرمردی را دیدم که با نهایت آرامش و وقار، خود را برای مرگ آماده می ساخت. پسرش در کنار پالین او حضور داشت.

آن صحنه، یکی از لحظات بسیار مخصوص و بی همتایی بود که میان پدر و فرزند روی می دهد و تا ابدیت به خاطر سپرده خواهد شد... آنها به یکدیگر ابراز می داشتند که تا چه اندازه، زندگی خارق العاده و بسیار زیبایی را در کنار هم سپری کرده، هر چند با مشکلات زیادی، دست و پنجه نرم کرده بودند.

اما در آن لحظه، آنها احساس عشق و محبت و شادمانی و بهجت خاضی را با هم تجربه می‌کردند. احساسی که تنها می‌تواند میان والد و ولد وجود داشته باشد...

کوچک‌ترین اندوهی میان آن دو وجود نداشت، زیرا در آن دوران، عمل مردن، به هیچ‌وجه به عنوان واقعه‌ای غم‌انگیز و ترس‌آور در نظر گرفته نمی‌شد، و همه می‌دانستند که به زودی، به یکدیگر خواهند پیوست.

در آن دوره نو و جدید در روند تکامل بشری، مرگ، به عنوان امری قابل قبول، پذیرفته شده و حقیقتاً واقعی مورد بررسی قرار گرفته شده بود: یعنی مرحله انتقالی، میان مراحل سفر روحی آسمانی به کره زمین، پس از این که حیاتی روحانی را نیز در عالم بالا، سپری کرده بود...

این یکی از تغییرات بسیار بزرگ و فاحشی بود که عالم تازه را از عالم قدیمی جدا می‌ساخت. دنیای تازه، ماهیتی شجاعانه و خوشایند داشت... منظوم همان دنیایی است که آن پدر و پسر در آن می‌زیستند. این امر به من خاطرنشان ساخت که عالم فعلی ما، از آینده بسیار خارق‌العاده و زیبا و ارزشمندی برخوردار خواهد شد.



فصل یازدهم: بازگشت



همچنان که تصاویر مکاشفه‌گونه دوران آینده زمین به پایان خود می‌رسید، ناگهان گوی بلورینی که در آن حضور داشتم، محو گشت. من هنوز هم در محوطه آمفی‌تئاتر آسمانی حضور داشتم. به خاطر آوردم که آن صحنه‌هایی که در داخل آن گوی بلورین روی داده بود، به وسیله هزاران موجود روحانی‌ای که اینک در سکوت ایستاده بودند، مورد تماشا قرار گرفته بود. این موجب شد تا توجه همه آنها به سوی من جلب گردد. دوره‌ای سرشار از تعمق و اندیشه آغاز می‌شد؛ زمانی که لازم بود تمام آن چه را دیده بودم، و به ویژه اهمیت و عظمت موجود در هر یک از آن صحنه‌ها را در وجودم ادغام کنم. در عالم روحانی، کوچک‌ترین راز یا سری پنهانی وجود ندارد. همه وقایعی که در زندگی‌ام روی داده بود، همه وقایعی که در آینده‌ای دور یا نزدیک جای داشت و هنوز تحقق نیافته بود، مورد آگاهی همه آن موجودات روحانی بود. با این حال، اکثر آن وقایعی که در گذشته روی داده و یا قرار بود در آینده برایم روی دهد، به شرکت من به عنوان موجودی بشری در روی زمین، و نیز موجودی روحانی بستگی داشت. در هر دو قلمرو، من از هدیه بسیار ارزشمند آزادی اختیار برخوردار بودم و می‌توانستم سرنوشت خود را برگزینم. این که من قصد داشتم به چه شکل، آن آزادی عمل را به مرحله اجراء گذارم، تأثیری بسیار مستقیم در زندگی من داشت، و می‌توانست مسیر سرنوشت آتی مرا تغییر بخشد و دگرگون سازد. درست همان‌گونه که گذشته‌ام را دستخوش تغییر کرده بود.

سکوت موجود در آمفی تئاتر، به نظر پایان ناپذیر می‌رسید... به تماشای آن موجودات روحانی پرداختم و با دقت بیشتری این کار را به انجام رساندم. ناگهان پی بردم که مشغول برقراری ارتباط با یک یک حاضران در آن مکان هستم! من به سوی هر یک از آن ارواح می‌نگریستم و در انتظار دریافت واکنش یا پاسخی بودم.

همچنان که به هر یک از ارواح نظر می‌افکندم و با نهایت شگفتی و ناباوری مشاهده می‌کردم که مشغول برقراری ارتباط با آنها هستم، پاسخی دریافت داشتم. اما در آغاز، آن پاسخ را دریافتم. در واقع، در جستجوی پاسخ‌هایی ملموس‌تر و دقیق‌تر بودم. زیرا سؤال کرده بودم: «اینک باید چه کنم؟... از این جا، به کجا باید بروم؟»

همچنان که به تماشای آن ارواح ادامه می‌دادم، توجهم به سمت راستم معطوف گشت و به گروهی از اعضای خانواده‌ام و نیز دوستانی که دیگر در عالم زمینی حضور نداشتند نظر افکندم. با اندکی دقت دریافتم که آنها مجموعه‌ای بی‌شمار از دوستان و آشنایانم در کره زمینی و نیز در قلمرو روحانی و پیش از فرودم به زمین بودند. پاسخ همه آنها یکسان بود: «برنامه‌ریزی و اجرای مأموریت در زندگی، به خود تو بستگی دارد...»

دیگر بار، دوست عزیزم که در آن قلمرو روحانی، راهنمایم نیز بود، به کنارم آمد. دن دیگر بار در کنارم ایستاد. همچنان که به تماشای جمعیت عظیم حاضران در آن آمفی تئاتر مشغول بودم، و به هزاران هزار موجود روحانی که در سکوت منتظر ایستاده بودند نگاه می‌کردم، دیگر بار به سمت عقب کشیده شدم، و از آن میدان بیرون آمدم و از آمفی تئاتر خارج شدم. احساس می‌کردم که گویی خانه و سرای اصلی‌ام را برای انجام سفری بسیار طولانی‌تر، ترک کرده‌ام... گویی قرار بود مأموریتی را به انجام رسانم، و این احساس را در وجودم دریافتم که دیگر بار به زمین باز خواهم گشت. ناگهان، هزاران موجود روحانی شروع به ابراز احساسات و شادمانی کردند و هیاهوی شادی و خوشنودی آنها، همچون بادی که با موجی به حرکت در آمده باشد، به گوشم

رسید. آن موج قدرتمند انرژی را در وجودم حس کردم! گویی آن انرژی به درونم سرازیر شده بود! من و زن، همچنان مشغول ترک آمفی تئاتر بودیم.

آن موج سرشار از انرژی، خود را به نوعی سفونی خداحافظی تغییر شکل بخشید و گویی مورد حمایت کامل آن ارواح قرار گرفتیم! آنها دیگر بار با من وارد ارتباط روحانی شدند و گفتند: «کار خارق العاده‌ای را انجام می‌دهی...! ما همیشه در اینجا حضور داریم تا به حمایت از تو برخیزیم! همچنان به انجام کارهای نیک ادامه ده! ما به یاری‌ات خواهیم آمد! تو بخشی از ما، و ما نیز بخشی از تو هستیم. در کنارت حضور داریم و هر زمان که به یاری ما نیاز داشته باشی، از کمک و حمایت و امدادهای ما برخوردار خواهی گشت. ما را برای یاری، فرا بخوان! به ما اشاره کن! ما را صدا بزن! هر بار که زمان یاری فرا رسد، به سویت پر خواهیم کشید!»

من و زن، دیگر بار از میان ستاره‌ها گذشتیم. به گونه‌ای می‌نمود که گویی ضمیر خودآگاهم، در طول آن مقطع از زمان، دستخوش تغییر و دگرگونی توصیف‌ناپذیری شده بود، زیرا احساس می‌کردم که دیگر بار در شرف بازگشت به سوی زمین هستیم... با این حال، من به هیچ‌وجه نتوانستم تجربه «سفر کردن» را از میان سال‌های نوری در فضا و زمان احساس کنم، و صرفاً به شناور شدن در هوا ادامه می‌دادم...

ناگهان ستارگان به درخشندگی دقیقی پیش نبودند. احساس کردم که دیگر بار به جو زمین بازگشته‌ایم. خطوط تپه‌ای پوشیده از درختان جنگلی را تشخیص دادم که با انواع نورهای کوچک و بزرگ مزین شده بود. ما به فرودمان به زمین ادامه دادیم. آن گاه بود که خطوط ساختمان‌هایی را در شهری کوچک و خیابان‌های پایین پای خود را دیدم. من ساختمان‌های مرتفع‌تری را دیدم و دریافتم که به مرکز شهر هیزلتن رسیده‌ایم.

من و زن بر فراز جنگل دُن گل^۱ شناور شدیم و من برج‌های مرتفع کلیسای قدیس

سنت گبریل را شناختم. با همان حالت شناور، از کنار آنها گذشتیم. ما همچنان در هوا پرواز می کردیم، تا سرانجام، درست بر فراز خیابان اِلَم، بر روی سطح زمینی آسفالتی حضور یافتیم. برای لحظه ای آرام و بی دغدغه از حرکت خود دست کشیدیم، و به خانه مادر بزرگم نظر انداختیم. شبی تاریک و ساکت بود. هیچ موجود زنده ای در خیابان ها مشاهده نمی شد. لحظه ای سرشار از آرامش و یادآوری خاطرات شیرین دوران کودکی ام بود. همچنان که در هوا تعمق و تأمل می کردم، از آن لحظه، لذتی بس عمیق بردم و سرانجام به صلح و آرامشی ملکوتی دست یافتیم.

ناگهان شب تاریک محو گشت و بی درنگ آسمان درخشان یک روز تابستانی، با رنگ آبی خیره کننده و عاری از ابری، جایگزین شد. با این حال، توری که از آن صحنه عبور می کرد، نور خدا بود. احساس می کردم که نه تنها خودم، بلکه همه چیزهایی که در اطرافم بود، با نور الهی، در آغوش گرفته شد...

احساس آرامش و خوشنودی و رضایت و شادمانی می کردم. عشق الهی را که از میان تمام آفرینش او به هر سو جریان می یافت، به خوبی احساس می کردم. من و دُن هنوز هم بر فراز خیابان اِلَم در هوا شناور مانده بودیم، اما به نظرمان می رسید که همه چیز در برابرمان، حالتی نو و تازه پیدا کرده است. هر خانه و هر بنایی، با نهایت جزئیات خود، در پیش رویم ظاهر می گشت و همه چیز حالتی درخشان و براق داشت. درختان، بیشه ها و حتی پرچین های خانه ها، سرشار از رنگ و کاملاً زنده و جان دار به نظر می رسیدند. گل ها با حالتی سرشار از وقار، در باغ های اطراف، شکوفا شده بودند...! سبزه ها، کاملاً زنده و در قید حیات بودند! هر ساقه چمنی، بخشی از یک کل وسیع و بی کران را تشکیل می داد که با هماهنگی کاملی، با صلح و آرامش عظیم اطراف، به حرکت در می آمد. نعمه پرندگان، هوا را آکنده ساخته و هر درخت، همچون یک سنفونی زیبا می نمود! هوا، سرشار از عطری دل انگیز شده بود...

به نظاره کردن صحنه پیش رویم پرداختیم، و در اندیشه فرو رفتیم تا از معنای آن سردرآوریم. هر چند مشغول تماشا کردن مکانی زمینی بودم که در آن، از انواع خاطرات



دلنشین و خوشایند بهره‌مند شده بودم، لیکن همان مکان، به نوعی مکاشفهٔ آسمانی بسیار زیبایی تغییر شکل یافته بود، به ویژه آن که نور الهی از میان آن، تلالؤ افکنده بود. می‌فهمیدم که با سفری که به انجام رسانده‌ام، قلمروهای آسمانی، از سطوح و ابعاد گوناگون و بی‌شماری که فراسوی عالم هستی ما به سر می‌برند، برخوردارند. اینک درمی‌یافتم که نور خدا، می‌توانست حتی آن مکان در زمین را به جایگاهی بسیار عالی و «آسمانی» مبدل سازد.

درمی‌یافتم که بیش از آسمان و زمین، در شرف تغییر یافتن است. هر چند مشغول نظاره کردن محل اقامت دوران کودکی‌ام بودم (جایی که در آغاز، حالتی کهنه و قدیمی و «زهوار در رفته» داشت...!) لیکن خدای متعال کاری کرده بود تا من این صحنه‌ها را از طریق دیدگانش نظاره‌گر شوم، و آنجا را به عنوان مکانی سرشار از شگفتی و زیبایی ببینم...

اذا آگاهی باطنی‌ام، بیش از هر چیز، از آن انرژی خاصی که در هر چیزی وجود داشت و به هر سو ساطع می‌شد، دستخوش شگفتی می‌گشت! آن انرژی روحانی، صرفاً تأییدیه‌ای دال بر حضور الهی در همهٔ سطوح حیات و هستی بود و بس. در می‌یافتم که همهٔ چیزهای مادی، هر چند می‌توانستند در برابر دید بشری، حالتی بی‌جان یا ناچیز و بی‌معنا داشته باشند، لیکن به وسیلهٔ انرژی خاصی که از سوی خالق آفریدگار به هر چیز اعطا می‌شد، تحت تأثیر قرار می‌گرفتند.

در نوعی حالت روحانی خالصانه و پاک، قادر بودم یگانگی همهٔ چیزها را به عین شاهد باشم، و دریابم که همهٔ ذرات حیات و هستی، به وسیلهٔ انرژی روحانی خاص که از سوی خدای متعال خلق شده بود تا عالم هستی را نظم و هماهنگی بخشد، تحت کنترل و حرکت و مدیریت کامل بود. به عنوان موجودی روحانی که به مرور خاطرات دوران کودکی خویش مشغول بود، به راستی می‌توانستم «بهشت روی زمین» را به عین مشاهده کنم و همه چیز را با ماهیتی «آسمانی و زیبا» بنگرم.

از خود پرسیدم که آیا این قابلیت را محفوظ نگاه خواهم داشت تا چیزها را به

گونه‌ای متفاوت از دوران گذشته ببینم؟ ... به ویژه پس از بازگشت به زندگی معمول و همیشگی‌ام. آیا حضور الهی را در همه آثار و خلقت، و حتی در ساده‌ترین چیزها مانند گل و سبزه و چمن و قطره آب نیز قادر خواهیم بود ببینم؟ ...

سفرم تا آن هنگام، مرا آماده ساخته بود تا به خاطر سپارم که این اوضاع، تماماً در چارچوب طرح و نقشه الهی جای داشته است و این که وظیفه داشت آن نیروی حیاتی را در سراسر عالم پخش و توزیع کند. می‌دانستم که این جزو نقشه الهی است که نور الهی را در سراسر سیاره زمین پخش کند. البته در زمانی در آینده، به گونه‌ای که تمام بشریت این امکان را به دست آورد تا حیات الهی را در واقعیت موجود در روی زمین، شناسایی کند. آیا سعی داشتند نشانم دهند که آینده کره زمین، درست مانند به اجرا نهاده شدن نقشه الهی خواهد بود...؟ نمی‌دانم.

کوشیدم با قدرت ذهنم، با ذن. وارد گفت‌وگو شوم. اما هیچ پاسخی دریافت نداشتم. ذن به سوی خانه مادر بزرگم اشاره کرد و لبخند زنان اظهار داشت: «میل داشتم تو را به این محله قدیمی بازگردانم. تو باید این تجربه را در خاطر نگاه داری. این یک رؤیای ساده نیست. هنوز خیلی کارها در پیش رو داری، و نیاز خواهی داشت تا این تجربه را به خاطر داشته باشی تا بتوانی مأموریتت را در زندگی به انجام رسانی. ما دیگر بار به کره زمین بازگشته‌ایم. اینک دیگر وقت آن فرا رسیده است که به همان مکانی که این سفر را با هم آغاز کردیم، بازگردی...»

زبان به اعتراض گشودم. من هنوز آماده بازگشت نبودم! هنوز سؤالات بی‌شماری در ذهن داشتم. هنوز خیلی نکات بود که میل داشتم از آنها آگاهی یابم. ناگهان پی می‌بردم که سفرم در شرف پایان یافتن است، حال آن که بی‌اندازه میل داشتم این سفر تا ابد ادامه یابد!...

ناگهان گرما و ارتعاش نور الهی را که در تمام وجودم پخش می‌شد و به جریان می‌افتاد، به شدیدترین شکل ممکن احساس کردم! دیگر بدون هیچ درد و رنجی بودم. درد و رنجی که در هنگام ترک کالبد بشری‌ام، در پس پشت خود بر جای نهاده



بودم. با این حال، حتی در آن هنگام نیز احساس می‌کردم که نور خدا در حال آماده ساختن من است: در واقع در حال «بی حس» کردن من است... تا آن که دیگر بار، بتوانم به داخل کالبد جسمانی‌ام بازگردم.

هنگامی که دُن روی خود را برگرداند تا مستقیماً و برای نخستین بار از زمان آغاز سفرمان، به من نگاه کند، ناگهان این حقیقت در دلم جای گرفت که دیگر وقت «بازگشت» است... آری، جای تردید نبود که از حالا به زمین بازگشته بودم، به محله هیزلُن، اما من هنوز هم در قلمرو روحانی حضور داشتم، نه در کالبد جسمانی معمولم.

دیگر وقت آن رسیده بود که وارد کالبدم شوم و به حیات زمینی‌ام مراجعت کنم... دُن، واپسین پیام خود را به من اعلام داشت: «نگران چیزی نباش. همه چیز روبه‌راه خواهد شد. اینک دیگر وقت بازگشت تو است...» او دست خود را پیش آورد، و با ملایمت تمام، مرا به سمت عقب راند. من هنوز هم غرق در آن نور درخشان الهی بودم که ناگهان حس کردم در حال شناور شدن و دور گشتن از کنار او هستم. همچنان که به عقب می‌رفتم، آن نور درخشان خیره‌کننده، کم‌کم از شدت خود کاست و همه چیز محو گشت. درخشش گرم و دوست‌داشتنی و سرشار از عشق و محبتی که تمام وجود مرا در بر گرفته بود، دیگر بار به تاریکی گرایید.

در آغاز، فرودم به کندی صورت گرفت، اما ناگهان سرعتی شدید و خشن یافت. احساس می‌کردم که گویی مرا از بهشت بیرون افکنده‌اند تا مرا دیگر بار، به داخل کالبد جسمانی‌ام بازگردانند و مرا در آن «جای» دهند.

همچنان که درمی‌یافتم که دیگر بار با کالبدم وارد ارتباط شده‌ام، چنان می‌نمود که گویی با فشار برق بسیار شدیدی که در سینه‌ام منفجر گشت، رویارو شده‌ام. این یکی از وحشتناک‌ترین و بدترین دردهایی بود که هرگز در عمرم، مشابه آن را ندیده بودم! ناگهان همه چیز حالتی بی‌اندازه سرد و منجمد و مرطوب گرفت، و من در تاریکی مطلق به سر بردم. دریافتیم که به داخل کالبدم بازگشته‌ام. و در آن حبس شده‌ام...

فریادی اولیه و ترس آور در وجودم شکل گرفت و میل داشتیم آن را از تمام وجودم بیرون بدهم! فریادی بود که تمام انرژی درونی‌ام را که در باطن ذخیره داشتیم، به تحلیل می‌برد، تا شاید با کمک آن، دردی را که در شرف تجربه کردن بودم، از میان بردارم.

آن فریاد، فریادی بود که در تاریکی مطلق از وجودم به بیرون می‌شتافت، و به داخل خلأی تاریک و سرد فرو می‌افتاد. من یگانه کسی بودم که آن فریاد را شنیدم... پزشک فریاد زد: «این بار موفق شدیم که او را بازگردانیم!»

با نهایت موفقیت، مرا دیگر بار «زنده» کرده بودند... اما تکنیسین‌های پزشکی در واحد اورژانس، همچنان به کار روی بدنم ادامه دادند. پزشک، آهی از خرسندی و رضایت خاطر کشید و علائم حیاتی مرا دیگر بار بر روی صفحه مونیتر خود ظاهر ساخت. اما کار آنها هنوز به پایان نرسیده بود. در این مقطع، هیچ کس به ساعت نگاه نکرد، اما مدت زمان بسیار بسیار زیادی در طول پیش‌روی سریع آمبولانس در خیابان‌ها سپری شده بود... زمانی که همه تصور کرده بودند مرا از دست داده‌اند و دیگر هیچ امیدی باقی نمانده است. در طول آن مدت، به نظر رسیده بود که حضوری عجیب و نسبتاً توضیح‌ناپذیر و «خارج از بُعد زمینی» در فضای داخل آمبولانس حکمفرما شده است... هر چند کسانی که در آمبولانس حضور داشتند، آن را به خوبی حس کرده بودند، لیکن کسی تا مدت‌ها، در این باره چیزی بیان نداشت...

اعضای یاری‌رساننده در آمبولانس، افرادی داوطلب و بسیار با اخلاص و سرشار از تعهد اخلاقی بودند. آنها از تمام تجربیات حرفه‌ای خود استفاده کرده و با دانش و آگاهی خود کوشیده بودند مرا دیگر بار به عالم هستی بازگردانند. هیچ چیز دیگر حائز اهمیت به نظر نرسیده بود.

برای لحظه‌ای، به خود آمدم و دریافتم که داخل آمبولانس حضور دارم. دستگاهی در حلقم بود که به پزشکان همراهم کمک می‌کرد تا تنفس مصنوعی به قلبم دهند. آنها مرا به عالم زندگان بازگردانده بودند! باید از بابت این کار آنها، بسیار غرق در



حق شناسی و خوشنودی، و از تلاش هایشان ممنون می شدم! اما، حقیقت امر این بود که به هیچ وجه از بازگشتم خوشحال نبودم! به هیچ وجه مایل نبودم در آنجا حضور داشته باشم! هر چند تکنیسین ها موفق شده بودند نفس مرا بازگردانند، لیکن من در شرف خفه شدن بودم. موجودی روحانی بودم که در کالبدی جسمانی «افکنده شده بودم»...! آن نیز به اجبار. دیگر قادر نبودم در هوا شناور باشم.

حتی از نظر اندیشه نیز در محدودیت به سر می بردم، چه رسد به جنبش و حرکت ماورای زمینی...!

اینک دیگر می توانستم درد و رنج و خشم و نفرت و اعتراض و نومییدی را به عین در وجودم احساس و تجربه کنم!

من دیگر بار، موجودی بشری بودم.

احساس کردم که دیگر بار به عالم بیهوشی سوق داده شدم. در طول این مدت، آمبولانس از شاهراه گذشت تا مرا هر چه سریع تر، به بیمارستان برساند.



بخش دوم بهبود



برخی بالودانوم (ترباک) سقوط کردند،
برخی با پولاد (تیغ جراحی)،
و مرگ در هر قرصی، در کمین نشست...!
سِر سَموئیل گارت - پزشک و شاعر

فصل دوازدهم: تجربه بیمارستان



دوم ژوئیه ۱۹۸۴ - ساعت ۱۱/۲۷ شب

برخی از کسانی که از تجربه نزدیک به مرگ باز
می‌گردند، احساس می‌کنند که به گونه‌ای، از بهشت
«بیرون افکنده شده‌اند»... و درست در حالتی به عالم
زندگان باز می‌گردند که تصمیم گرفته بودند در همان
عالم بالا، باقی بمانند. اکثر آنها به خوبی می‌دانند که
آن طور که باید و شاید، کامل و بی‌نقص نیستند، به
ویژه با در نظر گرفتن مکانی که در آن حضور
داشته‌اند. هیچ یک، مدعی نیست که یک قدیس
است. حالاتی از افسردگی و اندوه، می‌تواند به وجود



آید و حالتی طولانی و مداوم به خود گیرد. در واقع، تجربه نزدیک به مرگ، می تواند درست به همان اندازه که ماهیتی مبارک و مقدس دارد، حالتی دردناک نیز در بر داشته باشد و همچون نفرینی در نظر گرفته شود ...
پی.ام.اچ. آت واتر

در ساعت یازده و بیست و هفت دقیقه شب، مرا به بخش اورژانس بیمارستان وارد کردند. حدوداً یک ساعت و شش دقیقه از زمانی که من در سنگفرش خیابان، بر زمین افتاده بودم، سپری شده بود. در طول این مدت، من در مراحل گوناگون ایست قلبی و از کار افتادن سیستم تنفسی فرو رفته بودم.

پزشک اتاق اورژانس، وضعیت مرا به عنوان ایست قلبی ثبت کرد، هر چند در طول مراحل بستری شدنم، من دیگر به تنهایی، توانستم تنفس کنم.

صدای غزش بلند و ناهنجاری در گوش هایم طنین می افکند. احساس می کردم در اتاقی تماماً سپید و بسیار ضعیفونی شده حضور دارم. بی درنگ دریافتی بودم که به کالبد جسمانی ام بازگشته ام. تمام بدنم درد می کرد! حتی نمی توانستم چشمانم را بگشایم، زیرا از شدت نور ناخوشایند آن اتاق، عمیقاً ناراحت می شدم. تنها این وقوف را داشتم که موجوداتی سپیدپوش، مشغول رسیدگی به فردی در کنارم، در بستر پهلویی هستند. سعی داشتم نسبت به مکانی که حضور داشتم، حالتی مثبت گرا داشته باشم و زیاد به آن نیندیشم ... اما هنوز هم قادر نبودم بپذیرم که دیگر بار به کره زمینی بازگشته ام و این که دیگر در آن مکان آسمانی و بهشتی حضور ندارم ...

با خود می اندیشیدم که آن صدای وزوز بلند و گوش خراش، صدایی است که به وسیله نوعی دستگاه، که آن موجودات سپیدپوش در حال کار با آن بودند تا با آن، به نجات بیمار پهلویی تخریم برخیزند، ایجاد می شد. با خود خاطرنشان ساختم که بی تردید، مشغول بریدن و تکه تکه کردن قطعات بدن آن بینوا هستند، تا با این کار، روح از کالبد تن رهایی یابد! اگر چه درد بازگشت به درون کالبدم، بسیار طاقت فرسا بود،

لیکن خود را متقاعد ساختم که آنها قصد دارند لاشه مرا نیز از روحم جدا سازند، تا من نیز به نوبه خویش، به سفر سماوی ام ادامه دهم. مشغول فلسفه بافی با خود بودم، و حقیقتاً گمان می کردم که آن مکان، نوعی ایستگاه فرعی بهشتی است و این که من به طور اشتباه به داخل کالبد زمینی ام بازگشته ام! یقیناً به زودی، آن موجودات سپیدپوش شروع به کار روی من می کردند، و دیگر بار می توانستم از زندان تن، آزاد گردم! امکان باقی ماندن به طور دائمی در آن کالبد جسمانی، بی اندازه برایم ترسناک تا بتوانم آن را تحفل و طاقت آورم...!

در نوعی حالت نیمه بیهوشی به سر می بردم، اما به گونه ای، به خود آمدم و دریافتم که آن موجودات سپیدپوش، پزشکان و پرستاری هستند که اینک، بستر مرا محاصره کرده اند. از قرار معلوم، این جمله را زیر لب گفتم: «من همه شما را دوست می دارم...! شما کیستید؟ دوستان دارم...»

سپس دیگر بار به هذیانم ادامه داده و گفته بودم: «آیا مرده ام؟ آیا در حال مردنم؟... آیا اینجا بهشت است؟» پزشکان و پرستاران به هذیان های نیمه هوشمندانه من گوش داده و به این نتیجه رسیده بودند که احتمالاً یکی از آن بیماران معتاد به مواد مخدر هستم که از میزان معمول خود، فراتر رفته است...

یقین داشتم که به وسیله موجوداتی روحانی محاصره شده ام، و این که آنها قصد دارند در اسرع وقت، مرا از کالبد تنم رهایی بخشند...! و اجازه دهند که به سفر آسمانی ام ادامه دهم. به جای آن، پرسنل بیمارستانی که به هیچ وجه نمی دانستند به چه دلیل تا آن اندازه گنگ و گم گشته ام، مرا محصور کردند.

من پیوسته به هوش می آمدم و دیگر بار از هوش می رفتم، و امیدوار بودم که باری دیگر به بهشت بازگردم. ناگهان صدایی بسیار گوش خراش در سرم طنین افکند. آن صدا، آوای زمینی و زنانه بود. صدایی بسیار نفرت انگیز و ناپهنجار، که سفر آرامش بخش مرا بر هم می زد... آن صدا، مطلقاً به آوای دل انگیز و گوشنواز بانوی غرق در نور شباهت نداشت!



آن صدا، با حالتی غرض‌گونه در گوشم طنین افکند: «شما چه مواد مخدّری مصرف می‌کنید؟»

پاسخ دادم: «کدام مواد مخدّر؟!» و کوشیدم دیدگانم را بگشایم، اما چشمانم از نور زیاد، کور شد.

«معتاد به کدام مواد مخدّر هستید؟ شما احتمالاً از میزان همیشگی‌تان فراتر رفته‌اید! لازم است در اسرع وقت بدانیم معتاد به کدام مواد مخدّر هستید تا به درمانتان اقدام ورزیم!»

زیر لب گفتم: «من کجا هستم؟...»

احیاناً پاسخ صحیح، «دوزخ» بود.

پرستار با صدایی بی‌صبرانه پاسخ داد: «در بیمارستان! در اتاق اورژانس! شما را به خاطر استعمال بیش از حدّ معمول مواد مخدّر به بیمارستان آورده‌اند. لازم است بدانیم معتاد به کدام مواد هستید تا بتوانیم سریع‌تر درمانتان را آغاز کنیم.»

آیا این یک کابوس بد بود؟! آیا صرفاً در رؤیایی شیرین دیده بودم که در قلمرو بهشتی حضور یافته‌ام؟ و اینک به دوزخ سقوط کرده بودم؟! به هر حال، در هر کجاکه حضور داشتم، قصد نداشتم هوش و حواس خود را تماماً به دست آورم. واقعیت بازگشت به عالم زمینی، بازگشت به کالبدم، آن هم در فضای یک بیمارستان، برایم بسیار وحشتناک بود! اما آن صدا، بیش از پیش مضرانه با من صحبت می‌کرد، به طوری که در پایان امر، آن موجود وحشتناک، بازوان مرا به شدّت تکان داد و وادارم ساخت که زودتر از موعد، از آن حالت نیمه بیهوشی بیرون بیایم.

«لازم است بدانیم شما از چه مواد مخدّری استفاده می‌کنید، وگرنه قادر به یاری رساندن به شما نخواهیم بود! شاید لازم باشد معده‌تان را الساعه شستشو دهیم!»

خدای بزرگ! این یک تهدید بسیار جدّی بود. کوشیدم دیدگانم را بگشایم تا با آن زن شرور و عفریته‌صفت وارد صحبت شوم؛ اما نور اطراف بسیار شدید بود و چشمانم را به شدّت می‌آزرد. چند بار دیدگانم را باز و بسته کردم و کوشیدم آنها را با نور بیرون

تطبیق دهم، اما چشمانم بی‌اندازه حساس شده بود تا بتوانم کار دیگری کنم. کم‌کم پی می‌بردم که لازم است در برابر آن افراد عجیب و آن تهدیدهای جدی و خطرناک، به دفاع از خود برخیزم و از خود حمایت کنم.

زیر لب گفتم: «چه اتفاقی برایم افتاده است؟» منتظر پاسخی بودم که می‌توانست همه چیز را توضیح دهد.

پرستار به هذیان‌گویی خود ادامه داد و با فاصله‌ای بسیار کم از گوش‌هایم، حرف‌هایش را با فریاد به من بیان می‌داشت و به من می‌قبولاند که من فردی معتاد به مواد مخدرم.

آگاهی‌ام دقیق‌تر شد و پاسخ دادم: «من هیچ مواد مخدّری مصرف نکرده‌ام!» و تهدید این وضعیت را دریافتم: «نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاد. فقط احساس کردم که انفجاری الکتریکی در مغزم پدید آمد و بعد هم بر روی زمین افتادم. اما من هیچ مواد مخدّری استعمال نکرده‌ام!»

کوشیدم وقایع پیش از رسیدنم را به بیمارستان به خاطر آورم. به یاد آوردم که بعد از ظهر بسیار خوشایندی را در کنار دوستانی عزیز سپری کرده، و سپس به کلوپ رفته بودم و زد و خوردی صورت گرفته و بعد هم آن انفجار وحشتناک در مغزم صورت پذیرفته بود. بعد از آن، بر زمین افتاده و دیگر هیچ چیز نفهمیده بودم.

اما خاطراتم از این وقایع، گنگ و قطعه قطعه بود. از یادآوری خاطرات دیگری منقلب شدم. خاطراتی باورناکردنی و فراسوی نیروی تخیلم...! سفر توصیف‌ناپذیرم به جایی که تازه از آن بازگشته بودم... آن سفر، بیش از هر چیز دیگری برایم حائز اهمیت بود، حتی بیش از شرایطی که آن پرستاران و پزشکان سعی داشتند برایم ایجاد کنند. با وضوح تمام، تجربیات خود را به خاطر آوردم: این که کالبدم را در داخل آمبولانس ترک کرده بودم. پس از آن، با ذن ملاقات نموده و با هم از تونل انرژی گذشته و وارد نور شده بودیم. با جزئیات تمام، آن تجربه عجیب را مو به مو به یاد آوردم، در حالی که پرستل بیمارستانی، همچنان به بررسی من مشغول بودند و مرا به



عنوان موجودی با حالت ذهنی به هم ریخته، در نظر می‌گرفتند... احتمالاً درباره آن چه را تجربه کرده بودم با آنها صحبت کرده بودم، زیرا همان پرستاری که در کنارم ایستاده بود، در کنار گوشم فریاد زد: «اگر دست از صحبت درباره این چرندیات برندارید، هم اینک روانپزشکمان را صدا می‌زنم!»

خدای من! این تهدید باز هم بزرگ‌تری بود...! پی بردم که با نهایت ناتوانی و ضعف، در بستری در بیمارستان دراز کشیده‌ام و انواع سوزن‌ها را به تنم فرو کرده و مرا به انواع دستگاه‌های الکترونیکی وصل کرده بودند. من حتی یارای تکان خوردن نداشتم! یارای گریختن یا دفاع از خویشتن! من تازه از تجربه‌ای بسیار یگانه و منحصربفرد، از قلمرویی دیگر باز گشته بودم، و عمیقاً نیاز داشتم در این رابطه با اطرافیانم صحبت کنم...

آخر آن تجربه، برایم حقیقتاً واقعی و راستین می‌نمود، اما من هرگز از زبان کسی نشنیده بودم که چنین تجربه‌ای را پشت سر نهاده باشد. میل داشتم از زبان پزشکان معالجم بشنوم که گفته‌هایم را درک می‌کنند و به آن چه برایم روی داده بود، باور دارند. با این حال، تهدید آوردن یک روانپزشک به بالینم، بسیار جدی می‌نمود؛ این موجب شد تا من دیواری از سکوت در اطراف خود برافرازم. آنها به هر حال، قصد داشتند مرا به عنوان یکی از بیماران معتاد خود در نظر گیرند؛ بیماری که دستخوش نوعی پریشانی ذهنی شده بود... پی بردم بهتر است سکوت اختیار کنم.

به همان اندازه، ناگزیر بودم به دفاع از خویش برخیزم و اعلام دارم که به هیچ‌وجه هیچ نوع افراطی در مصرف هیچ مواد مخدّری به انجام نرسانده بودم. هر چند به نسل دهه شصت و هفتاد میلادی تعلق داشتم، لیکن بنا به میل باطنی، مصرف‌کننده مواد مخدّر نبودم. در جایی که بسیاری از دوستان نزدیکم، بنا به میل باطنی، به کشیدن حشیش و تریاک یا خوردن انواع قرص‌های توهم‌زا مانند ال.اس.دی می‌پرداختند، من خوشحال بودم که صرفاً خلق و خویم را با نوشیدن آبجو، تغییر می‌دهم و بس. تجربه من با مواد مخدّر، بسیار محدود و عاری از رضایت باطنی بود.

من ضمناً فردی ایرلندی‌الاصل و پیرو آیین کاتولیک بودم. (از سوی دیگر، «مخدر» انتخابی من، همانا الکل بود و بس.) البته به استثنای کوکائین.

اما در هنگام وقوع آن حادثه، مدتها می‌شد که حتی به کوکائین نیز دست نزده بودم، و اساساً آن کارها، به دوران گذشته‌ام تعلق داشت. گرچه این مخدر را به مدت چند سال مصرف کرده بودم، اما صرفاً برای جلب توجه افراد به سویم بود و بس؛ در واقع، از فوریه ۱۹۸۳ به این طرف، دیگر هرگز کوکائین استعمال نکرده بودم. حال آن که ما در ژوئیه ۱۹۸۴ حضور داشتیم. دست‌کم شانزده ماه می‌شد که من به هیچ کوکائینی دست نزده بودم، چه رسد به این که در مصرف مواد مخدر، مرتکب افراط شده باشم! حال می‌خواست به طور قانونی باشد یا غیرقانونی.

اگر معنادار به مواد مخدر بودم، پزشکان آن شب، یقیناً می‌توانستند مرا! متقاعد سازند که آن چه را تجربه کرده بودم، یقیناً نوعی توهم ناشی از استعمال مواد مخدر بوده است. یا قسمتی از خیال‌پردازی‌های ذهنی با نیروی تخیل قوی... اما چنین توضیحی، به هیچ‌وجه قابل قبول نبود! من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم آن تجربه آسمانی را نادیده انگارم. به هیچ‌وجه حاضر به چنین کاری نبودم!

همچنان که در بستر بیمارستان دراز کشیده بودم، به آزمایش خود پرداختم. آیا این امکان وجود داشت که مرتکب اشتباه شده باشم؟ کوشیدم آن تجربه عجیب را از ذهنم پاک کنم، اما در این کار موفق نگشتم. آن تجربه روحانی و معنوی، حقیقتاً برایم روی داده بود! در واقع، حتی از دنیای واقعی اطرافم نیز واقعی‌تر می‌نمود! آن تجربه، کاملاً حقیقی بوده است! هر قدر می‌کوشیدم آن را نادیده گیرم، قادر به این کار نبودم. کوشیدم به وقایع شب گذشته‌ام بیندیشم.

شاید آدرنالینی بیش از میزان لازم، و درست پیش از آن که از هوش روم، در جریان خونم پخش گشته و به مغزم رسیده بود. شاید این کار موجب رها شدن میزان زیادی آندرفین شده بود... همین امر، شاید موجب شکل‌گیری آن نوع خیال‌پردازی عجیب در وجودم شده بود... با این حال، حتی اگر یک عالم آدرنالین هم در وجودم

پخش شده بود، آن هم در زمانی که قلبم دیگر حتی «نمی‌تپید»، می‌توانست باز موجب به هوش آمدنم در آمبولانس گردد. آن هم در هنگامی که عاری از هر علامت حیاتی بودم... حضور آدرنالین بیش از اندازه در ارگان‌هایم، نمی‌توانست کاری کند که من در بیرون از کالبد جسمانی‌ام، به تماشای تکنیسین‌های پزشکی قادر باشم. به همان اندازه، هیچ مقدار آندرفین نمی‌توانست موجب بالا بردن من از روی زمین و خروج از داخل فضای آمبولانس گردد.

هیچ چیز نمی‌توانست مرا به داخل آن تونل انرژی سوق دهد. هیچ ماده شیمیایی قادر نبود در کالبدم حضور داشته باشد و بتواند به مغزم هجوم ببرد، به گونه‌ای که دن مک‌کمیل، دوست عزیز مرحوم و شهیدم را دیگر بار در برابرم زنده سازد! و نه حتی سایر چیزهایی را که به عین شاهد شده بودم. شاید آن شک الکتریکی‌ای که تجربه کرده بودم، مرا دیگر بار به داخل کالبد جسمانی‌ام «فرو برده بود»، اما هرگز نمی‌توانستم توضیح دهم چگونه توانسته بودم آن سفر سماوی را که تازه از آن بازگشته بودم، به انجام رسانم... نیرویی بسیار قدرتمندتر از هر چیزی که در میان وسایل نجات‌بخش موجود در داخل آن آمبولانس وجود داشت، آن سفر عجیب به عالم روحانی را «ترتیب» داده بود...

در طول ساعات صبحگاهی، پس از بستری شدنم در بیمارستان، پزشک معالجم دستور داد که من همچنان در واحد مراقبت‌های ویژه باقی بمانم و وضعیتم با دقت مورد بررسی قرار گیرد. از آنجا که مرا به خاطر افراط احتمالی در مصرف مواد مخدر بستری کرده بودند، هیچ‌گونه داروی مسکنی برای من مجاز اعلام نشده بود. البته در وریدهایم، سوزن‌هایی فرو کرده بودند و مُنتیور مخصوص ضربان قلب نیز در کنار بالینم قرار داشت و گرفتن انواع عکس‌های سینه و سایر چیزها، دستور داده شده بود. در اواسط روز، بیش از پیش به خود آمدم و دریافتم که در واحد مراقبت‌های ویژه به سر می‌برم. بیدار شده بودم و در کالبدم، دردی شدید احساس می‌کردم. به همان اندازه بسیار خشمگین و سردرگم و گم‌گشته بودم... در اغلب اوقات، از چراغ‌های قوی

سقف‌های بیمارستان، آزرده می‌شدم و چشمانم را تا آنجا که مقدور بود می‌بستم تا نگذارم هیچ نوری، دیدگانم را بیازارد. پیوسته آرزو داشتم دیگر بار به آن دنیای رویایی و زیبا بازگردم و سعی داشتم منکر این واقعیت گردم که در یک بیمارستان حضور دارم. هر چند سال‌ها حضور در کلپ‌های شبانه، حساسیتم را نسبت به صدا کاسته بود، لیکن سر و صدای فعالیت‌های شبانه‌روزی بیمارستان، برایم بسیار تحق‌ناپذیر و گوش‌خراش می‌رسید. حتی گفت‌وگوهای ساده و آهسته میان پرستاران و پزشکان، «اعصابم را خرد می‌کرد». به گونه‌ای، سفری که تازه از آن بازگشته بودم، حساسیتم را نسبت به نور و صدا، مختل ساخته بود و من به هیچ‌وجه علت را نمی‌دانستم. در هنگام نیم‌روزی، پزشکی برای رسیدگی به وضعیتم تعیین شد. من هر شخصی را به آن پزشک اولیه‌ای که مرا به عنوان معنّادی که بیشتر از حدّ معمول، مصرف کرده بود معزّفی کرده بود، ترجیح می‌دادم!

هنگامی که پزشک به بسترم نزدیک شد و مطالب مربوط به مرا خواند، مشاهده کردم که لباس سپید بیمارستان را بر تن ندارد. به جای آن، کفش سپید تنیس به پا داشت و پیوسته به ساعت خود نگاه می‌کرد و مطمئن بودم که بیشتر در فکر به موقع رسیدن به زمین تنیس، و بازی خود است تا رسیدگی به وضعیتم من... ناگهان به یاد آوردم که تعطیلات آخر هفته چهارم رُوثیه است. با خود گفتم که زمان خوبی را برای سکنه کردن و بستری شدن در بیمارستان انتخاب نکرده بودم...

پزشکم، با در دست داشتن کارت وضعیت جسمانی‌ام، در کنارم ایستاد و به ورق زدن صفحات آن پرداخت. با خود حساب می‌کردم که الان است که اخبار بدی را به من بازگو کند و بگوید که چه اتفاقی برایم روی داده است. خود، به خوبی دریافته بودم که تنها به فاصله بند مویی، از مرگ فاصله پیدا کرده، و تا عالم مرگ پیش رفته بودم! می‌دانستم که به هیچ‌وجه زمان بازی با پزشکم نیست.

از سوی دیگر، از ظاهر و حالت پزشکم خوشم آمد و آماده بودم تا نهایت همکاری را با او به انجام رسانم و با او کاملاً صادق و راست‌گو باشم. نیک می‌دانستم که مانند

قدیم، دیگر بار مسئله مواد مخدر مطرح خواهد شد.

از این رو، از اندیشیدن درباره آن تجربه ماورای زمینی دست کشیدم و کوشیدم خود را با محیط زمینی اطرافم وقف دهم. لازم بود با آن چه از نظر جسمانی، با آن چه برایم روی داده بود و به راستی با آن «دست و پنجه نرم کنم»... گمان می‌بردم که پزشکم، همه پاسخ‌ها را در اختیار دارد.

او با نگاهی سرشار از نگرانی و شاید اندکی نیز اتهام‌آمیز گفت: «آن هنگام که به اورژانس آورده شدید، در این گزارشات آمده است که شما در وضعیت بسیار بدی بودید... در آمبولانس گزارش داده بودند که شما دچار ایست سیستم تنفسی شده بودید. در واقع، شما را برای مدتی از دست داده بودند. گمان می‌بردند که دیگر از دست رفته محسوب می‌شوید... آیا می‌توانید بگویید چه اتفاقی برایتان روی داد؟»

پاسخ دادم: «بینید دکتر جان، یگانه چیزی که به خاطر می‌آورم، نزاعم در داخل کلوپ است. درست پس از آن، دستخوش مشکلاتی در سیستم تنفس شدم. احساس می‌کردم که ریه‌هایم از حرکت ایستادند و قلبم هم از تپیدن دست کشید. انفجاری در سرم احساس کردم و دیگر هیچ نفهمیدم و از هوش رفتم. آن هنگام که در اتاق اورژانس به هوش آمدم، پرستاری مشغول داد و فریاد کردن به من بود و پیوسته اصرار داشت بگوید که من معتاد به مواد مخدر هستم! اما این حقیقت ندارد! قبول دارم که در بد وضعیتی به سر می‌بردم، اما به همان اندازه، به هیچ‌وجه قصد ندارم هیچ چیزی را در این وضعیت جدی از شما پنهان سازم.»

او با حالتی عاری از احساس به من خیره شد. یقین داشتم که در گذشته، با انواع بیماران معتاد مواجه شده و اکثر آنها، کوشیده بودند این وضعیت را منکر شوند. پس چرا لازم بود رفتاری متفاوت با من ناشناس داشته باشد؟! به گونه‌ای یقین داشتم که، حرف‌هایم را باور نکرده است.

گفت: «در این گزارشات آمده است که شما پیش از بستری شدن در این بیمارستان، به مدت دو روز کوکائین مصرف کرده بودید.» و این بار با حالتی اتهام‌آمیز

به من خیره شد.

با خشم پاسخ دادم: «این یک دروغ بزرگ است! هیچ یک از دوستانم نمی‌توانسته است چنین مطلبی را بیان کرده باشد! نامش چیست، اگر به راستی مدعی است از دوستان من است؟!»

پزشکم، به ورق زدن صفحات کارتش پرداخت تا شاید نامی مشاهده کند. احساس می‌کردم که از من مایوس شده است: «در اینجا نامی ذکر نشده است، اما همین امر را مورد بررسی قرار خواهیم داد. در طول این مدت، باید با آن چه فعلاً موجود است، بسازیم... آزمایشاتی را می‌نویسم. باید به مدت چند روزی، تحت مراقبت کامل باشید.»

او اوراق مخصوص مرا امضاء کرد و پذیرفت که بیمار او باشم. سپس دستور داد آزمایشاتی از من گرفته شود. درخواست کردم که اتاقی خصوصی به من دهند که البته با این خواهش، موافقت شد. میل داشتم به بسیاری چیزها بیندیشم و برای این کار، به تنهایی نیاز داشتم.

غروب سه‌شنبه در اتاقی کاملاً تاریک و ساکت و آرام بیدار شدم. همان‌گونه که درخواست کرده بودم، پرده‌های اتاقم را بسته بودند. در آن اتاق خصوصی، احساس امنیت می‌کردم. میل نداشتم به هیچ‌وجه مورد مزاحمت کسی یا چیزی قرار گیرم. میل داشتم آن تجربه را مرحله به مرحله، بازبینی کنم. زیرا یقین داشتم با ماجرای واقعی و حقیقی مواجه گشته‌ام.

همه چیز را مرور کردم و به یاد آن انفجار در مغزم افتادم: درست مانند یک جریان فشار قوی بود که از دهلیزهای مغزم گذشته باشد. سپس بر زمین افتاده بودم، در حالی که کاملاً به هوش بودم و می‌دانستم در شرف فرو رفتن در خلأی سیاه و در نوعی بی‌حرکتی مطلق هستم. به یاد دارم که دیگر بار در آمبولانس بیدار شده بودم، متعجب از این که هیچ کس قادر نبود صدای مرا بشنود. به خاطر داشتم که صدای تکنیسین‌های آمبولانس را می‌شنیدم که با حالتی بسیار شتاب‌زده و نگران اعلام



می کردند: «هیچ نوع علائم حیاتی مشاهده نمی شود!» یا «بیمارمان را از دست داده ایم...» و دوستم بیل که در کنار راننده آمبولانس نشسته بود و می گفت: «آه، خدای بزرگ! نه! زود باش ند! تو باید موفق شوی! تاب بیاور! مقاومت کن! تو باید دیگر بار زنده بمانی!» سپس به خاطر آوردم که ناگهان به بالا رفتم و از درون کالبدم خارج شدم. بعد هم از آمبولانس بیرون شتافتم.

با خود می اندیشیدم: «خدای من! عجب ماجرای تازه ای...! باید حتماً در این باره، با دوستانم صحبت کنم!»

اِفا اینک، قصد نداشتم آن را برای هیچ کسی نقل کنم... زیرا یقین داشتم که هیچ یک، به سخنانم باور نخواهد آورد. قرار بود آن واقعه یا آن تجربه، - هر نامی که می خواهید به آن بدهید! - تا مدت ها در سینه ام مدفون باقی بماند. لازم بود به تحلیل آن بپردازم، با آن «کنار» بیایم، اِما همزمان، به هیچ وجه میل نداشتم در مدتی که مشغول تحلیل و بررسی دقیق آن بودم، کسی از دنیای بیرون، مزاحمم گردد. با این حال، مرا پیوسته از خواب بیدار می کردند و در اوقاتی که مشغول بازبینی و مرور هزارمین بار ماجرایم بودم، به حریم افکارم تجاوز می کردند. این افراد، پرستارانی بودند که کارهای معمول و روزانه شان را باید به انجام می رساندند. من با خشم فراوان به مزاحمت هایشان واکنش نشان می دادم و آنها نیز بحران های عصبی مرا در کارت پزشکی ام قید می کردند: «به نظر می رسد که بیمار در وضعیت گم گشتگی عجیبی به سر می برد... پیوسته در خواب است... از خوردن غذا یا ملاقات با دوستان خودداری می ورزد... میل دارد بداند چرا بیهوش شده بود؟... پیوسته از درد کمر و انواع ناراحتی ها در رنج است... بیمار آشفته خاطر و نگران و ناراحت است...» گم گشته؟ آشفته خاطر؟ ناراحت؟ نگران؟ خب معلوم است که همه اینها بودم! به هیچ وجه نمی دانستم از نظر جسمانی، چه بلایی بر سرم آمده بود! آیا از نوعی سکنه قلبی به رنج افتاده بودم؟ یا نکند نوعی تشنج مغزی داشتم؟! پزشکان و پرستاران هیچ پاسخی به من نمی دادند. آشفته خاطر و ناراحت؟ خب معلوم است! میل نداشتم

در بستر بیمارستان بخوابم و درد داشته باشم...! تازه ساعتی پیش، با خود به اشتباه اندیشیده بودم که در نقطهٔ اوج جوانی و سلامت به سر می‌برم. تصوّر می‌کردم که صاحب همهٔ چیزهای عالی در زندگی‌ام هستم! همه چیز برای مدت‌های مدید، بنا به خواسته‌ام پیش رفته بود! اما به طور ناگهانی، اینک در بستر بیمارستان دراز کشیده بودم... آخر چطور ممکن بود چنین چیزی برایم روی دهد...؟

از تجربه‌ای بهره‌مند شده بودم که فراسوی میزان درک و فهم من بود. به همان اندازه، از تجربه‌ای خارج از کالبد جسمانی تازه بیرون آمده بودم، و میل داشتم دیگر بار به آنجا بازگردم. میل داشتم دیگر بار شناور شوم و به بهشت پرکشم و در کالبد تن، اسیر نباشم! اما ناتوان از این کار بودم... من گرفتار و اسیر بودم. و نیز بسیار آشفته و نگران و ناراحت و پریشان خاطر...

روز چهارشنبه چهارم ژوئیه، بسیار زود از خواب بیدار شدم. خواب‌های عجیبی دیده بودم. فضای اتاقم هنوز هم تاریک بود. دیگر بار، آن تجربهٔ عجیب در داخل آمبولانس را مرور کردم، و به تجربهٔ هر بخش از آن اوضاع عجیب، مجدداً اقدام ورزیدم. کم‌کم اوضاع برایم دقیق‌تر و روشن‌تر و واضح‌تر می‌شد. همراه با جزئیات بیشتری. بر خلاف رؤیاهایی عادی که معمولاً پس از بیدار شدن از خواب به خاطر می‌آورم و دوباره از یاد می‌برم، این وقایع، هر بار که به اندیشیدن به آن وقایع می‌پرداختم، ماهیتی واقعی‌تر و حقیقی‌تر به خود می‌گرفتند. یادآوری آن تجربه، درست مانند تماشا کردن یک نوار ویدئویی بود. با این تفاوت که دستگاه ویدئو، در مغز جای داشت و حافظه‌ام نیز همان نوار ویدئویی بود. با مرور هر مرحله از تجربه‌ام، می‌توانستم به عقب و جلو روم، و هر بخشی را به طور دقیق، زیرنظر گیرم. من همچنین از دریافتن مطلبی دیگر، غرق در شگفتی بودم. مغزم، با حالتی متفاوت کار می‌کرد. از آن تجربه به این طرف، مغزم به تحلیل اطلاعات، به شیوه‌ای متفاوت مشغول بود. به گونه‌ای می‌نمود که گویی حجابی مه‌آلود از برابر دیدگانم برداشته شده، و قابلیت من برای تحلیل و استدلال بسیار تواناتر شده بود. خود را



مشغول تحلیل و بررسی دقیق هر واقعه‌ای مشاهده می‌کردم و از معنای هر واقعه‌ای، بهتر آگاهی می‌یافتم. در تمام طول آن تجربه، هرگز هیچ اطلاعاتی به من ارائه نشد که فاقد ارزش و اهمیت باشد. هر چیزی که به من داده شده بود، اعم از وقایع دوران گذشته‌ام یا مربوط به زمان حال، حائز اهمیت بودند. به غیر از وقایعی که قرار بود در آینده من یا آینده جهان روی دهد.

بانوی غرق در نور، وقایعی آتی را نشانم داده بود. وقایعی که حتی به شخص من نیز مربوط نبود. هر چند وقایع گذشته یا حال زندگی من با دقت مرور و ثبت شده بود، لیکن باز این تصور به ذهنم می‌رسید که یقیناً نوعی اشتباه روی داده است و من فرد مناسبی برای دیدن آن وقایع عجیب در دوران آتی به شمار نمی‌روم!

آن هنگام که زندگی دوران گذشته و حال را با جزئیات دقیق‌تری به من نشان دادند، (حتی وقایعی که دیگر به خاطر نداشتم...)، و آن هنگام که وقایعی را نشانم دادند که حتی من نیز از وقوع آنها هرگز اطلاعی نداشتم، این موجب می‌شد تا نوعی تأییدیه باطنی به دست آورم و با خود بگویم که با هیچ نوع خیال‌پروری یا توهم یا رؤیا رویارو نشده بودم!

همه آن وقایع، در نهایت واقعیت و حقیقت، در دوران گذشته‌ام روی داده بود؛ همراه با تحلیلی دقیق از آن چه روی داده بود. همه وقایع گذشته و این که چرا برایم روی داده بودند، به من توضیح داده شده بود. با شیوه‌ای بسیار زیبا و کامل. اما گاه نیز این اندیشه به ذهنم خطور می‌کرد که سایر وقایع، منظوم وقایع آتی، می‌بایست نوعی توهم یا تصورات عجیب باشند... از طرفی دیگر، به طرزی متناقض، من حتی حاضر نبودم قبول کنم که دیگر بار به زمین بازگشته و در بستر بیمارستان دراز کشیده‌ام...

سعی داشتم خود را متقاعد سازم که آن موجودات روحانی دیگر بار به سراغم خواهند آمد تا مرا در اسرع وقت، به نزد خود بازگردانند. شاید تا دقایقی دیگر، تا چند روز دیگر، تا لحظاتی دیگر... یقین داشتم که خواهند آمد! با خود فلسفه‌بافی می‌کردم و می‌گفتم که آن چه را تجربه کرده‌ام، نوعی برنامه مسیریابی در سرنوشت است.

یقین داشتم که دیگر بار به زودی از دنیا خواهم رفت، و به عالم روحانی باز خواهم گشت. بنابراین شک نداشتم که آن وقایع آنی غیرفردی، برای زندگی فرد یا افراد دیگری در نظر گرفته شده بود، نه من!

خود را سوار بر رولرکُستر^۱ بسیار سریعی که بر اساس احساسات و عواطف فردی پایه‌ریزی شده بود، مشاهده می‌کردم. پیوسته به بالا یا به پایین می‌رفتم، و طیفی گوناگون از انواع عواطف را در وجودم تجربه می‌کردم. گاه منکر همه چیز می‌شدم، گاه خشمگین، گاه نومید، گاه افسرده، گاه شادمان، گاه وحشت‌زده، و گاه قانع و تسلیم می‌شدم... اما یک چیز، همواره تغییرناپذیر بر جای مانده بود: من دیگر از مرگ نمی‌ترسیدم. در واقع، بیشتر از زیستن بیمناک بودم! چنانچه لازم بود به وقایع دوران آینده‌ام باور آورم، این بدان معنا بود که قرار است از یک حیات بسیار طولانی‌تر از آن چه در نظر داشتم، برخوردار گردم.

با این حال، به هیچ‌وجه نمی‌دانستم قرار است چگونه با این حوادث رویارو گردم؟ زیرا دیگر به هیچ‌وجه مایل نبودم به زندگی دوران قدیم بازگردم. همچنان که در اتاق تاریکی دراز کشیده بودم، حالت ترس و وحشت و دلهره و تهوع به وجودم هجوم آورد. تصمیم گرفتم دیگر بار به اندیشه و تعمق بازگردم، تا از فضای آن اتاق بیمارستانی نجات یابم، و به مرور هزارمین بار همان تجربه جالب و منحصر به فرد خویش بپردازم. همچنان که در نوعی حالت مراقبه یا نیمه خواب به سر می‌بردم، منظره‌ای بسیار زیبا با طبیعتی که بیشتر به جنگل‌های مناطق حاره شباهت داشت، در پیش رویم ظاهر گشت. گویی در سرزمینی بیگانه حضور داشتم. به دشت‌ها و مراتعی نگاه کردم که به وسیله آن جنگل انبوه، محصور می‌شدند. در نقطه‌ای دوردست، از درون کوه‌هایی باشکوه، دودهای بی‌شمار بیرون می‌زد. غرش‌های وحشتناکی در آسمان به گوش می‌رسید و در تپه‌ها و کوه‌های دوردست، منعکس می‌شد.

ناگهان غرشی بلند شنیدم، و سپس صدایی که گویی در نزدیک یک گردباد حضور



داشته باشم، بادی از کنارم شروع به وزیدن گرفت، و سپس همین وضعیت تکرار، و باز هم تکرار شد. هلیکپترهایی نظامی بر فراز بیشه‌ای در پرواز بودند و همچنان در فضاهاى اطراف، خودنمایی می‌کردند. نخستین احساسم این بود که در جنگلی آنبوه هستم. و این که آن جنگل، در سرزمین ویتنام واقع است.

احساس می‌کردم به گونه‌ای، مشغول بازیبنی و مرور دیگر بارِ تجربیات دوست عزیزم دن، در ویتنام هستم...

هنگامی بیدار شدم که دیگر بار، خود را مشغول حرکت دیدم. با گشودن دیدگانم، سقف بیمارستان را دیدم و دریافتم که در برانکاری حضور دارم و مرا به بخش رادیولوژی می‌برند. مرا روی میز سردی قرار دادند و دستگاه‌های رادیولوژی شروع به کار کردند. انواع عکس‌ها از سینه و ستون فقراتم گرفته شد. انواع معاینات از سینه‌ام به عمل آمد، و رادیولوژیست متوجه شد که قلبم ظاهری معمولی دارد (نتیجه‌گیری بسیار مهمی بود، زیرا تشخیص پزشکی، ایست دستگاه تنفسی را اعلام کرده بود). ریه‌ها تمیز از هرگونه عفونت بودند (این نیز عامل مهم دیگری بود، به ویژه آن که من تاریخچه‌ای از بیماری آسم در گذشته داشتم). او سرانجام به این نتیجه رسید که من از هیچ وضعیت غیرمعمول جسمانی به ویژه در ناحیه سینه (قلب) در عذاب نیستم. همچنین اعلام داشت که هیچ نوع شکستگی یا تغییر جای ستون فقرات ایجاد نشده بود (به ویژه در قسمت مهره‌های گردن).

ظاهراً در مدتی که در حالت نیمه بیهوشی به سر برده بودم، از درد کمر و گردن شکایت کرده بودم. در طول تصادفم، من از پلکانی به پایین لغزیده و سپس با شدت تمام، بر روی پیاده‌رو افتاده بودم، بنابراین جای تعجب نبود که پزشکان میل داشتند اطمینان خاطر یابند که هیچ قسمت از بدنم، دچار شکستگی نشده است.

با وجود این، دردی بسیار شدید و آزاردهنده و تحمل‌ناپذیری داشتم که از ستون فقراتم آغاز می‌شد و تا پایین گردنم ادامه می‌یافت. می‌دانستم چه چیز موجب بروز آن شده است. آن درد، به خاطر افتادن من بر زمین ایجاد نشده بود، بلکه با وحدت

یافتن مجدد کالید روحانی‌ام با کالبد جسمانی‌ام، در شکلی بسیار ناگهانی و غیرمنتظره، در هنگامی که در داخل آمبولانس به هوش آمده بودم، ایجاد شده بود. بدیهی است که من به هیچ‌وجه قصد نداشتم این نکات را به پزشکانم توضیح دهم، و بگویم که برای مثال، درد جسمانی‌ام، ناشی از واکنش شدید روح در هنگام اسارت مجددش در داخل زندان تن ایجاد شده است ...

رؤیاهای من در جنگل‌های ویتنام، همچنان با حالتی بسیار زنده و واضح ادامه یافتند. احساس می‌کردم که حقیقتاً در آن مکان حضور دارم، و لیکن در بُعد زمانی و فضایی دیگری هستم. حالت غربت و دل‌تنگی و تنهایی موجود در آن سرزمین را به خوبی احساس می‌کردم. و نیز نیازی مبرم و بسیار عمیق، برای بقاء، به هر بهایی که بود... و مهم‌تر از همه، نیازی ژرف برای بازگشت به خانه و وطن. به خوبی می‌توانستم حرارت شرجی و مرطوب اطراف را احساس کنم. به خوبی بوی جنگل و برگ‌ها و درختان را استشمام می‌کردم. ناگهان، خطر شدیدی را در اطرافم حس کردم، و پس از آن، انفجاری عظیم که در نور و گرما پایان گرفت. آن‌گاه، صدای دُن را شنیدم که می‌گفت: «قرار نبود اوضاع بدین شکل پایان گیرد...! قرار نبود این واقعه، برای من روی دهد ...»

به طرزی خشونت‌آمیز از خواب بیدار شدم. به همان اندازه، به شدت عرق کرده بودم و قلبم می‌تپید. می‌توانستم آدرنالین شدیدی را در وجودم حس کنم که عمیقاً ترشح کرده بود. عمیقاً از آن رؤیاهای واقعی، غافلگیر و متحیر شده، و به همان اندازه به وحشت افتاده بودم که مبادا دیگر بار، دچار حملهٔ قلبی دیگری شده‌ام؛ با دکمه‌ای در کنار بستر، پرستار را به نزد خود فراخواندم. اینک دو روز می‌شد که در آن اتاق تاریک می‌خوابیدم، و درد شدیدی که از پایین ستون فقراتم آغاز می‌شد و تا پایین گردنم امتداد می‌یافت، بیش از پیش دردناک و مزاحمت‌آفرین شده بود. پزشک معالجم و دستیارش، هنوز به هیچ پاسخ مناسبی نرسیده و نتوانسته بودند درد مرا تشخیص دهند. اما همزمان، احساس می‌کردم که اطلاعاتی را از من پوشیده نگاه می‌دارند.



حق با من بود. نتیجه آزمایش مواد مخدر، به صورت منفی از آب در آمده بود؛ از این رو، آزمایشات مجددی را دستور داده بودند، زیرا باور نداشتند که هیچ مواد مخدری در خونم نباشد! آزمایش کوکائین نیز منفی پاسخ داده شد، و این موجب شگفتی و حیرت فراوان پزشکان و پرستاران، به یک اندازه شده بود؛ زیرا اگر پاسخ آزمایش مثبت از آب در آمده بود، آن هنگام آنها می توانستند فرضیه افراط در مصرف مواد مخدر را تحکیم بخشند. به همان اندازه، می توانست توضیحی برای تشخیص اولیه که همانا ایست قلبی و دستگاه تنفسی بوده است، فراهم آورد و آنها را از بسیاری دردسرهای رهایی بخشد... توجه و تمرکز بیهوده پزشکان درباره افراط من در مصرف مواد مخدری که هرگز استعمال نکرده بودم، صرفاً به خاطر «اظهارات دروغین دوستی نامعلوم» بود که اعلام کرده بود من دو روز بیش از تصادم، کوکائین مصرف می کرده ام. همان گونه که معلوم شد، پایه و اساس چنین ادعایی، صرفاً از سو مأمور پلیسی عاری از حس مسئولیت و وجدان حرفه ای، که در صحنه ماجرا حضور به هم رسانده و صرفاً برای خودنمایی، آن مطالب را اظهار داشته بود، کاملاً و مطلقاً بی اساس بوده است...

اما در آن آزمایشات، ثابت شد که من نوشیدنی زیادی مصرف کرده بودم. میزان الکلی موجود در خونم، ۱۳۵ میلی گرم بود. چیزی که از نظر پزشکی، به معنای این است که من قانوناً «مسموم» شده بودم، اما نه به آن اندازه ای که قابلیت های ذهنی و توانایی های جسمانی ام کاهش یابد تا به طور منطقی، واقعه ای را که برایم روی داده بود، توضیح دهد. میزان الکلی برابر با ۱۰۰ تا ۱۵۰ میلی گرم در خون، به معنای حالت «مستی» و «مسمومیت» است. اما در حدی ملایم، و به گونه ای که فرد مسموم، برخی از اعمال را، خارج از قوه تسلط خود به انجام می رساند، و در تعادل و هماهنگی های ذهنی اش اختلال ایجاد می گردد، و حالت جسورتری پیدا می کند.

به همان اندازه، میزان الکلی برابر با ۲۰۰ تا ۲۵۰ میلی گرم در خون، نشان دهنده مسمومیت بسیار شدید، و عدم هماهنگی شدید در برقراری تعادل ذهنی و جسمی و

تاخیر در انجام برخی اعمال و اختلال در ضمیر خودآگاه است. بالاترین میزان مسمومیت، ۲۵۰ تا ۴۰۰ میلی گرم در خون است، که به نشانه «فرو رفتن در حالت کومای عمیق و احتمالاً مهلک» است.

همان گونه که گفتم، میزان الکل موجود در خونم، ۱۳۵ میلی گرم بود و این با مطالبی که به پزشکانم بیان داشته بودم، مبنی بر این که چندین لیوان نوشیده بودم، کاملاً مطابقت داشت. اما به همان اندازه، بیست سال می شد که من به طور روزانه، میزان فراوانی الکل می نوشیدم، و حضور در نوعی حالت «مستی ملایم»، از عادات معمول من، و از حالات طبیعی برای شخص من به شمار می رفت. میزان تحمل من نسبت به الکل، به شدت افزایش یافته بود. و همان گونه که می توانید حدس بزنید، این امر برای کسی که صاحب یکی دو کلوپ شبانه باشد، امری بسیار طبیعی به شمار می رود. بنابراین از آنجا که مصرف الکل آن روز من، و درست پیش از بیهوش شدنم، بسیار جزئی بوده است، پس لازم می نمود که افراط در نوشیدنم را نیز به عنوان دلیلی برای رفتن به قلمرو روحانی، مردود اعلام داشت.

پرساری به اتاقم آمد: «بله آقای داگرتی؟... چه خدمتی از من ساخته است؟» قلبم به شدت در قفسه سینه ام می تپید. به شدت ناراحت و پریشان حال بودم. به ویژه از دیدن آن خواب های عجیب و نگران کننده.

«نیاز دارم که دارویی برای دردم تزریق کنید! به چه دلیل، هیچ داروی مسکنی به من نمی زنید؟!»

به نظر پرستار بدیهی و مشهود می رسید که من در آرزوی آن بودم که با داروی مسکن و آرام بخشی، به خواب روم. حال آن که در واقعیت امر، ترجیح می دادم یک بطری یخ زده برایم هدیه آورند!

«حضور شما در اینجا، به خاطر افراط در مصرف مواد مخدر است. پزشکتان اکیداً ممنوع کرده است که داروی مسکنی به شما تزریق کنیم.»

«اما پاسخ آزمایش هایم امروز عصر از راه رسید و هیچ نوع کوکائین یا مواد مخدر



دیگری در وجودم یافت نشده است!» با خشم نفس تازه کردم و افزودم: «در این بیمارستان لعنتی، پیوسته این موضوع را گفته‌ام و تکرار کرده‌ام! من هیچ مواد مخدّری استعمال نکرده‌ام! به نظر می‌رسد کسی مایل نیست به سخنانم گوش فرا دهد! همین حالا، پزشکم را به اینجا فراخوانید. میل دارم برای درد کمرم، دارویی به من تزریق کنید. و این دارو را همین حالا می‌خواهم!»

«اما اینک تعطیلات چهارم ژوئیه است! شک دارم که بتوانم با پزشکتان تماس حاصل کنم...»

«به من نگوئید که نمی‌توانید با او تماس حاصل کنید! همین حالا، او را به اینجا فراخوانید و به او بگوئید که من درخواست داروی آرام‌بخش کرده‌ام! بجنبید! اگر از حالا به بعد، با اندکی احترام از سوی همه شما مواجه نگردم، وکلایم را صدا خواهم زد و از این بیمارستان، شکایت قانونی خواهم کرد!»

دیگر بار، به شخصیت قدیمی و معمول خود بازگشته بودم. با توقع و خودخواهی تمام، هر آن چه را اراده می‌کردم، خواهان بودم! دیگر بار، به دنیای سابق و قدیمی و آشنایم بازگشته بودم. پرستار، در را نیمه باز نهاد و صدای کفش‌های او را بر کف راهروی بیمارستان شنیدم که شتابان به سوی دفتر پذیرش می‌دوید. آخرین چیزی که یک پرستار میل داشت در بخش زیر مسئولیتش روی دهد، بیماری خشمگین و پرهیاهو بود...! بیماری که می‌توانست موجب مزاحمت و ناراحتی سایر بیماران شود و یک رشته وقایع ناخوشایند را برای بیمارستان، آغاز کند...

نیک می‌دانستم که پرستارم ناگزیر است با پزشک معالجم تماس گیرد و او را در جریان تهدیدات قانونی‌ای که قصد داشتم علیه آنها به مرحله اجرا گذارم قرار دهد، و درخواست مرا به او منتقل کند. روی هم رفته، حال که دیگر مشخص شده بود که هیچ نوع مواد مخدّر غیرقانونی مصرف نکرده‌ام، پس یقیناً این کاری منطقی بود که مرا با انواع مواد مخدّر قانونی، آرامش بخشند و از میزان دردم بکاهند. آن چه نمی‌توانستم دریابم این واقعیت بود که چگونه خودم توانسته بودم حدس بزنم که آنها

همان روز، نتیجه آزمایشات مرا دریافت کرده‌اند...؟ اما از انتقال این خبر به من، خودداری ورزیده بودند.

پانزده دقیقه سپری شد، و ناگهان تلفن پرستار به صدا درآمد. نیک می‌دانستم که آن تلفن، از سوی یزشکم است.

«بله دکتر... خیلی متأسفم که مزاحم وقت شما می‌شوم، اما آقای داگریتی بسیار عصبانی و پریشان خاطر است... بله دکتر. بله می‌دانم دکتر... اما به هر حال، مگر غیر از این است که پاسخ آزمایشات «منفی» بوده است؟!... بیمار به من گفت که او می‌داند که نتیجه آزمایشات مربوط به مواد مخدر، به صورت منفی آمده است... بله دکتر. بسیار خوب. پس هم اینک دستور شما را مبنی بر «عدم تزریق هرگونه داروی مسکن» باطل می‌کنم... بسیار خوب. والیوم^۱. ده میلی‌گرم... بسیار خوب دکتر. شب‌بخیر دکتر.» و تلفن را قطع کرد.

آفرین به خودم! درست به هدف زده بودم!

به گونه‌ای، به درستی حدس زده بودم که آزمایشم با نتیجه منفی از راه رسیده است! والیوم، مخدر مورد علاقه من نبود، اما در آن شرایط، بهتر از هیچ بود! پرستار، دیگر بار به اتاقم بازگشت و من ده میلی‌گرم والیوم به صورت تزریق وریدی دریافت کردم. همچنان که داروی مسکن در میان رگ‌هایم جریان می‌یافت، از میزان آن درد شدید کاسته شد، و دیگر بار خود را در هوا شناور یافتم و سپس در میان ابرهائی پنبه‌ای و سپید، از بستر بیمارستانم به نقطه‌ای نامعلوم پرکشیدم...

چهارشنبه شب بود. چهارم ژوئیه. شبی بسیار مهم و شلوغ در کلوب مراکش. نوارهای سرخ و سپید و آبی در هر سو آویزان بود و پرچم آمریکایی نیز در هر گوشه‌ای به چشم می‌خورد. به همان اندازه، یک عالم بادبادک سرخ و سپید و آبی در گوشه و کنار در هوا بود. ارکستر، انواع آهنگ‌های معروف ملی را با شیوه‌ای شاد می‌نواخت. به همان میزان، یک عالم افراد سرشناس و معروف، در مقابل در ورودی

کلوپ، به صف می‌ایستادند تا بتوانند وارد شوند. میزان هیجان و شادمانی در روز چهارم ژوئیه، به بالاترین حد خود می‌رسید!

من هرگز از حضور در کلوپ مراکش در یک چهارم ژوئیه خودداری نکرده بودم. بنابراین در آغاز کار، بسیار افسرده خاطر و نومید بودم، اما والیوم کم‌کم روحیه‌ام را شادتر کرد. درد وحشتناک کمرم ناپدید شد. با خود می‌اندیشیدم که باید آن غروب و ساعات شبانه را در تنهایی سپری کنم، اما با شناور شدن با تأثیرات والیوم، توانستم از میزان تنهایی‌ام بکاهم.

سرانجام پس از استراحت به مدت سه روز در بیمارستان، مرحله بهیود جسمانی‌ام آغاز گشت. والیوم نیز می‌توانست درد شدیدم را از میان بردارد. اما ناگهان از آن حالت خوشایند و آرام، با خشونت هر چه تمام‌تر بیرون پریدم و اتاق تاریکم، با نور شدید چراغ بالای سرم روشن گشت.

به سوی در نگاه کردم و از مشاهده شکلی نیرومند که لباسی تیره بر تن کرده بود، یکه خوردم و به شدت غافلگیر شدم. از پس پشت آن بیگانه، نور شدیدی به داخل نفوذ می‌یافت و به چشمانم آزار می‌رساند. آن نور، به شدت خیره‌ام ساخته و احساس می‌کردم که به گونه‌ای از تخریم نیم‌خیز شده‌ام و به سوی آن نور جذب گشته‌ام.

آن اندام تیره و سیاه‌پوش، با صدایی بم و عمیق که از میان آن نور درخشان به درون و جوم نفوذ می‌یافت گفت: «ند داگرتی!»

نیم‌خیز شدم و با صدایی تسلیم پاسخ دادم: «بله؟»

«آیا شما ند داگرتی هستید؟» او دیگر بار این سؤال را از من پرسید و من حس می‌کردم که نور درخشان، هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شود.

«بله، من ند داگرتی هستم.» یقین داشتم که آن مرد سیاه‌پوش، روحی از عالم بالا است... و این که دیگر بار، مرا برای بازگشت به عالم روحانی، فرا می‌خواندند... در آن لحظه، خود را آماده ساختم که آن انتقال را جسماً و روحاً به انجام رسانم، در حالی که نسبت به دنیای فیزیکی اطرافم، کاملاً بی‌تفاوت و بی‌توجه بودم. دیگر بار تمایل

داشتم به عالم بالا بازگردم! به عالم آن موجودات روحانی! یقین داشتم که آن موجودات روحانی، مرا ترک نخواهند کرد، و تجربه من از مرگ، صرفاً یک برنامه مسیریابی دقیق بوده است و این که اینک، به دنبال من آمده بودند.

همچنان که نزدیک‌تر آمد، آماده شدم کالبدم را ترک کنم و به ادامه سفر روحانی‌ام بپردازم. موجود سیاه‌پوش دیگر به نزدیکم رسیده بود، و درست در برابرم ایستاد. باز به حرف آمد و گفت: «شنیده‌ام که شما چند شب پیش، تقریباً به ملاقات با خدا نائل آمده بودید...»

با نهایت اطمینان پاسخ دادم: «حقیقت را بخواهید، همین‌طور است! به گمانم شما به اینجا آمده‌اید تا مرا دیگر بار به آنجا بازگردانید، نه؟»

«خب، خوشبختانه از عهده این کار برمی‌آیم...» اما به نظرم رسید که چیزی، دقیقاً آن‌گونه که باید باشد نبود. آن صدا، بی‌اندازه حالتی «زمینی» داشت.

ناگهان چشمانم به نور درخشان بیرون عادت کرد، و من توانستم صورت فرد ملاقات‌کننده را با چشمان بسیار نافذش ببینم. او کت و شلواری سیاه بر تن داشت، و درست مانند فرشته مرگ می‌نمود! در زیر صورتش، یقه مخصوص کتیش‌های آیین کاتولیک رُم را بازشناختم. سرانجام منشأ آن نور عجیب را در می‌یافتم: او در دست خود، چراغ‌قوه روشنی داشت که به سمت سقف اتاق، نگاه داشته بود. او با این کار، صورت بسیار «زمینی» خود را آشکار می‌ساخت. با خود گفتم که آن نور، به هیچ‌وجه با نور «بالا» شبیه نیست...

او با صدایی باز هم زمینی‌تر از پیش به صحبت خود ادامه داد و گفت: «من شما را در شب تصادفات، در واحد مراقبت‌های ویژه دیدم، و آخرین مراسم عشاء ربانی را برایتان انجام دادم. شنیده‌ام که شما را یک بار در آمبولانس از دست داده، و دیگر بار موفق شده بودند شما را به میان زندگان بازگردانند. هر انسانی نمی‌تواند تا این اندازه به جوار الهی نزدیک شود، و آن قدر زنده بماند تا این موضوع را به دیگران بیان کند...» از دیدن آن فرد، به شدت نومید و مأیوس شدم. او یأس مرا حدس زد: «آیا



کاری هست که بتوانم برایتان انجام دهم؟ آیا امشب، در انتظار فرد دیگری بودید؟
 «خب راستش را بخواهید، همین طور است. من در انتظار فرد دیگری بودم.»
 یگانه چیزی که به ذهنم می‌رسید، همان جمله بود. همچنان که از والیوم، در هوایی
 جالب شناور می‌شدم، ناگهان هوش و حواس خود را بازیافتیم و خود را در دنیایی واقعی
 و ملموس مشاهده کردم.

او گفت: «خب، به هر حال اگر تمایل داشتید، مرا صدا بزنید. به من خبر دهید اگر
 مایلید کاری برایتان صورت گیرد...» او لحظه‌ای تردید به خرج داد و گویی هنوز
 چیزی برای گفتن داشت. سپس دعای کوتاهی برایم خواند و مرا مورد برکت خویش
 قرار داد و پس از لحظاتی، اتاقم را ترک کرد.

در حالی که با آن شیوه عجیب به عالم واقعیت باز می‌گشتم، دیگر بار در تخته
 دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم. با خود فکر کردم که به زودی عقلم را از دست
 خواهم داد. من حقیقتاً با نهایت ساده‌اندیشی، با خود فکر کرده بودم که مرا دیگر بار
 به عالم روحانی فرا خواهند خواند... حال آن که مرتکب اشتباه شده بودم! اما این
 اشتباه، اولین از میان چندین و چند اشتباهات بعدی من بود. دیگر بار، روحیه‌ام
 دستخوش تغییر شد. همچنان که سرم را روی بالش تنظیم می‌کردم، برای نخستین
 بار درمی‌یافتم که بینش و ادراکم از عالم واقعیت، دیگر هرگز مانند سابق نخواهد بود.
 تجربهٔ رویارویی با مرگ، همه چیز را تغییر داده و همه چیز زندگی‌ام برای ابد، دگرگون
 شده بود. دیگر می‌دانستم که موجودی اساساً روحانی هستم، اما موجودی اسیر در
 کالبدی بشری. بنابراین سرشار از انواع نیازهای بشری و جسمانی بودم... سرم را بلند
 کردم و به آسمان شبانه‌ای که از پنجره‌ام نمایان بود خیره شدم. کوشیدم چشمانم را به
 نقطه‌ای دور دست در کره‌کشان متمرکز سازم. چند شب پیش از آن، من به ژرفنای
 فضای عالم بالا رفته و از اماکنی عجیب دیدن کرده بودم... اما ملاقات من، در شکلی
 دیگر و در بُعدی دیگر صورت گرفته بود. در آن هنگام، سفرم با چه آسانی و راحتی
 صورت پذیرفته بود...! اما اینک، همه چیز غیرممکن به نظر می‌رسید.

فصل سیزدهم: بازگشت به خانه



ششم ژوئیه ۱۹۸۴

کسی که با بیشترین اسباب‌بازی‌های زمینی از دنیا می‌رود، با
شگفتی بزرگی روبرو خواهد شد...

بد داگرتی

هفتهٔ اول خروج از بیمارستان را در تعمقی آرام و دلنشین سپری کردم. در طول
روزهای آفتابی، روی صندلی راحتی خوبی در کنار استخر می‌نشستم. از زمانی که
بیمارستان را ترک کرده بودم، پیوسته در برابر درخشندگی خاص عالم اطرافم، غرق در
شگفتی و خوشنودی می‌شدم. کافی بود به استخر خیره شوم، تا از طرح‌هایی که
وزش نسیم، بر روی سطح آب ایجاد می‌کرد، مسحور باقی بمانم. کافی بود به فرو
ریخته شدن قطره آبی بر روی انگشت دستم خیره گردم، تا غرق در شگفتی شوم.
کافی بود به درختی خیره شوم، یا به بیشه یا گلی بنگرم، تا نیروی حیاتی پنهانی
وجودش را به خوبی تشخیص دهم...

اینک دیگر عالم اطرافم را با بینش تازه‌ای می‌نگریستم، و همه چیز را به عنوان
بخشی از خلقت و آفرینش خدای متعال در نظر می‌گرفتم.

پس از آن، برای خرید از خانه خارج شدم. یک رشته زنگوله‌های گوش‌نواز برای
بیرون خانه‌ام خریدم، و آنها را در گوشه و کنار حیاط و باغ و محوطهٔ اطراف استخرم
آویختم. در ساعات شبانه، روی همان صندلی راحتی دراز می‌کشیدم و به ستارگان



خیره می‌گشتم. نسیم ملایم شبانه، به تکان دادن آن زنگوله‌ها می‌پرداخت و تلق تلق دلنشین آنها، مرا به یاد اصوات و آواهایی می‌افکند که در طول تجربه نزدیک به مرگم شنیده بودم. در طول ساعات شبانه، تماماً در هوای بیرون باقی می‌ماندم و منتظر می‌نشستم و غرق در شگفتی و حیرت به سر می‌بردم. گاه نیز تا ساعت‌ها، به صدای زنگوله‌هایم گوش می‌سپردم و به جستجوی چیزی در موسیقی آنها بودم؛ به شدت به دنبال آوای خاصی می‌گشتم، اما هرگز نمی‌توانستم به درستی دریابم در تلاشم تا کدامین آوای مخصوص را بشنوم یا به کدامین نوع تلق تلق زنگوله‌ها، دست یابم...

به نظر می‌رسید که به برخی چیزها، برخی صداها، برخی مسیرها و مردم جذب شده‌ام. نمی‌توانم به درستی، توضیحی از فریافت «جذب شدن» تقدیم کنم. بیان و تشریح آن، برایم دشوار است. درست به این می‌مانست که آوایی درونی، با نهایت قدرتمندی، مرا به سوی برخی مسیرها هدایت می‌کرد. شاید ارواح، هنوز هم در حال برقراری ارتباط با من بودند و این کار را در سطحی ماورای ضمیر خود آگاهم به انجام می‌رساندند. برای مثال، به سوی خریدن ویدئویی به نام «کیا آنیس کاتسی»^۱ جذب شدم. پس از خریدن آن، دریافتم که آن نوار، داستانی تصویری همراه با موسیقی زیبایی درباره افسانه‌های قبایل سرخ‌پوستی هُبی^۲ است. عنوان بالا، یک واژه هُبی به معنای «زندگی جنون‌آمیز»، یا «هستی پر آشوب»، یا «حیاتی در شرف تحلیل رفتن»، یا «زندگی عاری از تعادل» است. نوعی حالت خاص زندگی، که شیوه زیستن دیگری را برای فرد، ایجاب می‌کند...

در مدتی که دوران نقاهت خود را سپری می‌کردم، ناگزیر بودم از هیاهوی شبانه کلویم دور بمانم. حتی اندیشه بازگشت به آن همه سر و صدا و هیاهوی بلند و ناپه‌نچار، و شلوغی شب‌های کار، برایم آزاردهنده بود. ترجیح می‌دادم در خانه بمانم و به اصواتی آرام، و نوعی موسیقی اثیری و ناملوس و لطیف گوش دهم، یا حتی در سکوت باقی بمانم. لازم بود به بسیاری چیزها بیندیشم پیش از آن که دیگر بار به

حیات و هستی فِعالَم بازگردم.

آخرین ملاقاتی که با پزشک معالجم، درست پیش از ترخیص شدنم از بیمارستان داشتم، پاسخ‌هایی را که به دنبالشان بودم به من ارائه نکرده بود. نیک می‌دانستم که مرده بودم، و به همان اندازه، نیک می‌دانستم که دیگر بار به عالم زندگان بازگشته‌ام، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانستم آن چه را پشت سر نهاده بودم، با پزشکم در میان گذارم. بیم داشتم مرا دیوانه در نظر گیرد. علی‌رغم وضعیت جسمانی‌ام و فقدان آثار حیاتی در طول آن ماجرا، هیچ یک از آزمایشات به عمل آمده در بیمارستان، موفق نشدند پزشکم را به ارائه تشخیص پزشکی دقیق و واضحی ترغیب کنند، و به خوبی توضیح دهند به چه دلیل آن تأثیرات فیزیولوژیکی در وجودم روی داده بود...

اما برای من، همان تجربه، بیش از هر چیز دیگری حائز اهمیت بود. من موفق نشده بودم درباره آن با هیچ یک از نزدیکان یا دوستانم صحبت کنم. تمام وقت و انرژی‌ام صرف تفکر درباره آن تجربه و تحلیل، و پیوسته تکرار همان تحلیل‌ها از یک یک وقایع روی داده شده بود... می‌کوشیدم در دو واقعیت متفاوت زندگی کنم، و می‌کوشیدم خود را با زمین سفت و سخت کره خاکی‌مان، دیگر بار مرتبط سازم و بکوشم که همزمان، دستم را برای رسیدن به آن عالم دیگر پیش برم. این کار بسیار دشوار و اختلال‌آمیز بود. تنها از یک چیز اطمینان داشتم: من زنده و ظاهراً در نهایت سلامت جسمانی بودم. همان‌گونه که در طول دوران مرگم دریافتی بودم، شانس دومی برای زیستن به من تقدیم شده بود.

پیوسته خود را در حال تعمق و اندیشه درباره زندگی‌ام مشاهده می‌کردم؛ به ویژه دوران کودکی و نوجوانی‌ام را مرور می‌کردم. دورانی که در گذشته، همواره کوشیده بودم آن را نادیده گیرم و به گونه‌ای، از ذهنم پاک کنم. به شدت جذب شده بودم تا دیگر بار به محله و خانه دوران کودکی‌ام در منطقه هیزلتن دیدن به عمل آورم. بیش از هر چیز، میل داشتم از خانه مادر بزرگم دیدن کنم. همان خیابان و خانه‌ای که همراه با آن، در طول آن تجربه، در نزدیکشان حضور یافته بودم...



ده سال می‌شد که به هیزلثن بازنگشته بودم. یعنی دقیقاً از زمان مرگ پدرم در سال ۱۹۷۴. به همان اندازه، هرگز تصوّر نکرده بودم که دیگر بار قدم به آن جا خواهم نهاد. با این حال، اگر آن مکاشفاتی که به من نشان داده بودند و مربوط به دوران آینده‌ام می‌شد صحت داشتند، این به آن معنا بود که در برهه‌ای از زمان نسبتاً نزدیک در آینده، به آنجا بازخواهم گشت و در ایالت پنسیلوانیا خواهم زیست...

در واقع یقین داشتم که آن مناطق کوهستانی و آن دشت و صحرا، در فاصله بسیار کمی از هیزلثن، و در خارج از آن دهکده واقع بودند. منطقه‌ای به نام «کله‌قند»^۱.

تقریباً یک سال پیش از آن که تجربه نزدیک به مرگم را پشت سر نهاده باشم، تماسی تلفنی از سوی یکی از هم‌کلاسی‌های دوران دبیرستان دریافت کرده بودم. او به من یادآور شده بود که من به عنوان رئیس کلاس آن سال تحصیلی در قدیم، در حیطه مسئولیت من به شمار می‌رفت که گردهم‌آیی دوستانه‌ای پس از بیست سال دوری هم‌کلاسی‌ها از هم، برپا سازم و تمام هم‌کلاسی‌های آن سال را در ضیافت دوستانه‌ای دعوت کنم. در طول آن مکالمه تلفنی، من حالتی بسیار خشک و سرد و خشن با او داشتم. زیرا به هیچ‌وجه در نظر نداشتم گردهم‌آیی دوستانه‌ای از هم‌کلاسی‌های سابقم ترتیب دهم. بیست سال می‌شد که از هیچ یک از آنها، هیچ خبری نداشتم، و برایم به هیچ‌وجه مهم نبود که دیگر بار آنها را ببینم یا نبینم.

اما اینک، احساسم برای برگزاری آن گردهم‌آیی دوستانه، تغییر یافته بود. همزمان، به نظرم می‌رسید که دیگر برای انجام آن کار، بسیار دیر شده بود. قصد داشتم با آن دوستی که با من تماس گرفته بود آشنی کنم، زیرا رفتاری بسیار به دور از ادب و خشونت‌آمیز از خود ابراز کرده بودم. همزمان میل داشتم با او مشورت کنم و ببینم چگونه می‌توان جشنی در هیزلثن ترتیب داد؟...

گردهم‌آیی شاگردان یک کلاس، پس از بیست سال، کار ساده و آسانی نبود و مستلزم این بود که آدمی با همه آن افراد، دیگر بار وارد ارتباط شود. حال آن که من

هیچ ارتباطی با هیچ یک، برقرار نکرده بودم.

تصمیم گرفتم که دوستان هم‌کلاسی‌ام را به هم‌پسند دعوت کنم و گردهم‌آیی مزبور را در کلوب مراکش ترتیب دهم. سال‌ها بود که آن دبیرستان بسته شده بود و من ناگزیر شدم با شهرداری هیزلتن تماس بگیرم تا بفهمم چگونه می‌توانم دیگر بار با هم‌کلاسی‌هایم وارد ارتباط شوم؟

جالب اینجا است که با مردی به نام جان کوئیگلی^۱ وارد صحبت شدم: مرد جوانی که او نیز از همان دبیرستان سنت‌گیبریل فارغ‌التحصیل شده بود. او کمک‌های فکری زیادی به من کرد و گفت که چگونه می‌توانم آن گردهم‌آیی موردنظر را برپا سازم. به همان اندازه، دربارهٔ تغییراتی که در هیزلتن ایجاد شده بود به گفت‌وگو پرداختیم.

کوئیگلی وظیفه داشت که جانی تازه به آن شهر ببخشد، و به منطقهٔ قدیمی و بی‌روح هیزلتن، شور و حال تازه‌ای بدهد و تجارت و کارهای تازه‌ای در آن راه‌اندازی کند. هیزلتن نیز مانند بسیاری از شهرهای کوچک آمریکایی، شاهد تهی شدن انواع مغازه‌ها و کسب و کارهای سودآور شده بود. اکثر مغازه‌داران ترجیح می‌دادند به مراکز بزرگ تجاری پناه گیرند و در نقطه‌ای در خارج از شهر، به انجام کسب و کار خود بپردازند. جایی که با انواع شاهراه‌ها و محوطه‌های پارکینگ عظیم و وسیع، محل بهتری برای جمع‌آوری مشتریان بیشتر و خریداران جدی‌تری می‌شد. اکثر مغازه‌های کوچک تعطیل می‌شدند تا به درون مجتمع‌های بزرگ تجاری نقل مکان کنند.

من برای کوئیگلی، از برخی خاطرات شیرینم از خیابان اصلی هیزلتن که «خیابان اصلی» نام داشت، سخن گفتم. در اواخر دههٔ پنجاه میلادی، آن هنگام که در حدود پانزده شانزده سال بیشتر نداشتم، در خیابان اصلی به قدم زدن می‌پرداختم و از انواع مغازه‌هایی که نوشابه‌های گازدار می‌فروختند دیدن می‌کردیم، و پیوسته سودای گازدار که باب روز بود می‌نوشیدیم، و صرفاً در آن اندیشه بودیم که با دوشیزگان بی‌شماری، وارد ارتباط شویم! عادت داشتیم در برابر چنین مغازه‌هایی بایستیم و با کفش‌های



مخصوص و نرم‌ان و شلوارهای جین‌مان، پس از عبور هر دختر جوانی، سوتی بلند و بالا بکشیم! آن هنگام که اندکی بزرگ‌تر شده بودیم، سوار بر اتومبیل یکی از والدین می‌شدیم و باز هم با عبور دختر جوانی، سوت می‌زدیم. اگر هم که سوار اتومبیل پدرمان نبودیم، با «چنگ و دندان» مبارزه می‌کردیم تا در اتومبیل دوستانمان، در صندلی کنار راننده در قسمت جلو بنشینیم!

در خیابان اصلی هیزلتن، یک کلوپ رقص وجود داشت که صاحب آن، پیوسته آهنگ‌های جدید صفحه‌های چهل و پنج دور را برای مشتریان خود می‌گذاشت. همه در خیابان اصلی با یکدیگر ملاقات می‌کردند. دو سالن سینما نیز در آن خیابان وجود داشت که یکی گزند^۱ و دیگری کپیتل^۲ نام داشت. در جنب خیابان وائیمینگ نیز، تئاتری وجود داشت که در روزهای شنبه، در ازای یک دلار، فیلم وسترن به نمایش می‌گذاشت. باری در سال‌های دهه پنجاه و شصت میلادی، انواع وقایع اجتماعی، فرهنگی و عاشقانه در آن خیابان برگزار می‌شد. در آن شهر، اثری از مواد مخدر یا خشونت یا اشرار یا جنایات عجیب و غریب نبود. به نظر می‌رسید دنیا، مکان بسیار مناسب و راحتی برای زیستن است. دست‌کم برای کسانی که در خیابان اصلی، به گردش می‌پرداختند...

با این حال، بنا به اظهارات کوئیگلی، شهر گسترش یافته و پس از آن که من در سال ۱۹۶۴ آنجا را ترک کرده بودم، شکل و حالتی متفاوت یافته بود. حدس زدم که جوانان آن منطقه نیز متأسفانه با انواع مواد مخدر و الکل و جنایات گوناگون، آشنایی یافته‌اند. به نظرم باورناکردنی می‌رسید که مشکلات شهرهای بزرگ، به شهرهای کوچک و آرام و بی‌صدایی مانند هیزلتن نیز منتقل شده باشد. کوئیگلی، نه تنها وظیفه داشت، شور و حال تازه‌ای به جنبه تجاری و اقتصادی شهر ببخشد، بلکه با جوانان محلی آنجا نیز طرح دوستی ریخته بود.

برای مدتی، توخهم را از آن گردهم‌آیی بیست ساله منحرف کردم، و تصمیم گرفتم

به یاری کوئیکلی برخیزم و به گونه‌ای، مراتب سپاس و قدردانی خود را از آن شهر کوچکی که آن همه خاطرات شیرین و دلنشین به من هدیه کرده بود، ابراز دارم. این کار، تغییری اساسی در وجودم به شمار می‌رفت. در واقع برای نخستین بار، به من الهام می‌شد که به انجام کاری «نیکوکارانه» مبادرت ورزم ...

کوئیکلی گفته بود که در نظر دارد برنامه‌ای اجتماعی ترتیب دهد تا منطقه مرکز شهر هیزلتن را شور و حال مخصوص ببخشد. او قصد داشت برنامه‌ای در خیابان اصلی برگزار کند. متأسفانه از دوستان بانفوذ و یا سرمایه کافی برخوردار نبود. من نیز به سهم خویش پی می‌بردم که نه تنها از دوستان بانفوذ، بلکه از سرمایه نسبتاً مناسبی برای ترتیب دادن نمایش خیابانی برخوردارم. اخیراً، کارهای تازه‌ای در برنامه‌های تفریحی کلوپ مراکش به انجام رسانده و یک رشته نمایش‌های دیدنی و جالب را به برنامه‌های معمول، ادغام کرده بودم. تعدادی بازیگر به استخدام خود در آورده بودم که اکثراً از دانشجویان سال آخر دانشکده بازیگری بودند. از آنها خواسته بودم انواع برنامه‌های جالب ترتیب دهند. در واقع ما همان اخیراً، برنامه زنده‌ای به تقلید از آلبوم بسیار زیبای مایکل جکسن^۱ به نام «تریلر»^۲ تهیه کرده بودیم. به همان اندازه، بازیگری به نام ام. جی. داشتیم که نقش مایکل جکسن را ایفاء می‌کرد. گروهی رقص نیز داشتیم که صحنه‌هایی از برنامه‌های رقص آن شو را به انجام می‌رساندند.

من به کوئیکلی زنگ زدم و پیشنهاد کردم که آن شو جالب را با خرج خودم، به شهروندان هیزلتن تقدیم کنم. اما این کار را با دو شرط انجام می‌دادم: میل داشتیم که تبلیغات اصلی این برنامه، به سوی کودکان و نوجوانان معطوف شود؛ زیرا میل داشتیم که این شو، برای آنها باشد. همچنین مایل بودم که موضوع اصلی آن برنامه نمایشی «به مواد مخدر، پاسخ منفی دهید!» باشد.

کوئیکلی با هیجان تمام، شرایط مرا پذیرفت و گفت که باید به سرعت وارد کار



شویم. ما تنها نه روز، با برنامهٔ تحقیق نیافتهٔ کوئیکلی فاصله داشتیم.

دستور دادم تا دو کامیون (خانه‌های متحرک) به همراه یک لیموزین، به هیزلتن عزیمت کنند، در حالی که تمام بازیگران ما را در خود جای می‌دادند. آنها یک شب پیش از اجرای برنامه به آنجا رسیدند. شهرداری نیز تبلیغات لازم را به انجام رسانده بود. من نیز با هلیکوپتر شخصی‌ام به هیزلتن پرواز کردم، و دستور دادم تا فیلم‌برداری، از بالای خیابان اصلی، به فیلم‌برداری کامل برنامه‌ها اقدام ورزد.

هنگامی که در نیمروز سه‌شنبه هفدهم ژوئیه به خیابان اصلی رسیدیم، با نهایت تعجب مشاهده کردیم که از حالا، چندین هزار کودک و افراد بزرگسال منتظر آغاز نمایش هستند! آنها بر گرد یک صحنهٔ نسبتاً عریض و هموار، که در وسط خیابان اصلی قرار داده شده بود ایستاده بودند. در اطراف صحنهٔ نمایش، بلندگوهای بی‌شماری دیده می‌شد. قرار بود آن برنامه، به وسیلهٔ رادیوی محلی، به صورت زنده در همه جا پخش شود. هنگامی که مایکل جکسن دروغین ما قدم به صحنهٔ نمایش نهاد، و با آغاز معروف‌ترین ترانهٔ مایکل جکسن به نام «بیلی جین»^۱، (همراه با صدای خود مایکل که از بلندگوها پخش می‌شد) حاضران تماشاچی را به هیجان آورد، کودکان و نوجوانان از شدت هیجان و شادی، به ابراز احساسات و فریاد کشیدن پرداختند. برای جوانان کم‌سن‌تر، که شباهت شدید و عمیق ام.جی را با مایکل جکسن به اشتباه گرفته بودند، حضور ام.جی همانا به معنای حضور خود مایکل جکسن بود!

ام.جی، به رقصیدن و پریدن در هوا و آواز خواندن پرداخت. او شلواری نظامی با حاشیه‌ای از طلا به پا داشت، و کت نظامی بسیار زیبایی با سرشانه‌های طلایی و درخشان پوشیده بود که وی را دقیقاً شبیه خوانندهٔ بسیار معروف می‌ساخت. او حتی دستکش سپید و علامت مشخصهٔ مایکل را نیز فراموش نکرده، و آن را در دست خود کرده و عینک آفتابی سیاهی بر صورت زده بود.

پس از دومین ترانه، گروه رقصان نیز به ام.جی پیوستند و نمایشی بسیار دیدنی آغاز شد. ام.جی به سرعت ناپدید گشت تا بتواند لباس مخصوص آواز «تریلر» خود را بر تن کند، و دیگر بار به روی صحنه بیاید. در طول این مدت، رادیوی محلی به انجام مصاحبه‌ای با من پرداخت. من از مردم هیزلتن تشکر کردم و به آنها ابراز داشتم که تا چه اندازه، از این که در آن شهر کوچک پرورش یافته بودم، اظهار خوشوقتی می‌کردم. سپس، مهم‌ترین پیام آن روز را چندین بار در رادیو تکرار کردم: «به مواد مخدر، پاسخ منفی دهید!»

آن هنگام که ام.جی دیگر بار به روی صحنه آمد، با همان شکل ترسناک کلیپ ویدئویی «تریلر»، برنامه رقص خود را اجرا کرد. سایر رقصان نیز خود را مانند ارواحی که دیگر بار از قبرها سر بیرون آورده بودند، با شکلی ترسناک آشکار می‌ساختند، و همه لباسی سپید یا سیاه بر تن داشتند. آنها همچنین صورتهای خود را به رنگ سبز یا زرد در آورده، و حالتی واقعاً وحشت‌آور پیدا کرده بودند! مردم پیوسته به تشویق و ابراز احساسات آنها مشغول بودند. آن برنامه نمایشی، از موفقیت بسیار فراوانی برخوردار شد! من از آن تجربه، دستخوش انرژی بسیار فراوانی شدم!

با خود اندیشیدم: همین چند هفته پیش، هرگز به چنین اقدام پردردسری مبادرت نمی‌ورزیدم... به من الهام شد تا به انجام کاری نیکوکارانه مبادرت ورزم، و این نمایش را برای گروهی از مردم ساده و شهرستانی برگزار کنم... به راستی چه احساس خوبی در وجودم دارم! زیرا می‌دانم که موجب خوشنودی و خوشحالی سایر انسان‌ها شده‌ام.

همچنان که مشغول اندیشیدن به این نکات بودم، خود را مشغول قدم زدن در خیابان و در قسمت آرام‌تری از خیابان دیدم. در نقطه‌ای دور از هیاهوی نمایش. برای نخستین بار، با نهایت اندوه، متوجه فروشگاه‌ها و مغازه‌های خالی خیابان شدم. اکثر آنها، بسته بودند و روی شیشه‌هایشان نوشته شده بود: «برای اجاره» یا «از این کار دست کشیده است» یا «به دلیل فقدان کار، تعطیل است»...



به گونه‌ای می‌دانستم که حتی اگر نمایش ما در مرکز شهر هیلزن، با موفقیت انجام شده بود، لیکن خیابان اصلی، دیگر هرگز مانند سابق نخواهد شد...

به ساختمانی تکیه دادم، و به آوای بلند موسیقی و غرش شادمانه مردم گوش سپردم. به راستی که همه چیز، ماهیتی عالی و خوشایند داشت...! سرم را به سوی آسمان بلند کردم و آسمانی بی ابر دیدم. هلیکپتری در هوا مشغول فیلم‌برداری از همه چیز بود. دوست من بیل، با کمربند امنیتی مخصوصی که به دور بدن بسته بود، خود را تا اندازه‌ای از هلیکپتر بیرون آورده بود، تا نواری ویدئویی از آن واقعه تهیه کند. صدای پره‌های هلیکپتر، برای لحظاتی، مرا مسحور خود ساختند. در زیر نور نیمروز، هوا به شدت گرم بود و من احساس کردم که حالم مانند معمول نیست. صرفاً گرمای ناشی از حرارت خورشید نبود. به گونه‌ای بود که گویی گرمایی شدید در وجودم شکل می‌گرفت. ناگهان گویی آن سرچشمه حرارت داغ، درست در مغز سرم منفجر شد و برق درخشانی که سراسر آکنده از نوری خیره‌کننده بود، مرا نابینا ساخت. همچنان که می‌کوشیدم دیدگانم را دیگر بار متمرکز سازم، هنوز هم سرم به بالا بود و مشغول تماشای پره‌های گردان هلیکپتر بودم. اما مشاهده منظره‌ای باورناکردنی و بسیار عجیب بر فراز آن هلیکپتر، مرا غرق در شگفتی ساخت.

بر فراز صفحه آسمان، از مشاهده تصویر اثیری آن آمفی‌تئاتر و هزاران هزار موجود روحانی‌ای که در آن حضور داشتند، به شدت یکه خوردم و غرق در شگفتی خوشایندی گشتم! درست در پهنه آسمانی بسیار آبی، آن تصویر خارق‌العاده و باشکوه، همچون حالتی مه‌آلود در برابرم ظاهر گشت! آن چنان غرق در تعجب بودم که نخست به نظرم رسید آن تصویر، حالتی ساکن و بی‌حرکت دارد.

سپس منظره بسیار زیبای آن آمفی‌تئاتر، حالتی جان‌دار و زنده به خود گرفت، و هزاران روحی که در آنجا مشغول ابراز احساسات و شادمانی بودند و دست می‌زدند، درست مانند جمعیت بی‌شمار حاضر در خیابان اصلی شهر هیلزن، مشغول تماشا و ابراز خوشنودی عمیق خود بودند.

با خود اندیشیدم: یقیناً در حال خیال‌پردازی یا داشتن توهمی عجیب هستم! ... اما من از زمان ترخیصم از بیمارستان، دیگر به نوشیدنی لب نزده بودم. بنابراین هوش و حواسم درست بود. اما هنوز هم والیوم مصرف می‌کردم. شاید این وضعیت، از والیوم ایجاد شده بود؟ یا نکند تأثیری جانبی بود؟ به شدت عرق کرده بودم، و ظاهراً نسبت به گرمای شدید آفتاب نیمروز، واکنش بد نشان می‌دادم.

پی می‌بردم که قلبم دیگر بار به شدت می‌تپد و آدرنالینی شدید، به درون سیستم بدنم جاری شده است. همین موجب شد تا لرزش‌هایی دردناک در زیر قفسه سینه‌ام ایجاد شود و تنفسم با اشکال همراه شود.

اما آن مکاشفه زیبا در آسمان، به هیچ‌وجه حتی با مژه بر هم زدن دیدگانم، از میان نمی‌رفت! به سرعت به تحلیل منطقی اوضاع مشغول شدم.

اما هیچ پاسخی نمی‌یافتم.

آمبولانسی با گروهی پزشک متخصص برای وقایع ناگهانی، در گوشه‌ای حضور داشتند. آنها را در آن سوی خیابان مشاهده کردم و کوشیدم به سوی آنها قدم بردارم. اما حالم به هم می‌خورد و سرم به شدت گیج می‌خورد. پزشکان آمبولانس، مرا که تلوخوران به سوی آنها گام برمی‌داشتم دیدند، و دریافتند که نیازمند کمکم. پایم لغزید و تقریباً در شرف افتادن بر روی سنگفرش خیابان، برای باری دیگر بودم، که در نهایت تلاش، موفق شدم در کنار در باز شده آمبولانس بنشینم.

اندکی اکسیژن از آنها درخواست کردم، و به آنها توضیح دادم که گرمای نیمروز حالم را متغیر ساخته است و این که نیاز دارم برای دقایقی استراحت کنم. همچنان که پزشکان درون آمبولانس، مشغول چک کردن آثار حیاتی در بدنم بودند، نفس عمیقی در ماسک اکسیژن کشیدم و اندکی آرامش خود را باز یافتم. همچنان که وضعیت تنفسم، اندک‌اندک بهتر می‌شد و از شدت ضریان قلبم کاسته می‌شد، حالت طبیعی‌تری یافتم. سرانجام، دیگر بار کنترل خود را بازیافتم و شهامت لازم را به دست آوردم تا دیگر بار سرم را به سوی آسمان بلند کنم و به نقطه‌ای بر فراز پره‌های



هلیکپتر در هوا بنگرم. آن لحظه، لحظه‌ای سرشار از پذیرش و تسلیم من در برابر واقعیت اطرافم بود. من هنوز هم می‌توانستم آن موجودات آسمانی و روحانی را ببینم که در آن آمفی‌تئاتر عظیم در آسمان حضور داشتند. پی بردم که یگانه کسی هستم که قادرم آنها را ببینم. نگاهم به آسمان خیره باقی ماند، در حالی که همه انسان‌های اطرافم، نگاهشان را به سوی نمایش جالب خیابان، معطوف ساخته بودند.

آن موجودات روحانی، دیگر بار در کنار هم گرد آمده بودند تا به تماشای صحنه‌های روی زمین بپردازند. و من دیگر بار، پیام آنها را که در آمفی‌تئاتر به ذهنم منتقل کرده بودند، به یاد آوردم: «کارت عالی است...! ما در اینجا حضور داریم تا به حمایت از تو بپردازیم. تو بخشی از ما هستی، و ما نیز بخشی از وجود تو هستیم. هر بار که به یاری و امداد نیاز خواهی داشت، ما آماده خواهیم بود تا به یاری‌ات برخیزیم. هر وقت محتاج کمک بودی، کمک دریافت خواهی داشت. ما را فراخوان! به ما اشاره کن... ما نیز در زمان موعود و مناسب، به یاری‌ات خواهیم شتافت.»

تازه در آن لحظه بود که پی می‌بردم ما انسان‌های تجسم‌یافته در کره خاکی، هرگز تنها نیستیم! آن هنگام درمی‌یافتم که حیات پس از حیات زمینی، که من نیز برای مدتی کوتاه از آن دیدن کرده بودم، مکانی آسمانی و جایگاهی رفیع و سراسر آکنده از عشق و شفقت است. پوشیده از موجوداتی روحانی و سراسر مهر و عطوفت و شفقت و رحم. موجوداتی روحانی در کنار فرشتگانی الهی. موجوداتی که در میان ما و در اطراف ما حضور داشتند. من همچنین می‌دانستم که فرشتگان و موجودات روحانی، پیوسته در کار و تلاش‌اند تا به ما الهام دهند و از ما حمایت کنند و ما را به سوی مسیری درست و الهی هدایت نمایند، تا بتوانیم مأموریت‌مان را در این حیات خاکی، شناسایی کنیم و به انجام آن مبادرت ورزیم.

همچنان که به استراحت مشغول بودم، احساس کردم که از آن حالت تغییر یافته خودآگاه ویژه، به حالت معمول و همیشگی‌ام بازگشته‌ام و این که به من اجازه داده

شده بود تنها برای دقایقی، به تماشای عالم روحانی نائل آیم.

ناگهان پی می‌بردم که علائم و نشانه‌های جسمانی‌ای که همان دقایقی پیش تجربه کرده بودم، تظاهراتی جسمانی از مرحله و روندی روحانی بود که در شرف وقوع در وجودم بود. مرحله‌ای که مرا قادر می‌ساخت برای مدتی کوتاه، نگاهی به واقعیتی دیگر که ماهیتی اثیری تر دارد بیفکنم. چیزی که به هر حال، واقعیتی انکارناپذیر برای خود به شمار می‌رفت.

احساس آرامش کامل کردم، به گونه‌ای که از پزشکان کنار آمبولانس تشکر کردم و دیگر بار به سوی محل برگزاری نمایش بازگشتم. آسمان دیگر بار لاجوری بود، اما ابرهایی سبید و پنبه‌ای در شرف تجمع یافتن در آن بالا بودند... آن آمفی‌تئاتر آسمانی یا بهشتی، دیگر برایم قابل رؤیت نبود. اما یقین داشتم که آن ارواح هنوز هم در آن بالا، به حمایت کامل از من مشغول‌اند. در انتظار این بودند که به گونه‌ای، آنها را به یاری بطلبم، یا کاری کنم که به شفاعت از من، در پیشگاه الهی اقدام ورزند.

همچنان که ام‌جی مشغول اجرای نمایش «تریلر» خود بود، و انواع ارواح و اشباح و غول‌ها و موجودات ترسناک مشغول رقصیدن بر روی صحنه بودند، و موجب فریاد کشیدن کودکان خردسال‌تر می‌شدند، ناگهان به این واقعیت پی بردم که تا چه اندازه بینش و نظریه ما نسبت به مرگ و دنیای پس از مرگ، اشتباه است... همچنان که آن موجودات ترسناک، بر روی صحنه نمایش، به غلط، دنیای اموات و اشباح را پس از مرحله مردن نشان می‌دادند، بدانسان نیز آن موجودات روحانی، در آن آمفی‌تئاتر آسمانی (یا بهشتی)، نشان‌گر واقعیت اساسی و اصلی و حقیقی آن عالم بالا بودند. موجوداتی روحانی که حتی فراسوی مرگ جسمانی نیز همچنان در قید حیات به سر می‌بردند. حیاتی ابدی و بیکران... حیاتی پس از حیات زمینی. در واقع، حیات پس از حیات زمینی، بسیار متفاوت از چیزی بود که ما در روی زمین تلاش داشتیم به نمایش گذاریم.



برای مثال، جشن هالوین^۱ نیز، نوعی تجلیل از عالم پس از مرگ است. با حضور انواع غول‌ها و اشباح و کوتوله‌ها و جن‌های عجیب و غریب ... سینمای هالیوود نیز پیوسته در تلاش است که فرایافتی غلط، ترس‌آور و شوم به ذهن بینندگان فیلم‌ها ارائه کند، به گونه‌ای که هر چیزی که به حیات روحانی و حیات پس از مرگ مربوط باشد، ماهیتی ترسناک و وحشت‌آور به خود می‌گیرد. حال آن که واقعیت عالم روحانی، تا چه اندازه با بینش منفی و مخرب انسان‌ها متفاوت است! ما هنوز نمی‌دانیم که حیات پس از عالم زمینی، تا چه اندازه دارای ماهیتی مثبت و شادمانه، و سراسر آکنده از صلح و آرامش و خوشنودی و سعادت است!

ناگهان بی‌بردم که باید دیگر بار، به اختراع «تریلر» بپردازیم؛ به ویژه اگر مایل باشیم تصویری صحیح و دقیق از عالم پس از مرگ به فرزندانمان ارائه کنیم. لازم خواهد بود تا یک نمایش امیدوارکننده روحانی تقدیم کنیم، و وجود انسان‌ها را سرشار از بهجت و صلح و آرامش سازیم، و تصویری واقع‌گرایانه و حقیقی از عالم اموات پدید آوریم. من همچنین بی‌بردم که دیگر از آن زمان به بعد، باید عادت داشته باشم تا در هر زمان و در هر مکانی، با موجوداتی آسمانی یا فرشتگان یا ارواح مواجه گردم. لازم بود بیاموزم هر بار که از حضوری ماورای طبیعی آگاهی می‌یابم، از داشتن انواع حملات ترس و نگرانی و اضطراب، خودداری ورزم.

همچنان که ام‌جی نمایش خود را به پایان می‌رساند، و از روی صحنه به پایین می‌جهید، به وسیله هزاران کودک و نوجوان، که سعی داشتند خود را به او رسانند، محاصره شد. کم‌کم جمعیت تماشاچیان پراکنده شدند و از بازیگران و اعضای پشت صحنه و تولیدکنندگان برنامه دعوت شد تا به یکی از رستوران‌های هیژتلن بروند و پایان شادمانه آن کار نیکوکارانه را جشن گیرند.

در پایان آن روز، همه به همپن بازگشتند. به غیر از کارمندان فیلم‌برداری. در روز بعد، ما صحنه‌هایی را از دبیرستان قدیس سنت‌جبریل و کلیسای آن محله فیلم‌برداری

۱- HALLOWEEN این جشن در روز ۳۱ اکتبر هر سال برگزار می‌شود.

کردیم، و به سراغ محله قدیمی خودم نیز رفتیم. در طول تجربه نزدیک به مرگم، به من نشان داده بودند که در آینده، فیلمی خواهم ساخت که محله قدیمی‌ام نیز در آن خواهد بود. من با گروه فیلم‌برداران باقی مانده بودم، و آگاهانه سعی داشتم صحنه‌هایی زیبا و تماشایی برای بینندگان تلویزیونی ایجاد کنم. اما به گونه‌ای احساس می‌کردم که چیزی، آن طور که باید باشد، نیست... به شدت در تلاش بودم بر اساس آن چه در تصاویر دوران آینده‌ام، در عالم بالا دیده بودم، برخی از وقایع را به وقوع بیندازم تا آن مکاشفات تحقق یابند. با خود اندیشیدم که شاید صحنه‌هایی را که به من نشان داده بودند، می‌بایست در تاریخ دیگری در آینده‌ام صورت گیرند...؟

آن هنگام که به همپن بازگشتم، به شدت از واکنش و شور و هیجان و شادی مردم در برابر آن نمایش خیابانی ما در هیژلشن غرق در خوشنودی بودم. احساس می‌کردم که شانس دیگری در زندگی به من داده شده بود، تا به گونه‌ای، تمام کارهای بدی را که در گذشته مرتکب شده بودم، جبران کند... احساس می‌کردم که بخشی از مأموریتم در زمین، رساندن پیام «به مواد مخدر پاسخ نه دهید!» به سراسر کودکان و نوجوانان اطرافم خواهد بود. و نمایش‌های خیابانی می‌توانستند جذابیت لازم را داشته باشند تا کودکان و نوجوانان را به سوی خود جلب کنند، تا ما نیز این پیام اساسی را به ذهن آنها القاء کنیم.

در میهمانی ضیافتی که پس از پایان نمایش ترتیب دادم، دیگر بار شروع به نوشیدن کردم، زیرا می‌پنداشتم به چیزی نیاز دارم که به من آرامش لازم را اعطا کند. متأسفانه، هنوز هم طبیعتی بشری و ضعیف داشتم. میل داشتم جشن بگیرم و شادی کنم. و در باطن خویش می‌پنداشتم که الکل، بهترین داروی مسکن برای روحم است. و الیوم، به مذاقم خوش نمی‌آمد، اما هنوز هم آن را مصرف می‌کردم. در آغاز، از دیدن طنز موجود در این وضعیت، محروم ماندم: من خود غرق در اعتیاد به الکل و داروی مسکن خواب‌آور بودم، در حالی که به شدت در تلاش بودم مردم را از چنگال مواد مخدر رهایی بخشم و عالم را از آن زهر مهلک نجات دهم...



چند روز پس از سفرم به هیزلتن، انرژی بدنم به شدت به تحلیل رفت. هر چند از این که توانسته بودم دیگر بار، منظره‌ای کوتاه از عالم بالا و موجودات روحانی ببینم، و فرصت تازه‌ای در زندگی دریافت کرده بودم تا مسیر زندگی‌ام را تغییر بخشم، لیکن به هیچ‌وجه آماده‌ی رویارویی با حالت شوک و افسردگی پس از ماجرای مردنم و دوباره زنده شدنم نبودم.

هر چند آکنده از انواع افکار بشردوستانه و خیرخواهانه، و سرشار از خوش‌بینی و افکار مثبت بودم، هنوز هم به شیوه قدیمی زندگی‌ام وابسته باقی مانده بودم. من در حال ترتیب دادن برنامه‌ای مهم، در جهت مبارزه با مواد مخدر بودم؛ با این حال، هنوز هم غرق در کارهای ریاست و مدیریت کلوپ‌های شبانه‌ام بودم. زندگی تازه‌ام، به هر شکلی که قرار بود باشد، سرشار از انواع تناقض‌های عجیب و توضیح‌ناپذیر بود...



فصل چهاردهم: منطقاً نامعلوم



ژوئیه و اوت ۱۹۸۴

تولد ما، هیچ چیز مگر خواب و فراموشی نیست. روحی که با ما طلوع می‌کند، و ستاره هستی‌مان را در دیگر سو، به غروب کردن دعوت می‌کند، از نقطه‌ای چنان دوردست می‌آید که نه در فراموشی مطلق و نه در برهنگی کامل به سر می‌برد؛ لیکن همچون ابرهایی افتخارآمیز، از سوی خدا می‌آییم، و عالم بالا، همانا سرای ماست!

ویلیام وردزورت

در طول بیست روزی که پیش از آن برنامه‌نمایی سپری شده بود، کوشیده بودم به طور طبیعی به زندگی خود ادامه دهم، چنان که هیچ اتفاقی روی نداده است. اما قادر به این کار نبودم. من در واقعیتی دو بُعدی و کاملاً متفاوت از هم می‌زیستم. واقعیتی که بیشتر با آن آشنایی داشتیم، همانا حیات زمینی‌ام بود. اما آن واقعیت دیگر، که از زمان تولدم در زمین، آن را به دست فراموشی سپرده بودم، به مراتب و به طریزی عمیق‌تر، قدیمی‌تر از حیات زمینی‌ام بود. آن واقعیت، همانا حیات روحانی‌ام پیش از تولدم در روی زمین بود.

شنیده بودم که تولد را به عنوان خواب و فراموشی توصیف کرده‌اند. اما مشکل کنونی من این بود که اینک دیگر با نهایت وضوح و دقت و آگاهی می‌دانستم که اصل

و منشأ من ماهیتی روحانی دارد؛ اما ادغام ساختن این واقعیت در زندگی جدید زمینی‌ام، برایم بسیار دشوار بود. آن هنگام که به صورت نوزادی در سپتامبر ۱۹۴۶ به دنیا آمده بودم، این هدیه را از سوی خداوند دریافت کرده بودم که بتوانم حیات روحانی‌ام را پیش از آن که به موجودی بشری مبدل گردم، به دست فراموشی سپارم. اما اینک، بازگشت من از عالم مرگ، این فراموشی خوشایند و دل‌انگیز را از وجودم «ستانده» بود، و من ناگزیر بودم واقعیت زمینی‌ام را درست مانند واقعیتی که مرا به «آن سوی دیگر» متصل می‌ساخت، به عین تجربه کنم.

در طول ساعات بیداری‌ام، سعی می‌کردم خود را جسماً، به وضعیت سابقم بازگردانم و عملکردی معمولی و همیشگی داشته باشم. دیگر بار خود را غرق در کارهای همیشگی‌ام کردم، و به برنامه‌ریزی و طراحی انواع نمایش‌های جالب برای کلوپ‌های شبانه‌ام پرداختم. در طول شب نیز عادت یافته بودم که تجربه نزدیک به مرگم را با دقت تمام، «مرور» کنم. هر بار، مرگ خود را تجربه می‌کردم، و گاه از دوره‌های آرامش خاطر و رضایت برخوردار می‌شدم. به ویژه آن هنگام که ذهنم را به میزان عشق و محبت و توجه و حمایت و دوستی و درکی که در طول حضورم در آن نور الهی تجربه کرده بودم، متمرکز می‌ساختم. سپس از خواب بیدار می‌شدم و قلبم شروع به تپیدن می‌کرد و به شدت عرق می‌ریختم و می‌لرزیدم، به ویژه پس از آن که خوابی مکاشفه‌آمیز از تغییرات و دگرگونی‌هایی که قرار بود در کره زمین، در دوران آینده روی دهد، و من در طول سفرم به عالم روحانی دیده بودم، مشاهده می‌کردم.

من همچنین با کابوس‌های وحشتناکی از خواب می‌پریدم، و هر بار خود را در ویتنام مشاهده می‌کردم. آن رؤیاها به قدری دقیق و واضح و «زنده» بودند که تقریباً احساس می‌کردم جسماً و روحاً، به سرزمین ویتنام «برده» شده‌ام، تا وقایعی را که در برهه‌ای از زمان در گذشته روی داده بود، دیگر بار به وضوح شاهد باشم و بسیاری چیزها را دریابم... کم‌کم بی‌بردم که در طول این رؤیاها، دوست عزیزم دن نیز همراه من بود. و این که او بود که آن وقایع غم‌انگیز و بسیار خشونت‌آمیز را نشانم می‌داد. به

ویژه در واپسین روزهای حیانتش در ویستانم، پیش از آن که بدرود حیات گوید...

در شب و روزهایی که پس از بستری شدنم در بیمارستان سپری کردم، به شدت در تلاش بودم تا با دو واقعیت زنده، و همزمان بسیار متفاوت دست و پنجه نرم کنم. پیوسته مشغول تحلیل و حتی تجزیه قسمت‌های گوناگون تجربه‌ام در ذهنم بودم، و همزمان در طول ساعات روزانه نیز، به انجام کارهای معمولم می‌پرداختم. تنها از یک امتیاز برخوردار بودم: برای مثال، کافی بود گفت‌وگویی را یا کسی آغاز کنم تا بی‌درنگ از بسیاری چیزها، به طور طبیعی «مطلع» گردم. برای مثال، جمله آنها را به پایان می‌رساندم، یا پیش از آن که آنها صحبتشان با من تمام شود، پاسخشان را می‌دادم. به نظر می‌رسید که توانسته بودم همان قابلیت تله‌پتی و برقراری مستقیم ارتباط با ذهن دیگران را، در زمین نیز محفوظ نگاه دارم. به همان اندازه، به خوبی درمی‌یافتم که همه انسان‌ها، دارای میدان انرژی یا هاله تابانی هستند که از وجودشان، به بیرون ساطع می‌شد. به وضوح می‌دیدم که چگونه هاله تابان فردی، دستخوش تغییرات رنگ می‌شد، و با محیط اطرافش، یا به خاطر افکاری باطنی، یا حتی به خاطر حضور افرادی دیگر در کنارش، به این شکل در می‌آمد. به خوبی می‌دیدم که چگونه اندیشه‌ها و اعمال یک فرد، می‌توانست بر روی هاله تابان فردی دیگر، تأثیر مستقیم گذارد.

به همان اندازه، می‌توانستم واکنش مردم را نسبت به خودم حدس بزنم. بنابراین به خوبی می‌دانستم علی‌رغم گفته‌هایشان، چه نظری در باطن نسبت به من دارند. افرادی را دیدم که هاله تابان‌شان، پیوسته تاریک و کدر بود، به گونه‌ای که گویی توفانی سیاه پیوسته بر فراز سرشان وجود داشت... برخی دیگر، پیوسته در نور حرکت می‌کردند، و هاله تابان بسیار درخشانی به رنگ طلایی یا سپید براق بر گرد بدنشان مشاهده می‌شد. به راستی چه خوشایند می‌بود چنانچه همه انسان‌ها می‌توانستند با تله‌پتی، با یکدیگر وارد گفت‌وگو شوند و هاله تابان اطرافیان‌شان را ببینند.

بدینسان، در یک عالم کاملی مثل چنین عالمی، دیگر هرگز فرصتی برای

دروغ‌گویی یا فریب و دورویی وجود نمی‌داشت، زیرا هر انسانی، احساسات و اندیشه‌ها و عواطف واقعی و حقیقی خود را، خواه ناخواه، آشکار می‌ساخت و دیگران همواره این امکان را داشتند که همه اطلاعات لازم را با مشاهده هاله تابان دیگران، درباره افراد موردنظرشان به دست آورند. آن افرادی که تصمیم می‌گیرند منفی‌گرا یا فریب‌کار باشند، همواره بدون آن که خود نیز بدانند، طبیعت حقیقی خود را همچون اونیفرمی بر تن دارند! از سوی دیگر، افرادی که تصمیم می‌گیرند به صورت افرادی مثبت و آکنده از شرافت و نجابت باطنی به سر برند، یکدیگر را بی‌درنگ شناسایی می‌کنند، و به طور طبیعی به سوی نور هاله تابان طرف مقابل خود جذب می‌شوند.

در طول تجربه «مرگ» من، به من گفته بودند که جامعه بشری به زودی به سوی تغییرات تازه و روحانی‌تری پیش خواهد رفت، و به موجوداتی معنوی‌تر و اخلاق‌گراتر مبدل خواهند شد. شاید این جزو بخشی از نقشه خدای متعال بود که چنین هدایای ارزشمندی را به بشریت اهداء فرماید. بدینسان، مردم خواهند توانست حالات منفی یا مثبت خود را شناسایی کنند، و به همان اندازه، از حالات منفی یا مثبت دیگران نیز مطلع گردند و این کارها را با مشاهده هاله تابان دیگران به انجام رسانند. شاید خدای متعال قصد داشته باشد قابلیت برقراری ارتباط به صورت تله‌پتی را نیز به بشریت اعطاء فرماید، به گونه‌ای که موجودات بشری خواهند توانست با نهایت شرافت و راستی و درستی، به برقراری ارتباط با یکدیگر بپردازند. با خود اندیشیدم که به راستی دنیایی به این شکل، چگونه خواهد بود؟ به ویژه آزاد از همه بیماری‌های ناشی از عدم درک دیگران، و انواع فریب‌کاری‌ها و کارهای ناشایست اخلاقی. پی می‌بردم که با چه عالمی مواجه خواهیم شد: دقیقاً مانند عالم ارواح، و فضای بهشت خواهد بود...

پس از آن که پی بردم که از هدیه خدادادی برقراری ارتباط تله‌پتی و مشاهده هاله تابان دیگران بهره‌مند شده‌ام، به مکاشفه دیگری دست یافتم. پس از چندی، دریافتم که اگر به برخی از افراد، توجه خاصی ابراز می‌داشتیم، نه تنها می‌توانستیم هاله تابانشان را مشاهده کنیم، بلکه می‌توانستیم به همان اندازه نیز، وقایع منفی و بدی را که

می‌توانست در زندگی‌شان روی دهد، مشاهده نمایم. احساس می‌کردم که در برخی از موارد، این امکان را دارم که بتوانم کاری در جهت تغییر بخشیدن به زندگی‌شان به انجام رسانم. بنابراین در دهم، فهرستی از افرادی را که احساس می‌کردم به یاری من نیاز دارند تهیه، و برنامه‌ریزی کردم که به گونه‌ای، به یاری‌شان برخیزم. من مشغول تهیه فهرست‌ها و نقشه‌هایی بی‌شمار بودم، اما به همان اندازه، با هیچ فردی نمی‌توانستم درباره این کار سخن بگویم. این کار، میزان زیادی از فعالیت و زمانم را از من می‌گرفت. باری، وزن و فشار کاری من در این زمینه، به قدری زیاد شد که با خود می‌اندیشیدم به زودی مغزم، خواهد سوخت و از هم متلاشی خواهد شد...

تقریباً بیست روز پس از بستری شدنم، در بعد از ظهری، در همان جاذبه‌ای رانندگی می‌کردم که در تاریخ دوم ژوئیه، آمبولانس مرا به سوی بیمارستان برده بود. دوست دخترم در کنارم نشسته بود. از زمانی که از بیمارستان آزاد شده بودم، با او به سر می‌بردم، و او در اکثر کارهای نمایشی کلوپ‌هایم، به یاری‌ام می‌آمد.

همچنان که مشغول رانندگی بودم، در ذهن خویش، به این واقعیت رسیدم که کارها و فعالیت‌های معمول و طبیعی‌ام، پس از تجربه عرفانی‌ام، بیش از پیش به برنامه‌هایی که در روزهای آینده زندگی‌ام دیده بودم، شباهت می‌یافت. قصد داشتم گردهم‌آیی هم‌کلاسی‌های مدرسه سنت‌گیبریل را نیز ترتیب دهم. قرار بود این برنامه در کلوپ مراکش برگزار شود. من همچنین مشغول تهیه برنامه دیگری برای تبلیغ مبارزه با مواد مخدر بودم. از این رو، وظیفه داشتم هر آن چه را لازم است، درباره صنعت فیلم‌برداری و سینما بدانم، زیرا در آینده‌ام دیده بودم که در کارهای سینمایی دست خواهم داشت. بنابراین در گوشه و کنار، به دوستانم سپرده بودم تا مدرسه فیلم‌سازی شایسته‌ای را به من معرفی کنند تا در ترم پاییزی، اسم‌نویسی کنم. من همچنین مروری از نام و کار دوستان بی‌شمارم به انجام رسانده بودم. دوستانی که به عقیده باطنی‌ام، در کارهای آینده‌ام خواهند توانست به یاری‌ام بیایند، و افرادی امین و قابل‌اطمینان باشند. من همچنین با انواع دفاتر معاملات ملکی در آن منطقه تماس



گرفتم و به پرس و جو درباره منطقه‌ای کوهستانی که در طول تجربه نزدیک به مرگم، دیده بودم پرداختم. میل داشتیم بدانم آن منطقه کوهستانی، در کدامین قسمت از آن ناحیه واقع است، و آیا آن منطقه، اراضی فروشی در اختیار دارد یا نه؟ در دوران گذشته، هرگز به فکرم نرسیده بود ملکی در آن منطقه کوهستانی خریداری کنم، اما اکنون می‌دانستم که در آینده‌ام مقدر شده بود که ملکی در آنجا داشته باشم. در واقع، چاره دیگری نداشتیم...

به همان اندازه، لازم بود در اسرع وقت، شروع به نوشتن کنم. اما هنوز نمی‌دانستم باید درباره چه چیز، مطلب بنویسم. همچنین می‌بایست راه و رسم ایراد کردن انواع سخنرانی‌ها را بیاموزم. برای هنگامی که سمینارهایی در دانشگاه‌ها برگزار شود و من نیز سخنی برای گفتن داشته باشم... البته هنوز به هیچ‌وجه نمی‌دانستم لازم خواهد بود درباره چه چیزی سخن بگویم! به همان میزان، باید خود را عادت می‌دادم تا به انجام انواع سفرهای دور و نزدیک مبادرت ورزم. اما طبق معمول، به هیچ‌وجه نمی‌دانستم به کدامین نقاط پرواز خواهم کرد. لازم بود به همان اندازه، به نجات دنیای اطرافم هفت می‌گماشتم و آن را از انواع جنگ‌ها، خشونت‌ها، مواد مخدر، زمین‌لرزه‌ها، گردباده‌ها، سیل‌ها و آتش‌سوزی‌ها می‌رهانیدم... با این حال، مانند نمونه‌های بالا، به هیچ‌وجه نمی‌دانستم باید چگونه و به چه شکل، این گونه کارها را به انجام رسانم. اما آن چه می‌دانستم، این واقعیت بود که می‌بایست از همان لحظه، خود را برای انجام بسیاری کارها آماده سازم تا برای وقایع آتی، آمادگی لازم را داشته باشم. همچنان که در شاهراه رانندگی می‌کردم، با خود می‌اندیشیدم که از شدت تفکر، مغزم به زودی منفجر خواهد شد. ناگهان درخشش نورانی برقی شدید، از وجود گذشت و من بی‌درنگ از تمام آن اندیشه‌ها و نقشه‌ها و برنامه‌ریزی‌ها، رهایی یافتیم. برای نخستین بار پس از روزهای متمادی، احساس آسودگی خیال می‌کردم. با حالتی تعجب‌آور، با خود اندیشیدم که شاید تمام آن وقایع، خواب و رؤیایی بیش نبوده است، و این که آن تجربه نزدیک به مرگم هرگز روی نداده بوده است، و هیچ مأموریت

خاصی در زندگی نداشتیم و این که همه در توهّمات درونی‌ام شکل گرفته بوده است. سرانجام به نتیجه رسیدیم: **بله! این بوده است!** اینک دیگر می‌توانستیم به زندگی سابقم بازگردم. من تنها از یک حالت بد روحی بیرون آمده بودم. اما مذّت‌ها بود که از مواد مخدّر استفاده نکرده بودم. پس والیوم‌هایی که مصرف کرده بودم چه می‌شد؟! باری دیگر، غرق در گم‌گشتگی شدم.

از کنار در ورودی فرودگاه گذشتیم. همچنان که از کنار آنجا عبور می‌کردم و با سرعت، شصت مایل در ساعت رانندگی می‌کردم، متوجه غایبی شدم که با لباس نظامی، مشغول راه رفتن در حاشیه جاذّه بود. لازم به گفتن است که آن فرودگاه، همزمان دارای پایگاهی نظامی برای افسران نیروی هوایی بود. هر چند سرعتم زیاد بود، ناگهان بی‌اراده، به صورت و شکل و حالت آن مرد نظامی خیره شدم و به نظرم رسید که با لبخند بسیار مهربان و دوستانه‌اش، قبلاً نیز بارها و بارها آشنایی داشته‌ام... حاضر بودم سوگند یاد کنم که آن مرد، کسی مگر دوست مرحومم زن نبود! با آینه رانندگی‌ام، به عقب نگاه کردم. با این کار، اندکی از مسیرم منحرف شدم و نزدیک بود از سمت راست، با اتومبیلی که مستقیم به سویم پیش می‌آمد، تصادف کنم! به سرعت به سمت راست جاذّه پیچیدم. سپس به شدّت ترمز کردم. از داخل اتومبیل بیرون پریدم، اما دیگر هیچ اثری از آن نظامی، در هیچ کجا نبود. به همان اندازه، نتوانستم رفتار عجیب و غریبم را به دوست دخترم توضیح دهم. با این حال، آن قدر عقل و درایت داشتم تا از او خواهش کنم که اینک او در پشت فرمان بنشیند و ما را صحیح و سالم به خانه بازگرداند. در سکوت، مراجعت کردیم. یگانه شیوه برای رویارویی با ترس‌های باطنی‌ام، به ویژه با ترس اصلی‌ام: **این که مبادا اطرافیانم به اشتباه تصوّر کنند که من دیوانه شده‌ام، همانا نوشیدن بود.**

غروب آن روز، به شدّت نوشیدم و والیوم نیز مصرف کردم. بعد هم چند ساعتی را در کلّوپ سپری کردم. پس از چند ساعت، آنجا را ترک کردم و به مکان دیگری رفتم و به تنهایی شروع به نوشیدن کردم. با ترک آن جا، از هوش رفتم و بر روی سنگفرش



محوطه پارکینگ نقش بر زمین شدم. آمبولانسی ظاهراً از راه رسیده و مرا به سرعت به بیمارستان منتقل کرده بود. دیگر بار به اتاق اورژانس وارد شدم و در حالتی بیهوش به سر بردم. دیگر بار، آزمایشاتی از من گرفتند. آزمایش قلب نیز از من صورت گرفت که پاسخ همه منفی بود. رادیولوژی هم نتیجه بدی برای ارائه نداشت. آزمایش مصرف مواد مخدر نیز منفی از آب درآمد.

این بار، از هیچ نوع تجربه نزدیک به مرگ برخوردار نگشتم. نه حتی موجوداتی روحانی دیدم، یا از تونلی نورانی گذشتم. همچنان که سعی داشتم با ماهیت عظیم و باشکوه موجود در وقایع اخیر زندگی‌ام دست و پنجه نرم کنم، کوشیده بودم تا سرحد بیهوشی، بنوشم و خود را به دنیای فراموشی سوق دهم. این بار، میزان الککل خونم به ۲۱۴ میلی‌گرم رسیده، و با میزان مصرف‌شده والیوم، در هم آمیخته شده بود. واقعه‌ای که می‌توانسته است برایم بسیار مهلک باشد...

پس از پنج روز، دیگر بار ترخیص شدم و به خانه بازگشتم. باز هم به من والیوم داده بودند. در طول دو هفته بعدی، در دو نوبت دیگر، در مدتی که مشغول صرف شام در رستوران‌هایی بودم، از هوش رفتم و هر دو بار، مرا با آمبولانس به بیمارستان بردند. اما این وضعیت آن چنان برایم عادی شده بود که حتی از بستری شدن در بیمارستان خودداری می‌ورزیدم، و به سرعت به خانه بازمی‌گشتم.

به غیر از تلاش‌هایم برای رویارویی و پذیرش آن تجربه نزدیک به مرگ، من همچنین به خوبی واقف بودم که دچار نوعی مشکل جسمانی گشته‌ام. وضعیتی که موجب می‌شد از هوش بروم. تصمیم گرفتم مصرف والیوم را کنار بگذارم. احساس می‌کردم که آن دارو، موجب بیهوشی من می‌گردد. اما باز هم از هوش می‌رفتم. هر چند بیهوشی‌ام همواره پس از نوشیدن برایم روی می‌داد، لیکن هنوز درک نکرده بودم که مشکل واقعی و اصلی من، همانا نوشیدن است و بس. من هنوز هم منکر برخی از واقعیت‌ها بودم، و میل نداشتم چیزی درباره برخی چیزها بدانم.

از آنجا که هیچ نوع پاسخ رضایت‌بخشی از آن چه با ارگانایسم وجودی‌ام در تضاد

به سر می‌برد به دست نیاورده بودم، لیکن تصمیم گرفتم برای بهبود وضعیتم، به یک مرکز پزشکی معتبر بروم. مرکز درمانی دانشگاه دیوک^۱ واقع در شهر دورهم^۲ را برگزیدم. این مرکز درمانی در ایالت کارولینای شمالی^۳ واقع بود، و از شهرت و خوش‌نامی فراوانی برخوردار بود. با این حال، حتی این تصمیم نیز کاری عجیب برای من به شمار می‌رفت. به گونه‌ای، به آن مکان جذب شده بودم. به ویژه به مرکز درمانی دیوک. کارولینای شمالی، مکانی به شمار می‌رفت که بنا به دلیلی، قرار بود از معنای خاصی برای من در آینده برخوردار باشد. اما چه وقت؟ به چه دلیل؟ آیا دیگر بار سعی داشتم یکی از مکاشفات خود را مربوط به آینده‌ام در آنجا تحقق بخشم؟ آن هم با رفتن به ایالت کارولینای شمالی؟ یا نکند برای یافتن پاسخ‌هایی در ارتباط با سفر ماورای زمینی‌ام، به آن مکان جذب شده بودم؟ هر چند به هیچ شیوه منطقی قادر نبودم توضیحی برای گزینش به خود ارائه کنم، لیکن نیک می‌دانستم که مرا به آنجا «کشانده‌اند» تا بنا به دلیل نامعلومی، به آنجا روم. من هم رفتم.

در غروب تابستانی در روز یکشنبه دوازدهم اوت، در فرودگاه زلی دورهم^۴ فرود آمدم. هوا بسیار گرم و سرجی، و هوا آن قدر راکد و ساکن بود که بنا به استعاره‌ای ذهنی، آدمی می‌توانست با چاقویی، تراکم هوا را «از هم بزد»...

در طول شب، بسیار بد خوابیدم و از خود می‌پرسیدم به چه دلیل به آنجا آمده‌ام؟ قرار بود به مدت سه روز در آنجا باقی بمانم، و انواع آزمایشات پزشکی از من صورت گیرد تا دریابند به چه دلیل از هوش می‌روم.

در طول سه روز بعدی، پیوسته از راهروی ساختمانی به راهروی ساختمانی دیگر در آن مجتمع عظیم پزشکی می‌رفتم و انواع آزمایشات را انجام می‌دادم تا سرانجام زمانی فرا رسید که باید در انتظار پاسخ آزمایشاتم می‌ماندم.

به نیویورک بازگشتم و تصمیم گرفتم پس از فصل تابستان به دیوک بازگردم. زیرا



به گونه‌ای، حس می‌کردم که بی‌اراده به سوی کارولینای شمالی کشیده می‌شوم. می‌توانستم به همپش بروم و در آنجا، در چندین بیمارستان بسیار عالی و معتبر که فاصله بسیار کمی از نیویورک داشتند، به دیدن انواع پزشکان معروف بروم، اما من به غیر از یافتن پاسخی برای مشکلات جسمانی‌ام، به جستجوی یافتن پاسخ‌هایی درونی نیز بودم. باور داشتم که در شمال کارولینا، خواهم توانست توضیح یا پاسخ قابل قبولی دربارهٔ تجربیات روحانی‌ام دریافت دارم. در سکوت درونم، به شدت عقیده داشتم که هرگز هیچ موجود دیگری، تجربه‌ای مانند من نداشته است. و این که تجربهٔ شب دوم ژوئیه، تنها برای من وقوع یافته بود و بس. از این رو، احساس می‌کردم که هرگز نخواهم توانست در این رابطه، با کسی وارد گفت‌وگو و درد دل شوم و تجربه‌ای را که پشت سر نهاده بودم، با کسی در میان گذارم.

چه نادان و جاهل بودم! در آن دوران نمی‌دانستم که بسیاری از انسان‌های دیگر در سراسر عالم، تجربه‌ای مانند مرا پشت سر نهاده بودند! همهٔ آنها مانند من، تجربه‌ای نزدیک به مرگ داشته‌اند. هر چند چندین پزشک و دانشمند و محقق از حالا مشغول انجام انواع تحقیقات دقیق علمی در این زمینه بودند، لیکن قرار بود سال‌ها به طول انجامد تا مردم عادی نیز، نسبت به این تجربهٔ عجیب و توضیح‌ناپذیر، از آگاهی لازم بهره‌مند گردند. قرار بود سال‌ها به طول انجامد تا بسیاری از مردم شهامت لازم را داشته باشند تا زبان به اعتراف گشایند، و بگویند که آنان نیز چنین تجربیاتی را پشت سر نهاده‌اند و این که در این عالم، تنها نیستند... ما هنوز در دههٔ هشتاد و در سال ۱۹۸۴ به سر می‌بردیم. و من در بی‌اطلاعی کامل از این وقایع به سر می‌بردم. احساس می‌کردم با بازگشت به دیوک، پاسخ بسیاری از سؤالاتم را دریافت خواهم داشت.



فصل پانزدهم: دیوار شهدای جنگ



سیپتامبر ۱۹۸۴

برای هر چیز، زمان خاصی وجود دارد،
برای هر کاری در زیر آسمان، زمانی مشخص هست؛
زمانی برای زاده شدن، زمانی برای مردن،
زمانی برای کاشتن، زمانی برای ریشه کن ساختن،
زمانی برای کشتن، زمانی برای شفا،
زمانی برای نابودی، زمانی برای سازندگی،
زمانی برای گریستن، زمانی برای خندیدن،
زمانی برای سوگواری، زمانی برای رقصیدن،
زمانی برای پرتاب سنگ‌ها، زمانی برای جمع‌آوری آن‌ها،
زمانی برای در آغوش کشیدن، زمانی برای دور بودن از آغوش،
زمانی برای جستن، زمانی برای گم کردن،
زمانی برای نگاه‌داری، زمانی برای دور انداختن،
زمانی برای ترمیم، زمانی برای دوختن،
زمانی برای سکوت، زمانی برای سخن گفتن،
زمانی برای دوست داشتن، زمانی برای نفرت،
زمانی برای جنگیدن، زمانی برای صلح...

کتاب اکلزیاست - فصل سوم باب ۸ - ۱





ما بقی فصل تابستان را در همپن سپری کردم تا بتوانم به دوران بهبودم، و نیز کار و فعالیت معمولم، تعادل کامل ببخشم. بیهوشی‌های غافلگیرانه‌ام متوقف شد، اما من هنوز هم بی‌اندازه خسته بودم، و بی‌صبرانه در انتظار بازگشت به مرکز درمانی دیوک بودم. بسیار کنجکاو بودم و میل داشتم بدانم آیا سرانجام پاسخی برای آن سفر عجیب ماورای زمینی‌ام دریافت خواهم داشت یا نه...؟

در ماه سپتامبر، سی و هشتمین سالروز تولدم را به تنهایی جشن گرفتم. سوار قطاری شدم و به واشینگتن دی.سی رفتم تا پیش از پرواز به دورهم، و دریافت نتایج آزمایشاتم، تعطیلات آخر هفته‌ای را در پایخت سپری کنم. از این رو به سوی شهر واشینگتن جذب شده بودم که عمیقاً تمایل یافته بودم به دیدار از بنای یادبود سربازانی که در ویتنام به شهادت رسیده بودند، بروم. برنامه‌ای که از شب دوم ژوئیه به این طرف، برای خود طرح‌ریزی کرده بودم.

احساس می‌کردم که با دیدار از آن بنای یادبود، به گونه‌ای خواهم توانست با دوست عزیزم دن، وارد ارتباطی معنوی و روحانی شوم. در واقع، باید اعتراف کنم که عمیقاً ایمان داشتم که او به گونه‌ای، مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود تا از عالم بالا، آن سفر را به انجام رسانم. به همان اندازه، به شدت کنجکاو بودم از این که دیده بودم در دوران آتی، واشینگتن به عنوان مکانی بسیار حائز اهمیت، برای من به شمار خواهد رفت. اما به هیچ‌وجه نمی‌دانستم به چه دلیل در امور سیاسی یا دولتی، درگیر خواهم شد. با این حال، این را درمی‌یافتم که با رفتن به پنسیلوانیا، واشینگتن و نیز کارولینای شمالی، به اماکنی «جذب» شده بودم که قرار بود از معنایی بسیار کلیدی و مهم برای من در آینده برخوردار گردند.

صبح روز پنجشنبه به واشینگتن رسیدم، و بی‌درنگ سوار تاکسی شدم و از ایستگاه راه‌آهن مستقیم به هتل واترگیت^۱ رفتم.

پس از بازگشتم از عالم روحانی، با فهرستی از انواع کارهای مهمی که مربوط به

دوران آینده خودم یا دنیا می‌شد، همراه بودم.

اینک دیگر به یک رشته کارهایی علاقه‌مند بودم که در گذشته، حتی نمی‌دانسته‌ام وجود داشته‌اند! شروع به انجام یک رشته کارهای تحقیقاتی کردم، و از بسیاری از دفاتر دولتی، اطلاعات درخواست می‌کردم. ناگزیر بودم برای پیشبرد کارم، و در جهت دریافت پاسخ به درخواست‌هایم، بنا به مفاد موجود در قانون «آزادی اطلاعات» عمل کنم، زیرا برخی از اطلاعاتی که سعی داشتم به دست آورم، در دسترس همگان نبود و به عنوان اطلاعات طبقه‌بندی شده به شمار می‌رفت.

در روز یکشنبه بیست و سوم سپتامبر، با گام‌هایی محکم به کنار در ورودی بنای یادبود ویتنام رسیدم. خیابان‌های واشینگتن کاملاً خالی از مردم بود. تنها برخی از ورزشکاران صبحگاهی، مشغول دویدن بودند. تعداد زیادی هم بی‌خانمان، در زیر سردر بسیاری از خانه‌ها و مغازه‌ها خوابیده، و خود را با مقواهایی پوشانده بودند. رانندگان بسیار معدودی در خیابان مشاهده می‌شدند.

به اتفاقی رسیدم که دفتر خدمات و اطلاعات آن گورستان ملی بود. مردی در اتفاقی نشسته بود، و هرگونه اطلاعاتی را که مایل بودیم درباره بنای یادبود ویتنام به دست آوریم، در اختیارمان می‌نهاد.

نام دن را به آن مرد بیان داشتم. او کتابچه‌ای بسیار قدیمی را ورق زد، و آن نام را یافت و قطعه موردنظر و شماره مزار دوستم را روی کاغذی نگاشت و آن را به من داد. همچنان که مشغول گام برداشتن در مسیری زیبا بودم که با درختان و بیشه‌ای با صفا مزین می‌شد، از مشاهده خورشیدی که تازه طلوع کرده و در افق نمایان بود، غرق در شگفتی و تحسین شدم. بنای یادبود، در هوای گرگ و میش، همچون جراحی عظیم در آن زمین پوشیده از چمن ظاهر می‌گشت. همه جا، پوشیده از شبنم بود. تازه درمی‌یافتم به چه دلیل هم‌وطنانم، آن بنای یادبود را «دیوار» می‌نامند.

قطعه سنگ گرانی‌تی عظیم و صیقلی شده به رنگ سیاه‌داز داخل زمین سر بیرون آورده و تا ارتفاعی نسبتاً بلند، قد علم کرده بود. دیوار، حالتی شوم و غم‌انگیز داشت و



با تعدادی چراغ کوچک روشن شده بود...

نام ۵۸۱۸۲ سرباز شهید یا مفقودالثر، بر روی آن دیوار نگاشته شده بود. بنا به نظم زمانی، از آغاز تا پایان جنگ ویتنام، احساس می‌کردم که دیگر بار، به برهه‌ای از تاریخ کشورم قدم نهاده‌ام که روح و جان ملتمان را به سختی از هم دریده بود... به نظر می‌رسید که نام آن شهدای جنگی، از درون زمین بیرون زده و بر روی تخته سنگ مزاری سیاه و عظیم ظاهر گشته بود... آن همه نام...! چه بی‌شمار بودند! به گونه‌ای می‌نمود که گویی روح هر یک از آن سربازان، دست خود را از درون آن دیوار سیاه بیرون آورده بودند تا مرا که مشغول گام زدنم بودم، دوستانه لمس کنند... به قسمت مرکزی دیوار رسیدم، و به تخته سنگ عظیمی که در پیش رویم، به ارتفاع سه متر قد علم کرده بود خیره شدم. به نظرم چنین می‌رسید که در آن لحظه، به درون دشت اموات گام نهاده‌ام، و به وسیله روح ینجاه و هشت هزار و خرده‌ای سرباز، که هستی‌شان به طرز نامنتظره‌ای به پایان رسیده بود، محاصره شده‌ام...

همچنان به پیشروی در امتداد دیوار سیاه ادامه دادم، و به قسمت پایانی آن رسیدم؛ جایی که لبه دیوار، دیگر بار از درون زمین به سمت بالا شتافته بود.

به قسمتی نزدیک شدم که نام آن می‌بایست روی آن نوشته شده باشد. سطور را شمارش کردم تا به قسمت موردنظر رسیدم و سپس انگشتم را روی دیوار سنگی قرار دادم و به جستجوی نام آن پرداختم. سرانجام یافتم: **دنیل مک‌کمبل**.

چند قدم به عقب رفتم، تا نگاهم را صرفاً به آن نامی که در میان هزاران نام دیگر وجود داشت متمرکز سازم. نام‌های بی‌شماری وجود داشت. قطرات اشکی که از دیدگانم جاری می‌شد، اجازه نمی‌داد به وضوح به آن نام‌ها بنگرم. ناگهان آن سنگ سیاه و براق و صیقلی شده، جان گرفت. به گونه‌ای بود که گویی به داخل خود آن دیوار گام برداشته‌ام و خود را دیگر بار، مشغول تجربه کردن آن رؤیاهای ترسناک در قلب جنگل‌های ویتنام دیدم. در مراحل سریع، وقایعی را دیدم که به عنوان واپسین لحظات حیات آن به وقوع پیوسته بود. سپس آن انفجار وحشتناک را دیدم. لحظاتی

بعد، دیگر بار آن دیوار، سیاه و ساکت و خاموش، در برابرم آشکار شد. با این حال، احساس کردم که قلبم از شدت درد و رنج، به عذاب افتاده و اندوه عمیقی که در وجودم شکل گرفته بود، منفجر گشت و سرانجام قطرات اشک از دیدگانم جاری شد و بر روی گونه‌هایم فرو ریخت... من تنها سوگواری یکی از نام‌های روی آن دیوار بودم! با این حال، آن درد و رنج، حقیقتاً تحمل‌ناپذیر بود! شاید هم که بی‌اراده، مشغول رنج کشیدن و سوگواری برای تمام خانواده‌ها و دوستان همه آن سربازانی بودم که در ویتنام کشته شده بودند.

هفده سال پس از مرگ ذن، تازه درمی‌یافتم اندوه از دست دادن یک عزیز، چیست... تازه درمی‌یافتم چگونه سوگواری باشم. درست به گونه‌ای که گویی آن واقعه، به تازگی روی داده باشد. درماندگی و اندوه و سوگ اعضای خانواده ذن را دریافتم و آن را در وجودم تجربه کردم. برای ذن، قرار نبوده است اوضاع به آن شکل پایان گیرد. قرار نبوده است به آن شکل، وقوع یابد. قرار نبوده است به آن شکل روی دهد. او هزاران رؤیا و آرزو برای خود داشته است!... و نیز حیاتی سرشار از عشق خانوادگی. ذن حقیقتاً زندگی را دوست می‌داشته و به عالم هستی، عشق ورزیده بود.

دیگر بار، آن دیوار سیاه و شوم، همچون شکلی تار و کدر در برابر دیدگانم ظاهر گشت، و من از آن فاصله گرفتم و چند قدمی به عقب رفتم. نزدیک به یک ساعت می‌شد که در برابر آن ایستاده بودم و هوای گرم و میش اطراف دیگر از میان رفته و صبحی روشن از راه رسیده بود. همچنان که چند قدم به عقب برمی‌داشتم، نام ذن، کمتر واضح و قابل‌رؤیت شد. در میان ده‌ها نامی که در بالا و پایین و سمت راست و چپ او قرار داشت، دیگر چندان قابل‌رؤیت نبود. هر نامی بر روی آن دیوار، به تنهایی دارای داستانی بگانه برای خود بود. باز هم حیاتی دیگر که با انواع آرزوهای باطنی و امیدها و عشق‌ها و شادمانی‌ها، به خاطر جنگی وحشتناک، بی‌معنا و بی‌دلیل، از میان رفته بود. جنگی که با گذشت سال‌ها، هنوز علت بروز آن را دریافته‌ایم...

از حضور روحانی تمام آن اموات در کنار آن دیوار سیاه رنگ، به شدت منقلب



شدم. تصویر هزاران هزار سرباز را دیدم که در عالم روحانی حضور دارند و در انتظار پایان گرفتن بسیاری از بدی‌ها و خشونت‌ها در عالم زمینی به سر می‌برند. امواتی که در انتظار شفای معنوی مجموعه کامل جامعه بشری به سر می‌برند. به نظر می‌رسید که به گونه‌ای، از پس پشت آن حجاب سیاه رنگ، که همچون آینه‌ای سنگی می‌نمود، دست‌های خود را بیرون آورده بودند تا با عزیزان و دوستان خود، وارد ارتباطی روحانی گردند... هر روح زنده‌ای که از آن مکان عبور می‌کرد، می‌توانست شاهد درد و رنج و گم‌گشتگی و سوگواری عمیق افرادی باشد که عزیز خود را در روزی در گذشته، در جنگ از دست داده بودند. هر انسانی، با حضور در آنجا، به خوبی می‌توانست از فاجعه از دست رفتن عزیزی، به خوبی آگاهی یابد و قلباً، عمیقاً اندوهگین و عزادار گردد. آن ارواح میل داشتند از حجابی که آنان را از دنیای فیزیکی جدا می‌ساخت عبور کنند تا به دل‌داری و آرامش بخشیدن به کسانی که بر جای نهاده بودند، مبادرت ورزند. از این رو، در انواع رؤیاها و مکاشفات ظاهر می‌گشتند، همچون آوایی درونی یا الهاماتی عجیب و توضیح‌ناپذیر، یا با لمس کردن قلب عزیزانشان، آن هنگام که این افراد، در عبادت و مراقبه و راز و نیاز با خدای متعال می‌پرداختند.

در لحظه مرگشان، آنها از میدان نبرد و آن کشتار وحشتناک و فاجعه‌آمیز و آن وقایع باورناکردنی و فجیع، به سرعت دور می‌شدند... آنها بی‌درنگ خود را در فضا و حالت روحانی جدیدی مشاهده می‌کردند و بی‌درنگ خود را به نزدیک خانه و کاشانه‌شان در زمین می‌رساندند. در آنجا، می‌کوشیدند با عزیزان خود وارد ارتباط گردند. آنها دیگر بار، همسر و فرزندان و مادر و پدر و برادران و خواهران و دوستان خود را می‌دیدند. آن هم درست پس از انتقالشان به عالم روحانی، از طریق واقعه‌ای به نام مرگ... آنها به تماشای همه وقایع می‌پرداختند، و صدای زنگ در خانه را می‌شنیدند، که خبر مرگشان را برای عزیزانشان می‌آوردند. در عالم روحانی، بسیاری از ارواح، حتی در مراسم تشییع جنازه خود نیز حضور به هم می‌رسانند.

و در تمام طول این مدت، پیوسته در تلاش‌اند با عزیزان خود وارد ارتباط گردند.

بسیاری از کسانی که به سوگواری مشغول‌اند، حضور عزیز از دست‌رفته‌شان را در نزدیک خود حس می‌کند. بسیاری با وضوح کامل، سرباز شهیدشان را که در نزدیکی‌شان ایستاده است، در قلب و روحشان مشاهده می‌کنند، هر چند قادر نیستند در اغلب اوقات، صدای او را بشنوند، یا شکل روحانی او را برای واپسین بار ببینند. برخی از سوگواران نیز قادرند آوای درونی یا خارجی عزیزشان را در وجودشان، یا در اطرافشان بشنوند، در حالی که سعی دارد با آنها وارد ارتباط گردد. برخی نیز نوعی احساس خاص، یا لمس شدن دست یا بازویشان را، با دستی نامرئی تجربه کرده‌اند. یا حتی نوعی در آغوش کشیده شدن نامحسوس، یا بوسه‌ای محبت‌آمیز، یا نوازش یا عطر یا بوی خاصی، که به آن عزیز از دست‌رفته تعلق داشته است... برخی نیز تجربیاتی مکاشفه‌آمیز داشته‌اند، و تصویری عینی از عزیزشان را در برابر خویش مشاهده کرده‌اند. بسیاری از سربازان شهید، در برابر همسران خود در خانه‌هایشان ظاهر شده‌اند. معمولاً در پایین بستر همسرشان. گاه نیز در برابر فرزندان‌شان ظاهر شده‌اند. معمولاً در اتاق خوابشان، یا در هوای آزاد یا در زمین بازی. آنها در میان هوایی مه‌آلود ظاهر شده‌اند، و همواره ظاهری درخشان و نورانی و زیبا و شفا یافته و سعادتمند داشته‌اند.

آن هنگام که عزیز از دست‌رفته‌ای می‌کوشد با عزیزان و اعضای خانواده خود وارد ارتباط گردد، معمولاً با نور یا چراغ‌هایی که پیوسته روشن و خاموش می‌شوند، به این کار اقدام می‌ورزد. گاه نیز رادیو یا تلویزیون یا ضبط صوت، به طور خودکار، شروع به کار کرده است. در مواقعی دیگر، عکس‌ها یا تصاویر یا تابلویی که از دیوار آویزان بوده است، شروع به حرکت کرده یا بر زمین افتاده، یا از روی دیوار، به هوا پریده است.

بسیاری از سوگواران، همواره در جستجوی نشان و علامتی از سوی عزیز از دست‌رفته‌شان هستند، و ناگهان با انبوهی پروانه یا پرنده به پرواز درآمده، یا ظاهر شدن رنگین‌کمان در آسمان، یا باز شدن گلی در برابر دیدگان‌شان، یا نوازش ناگهانی از سوی سگ یا گربه خانگی‌شان مواجه گشته‌اند. همه این سوگواران، بی‌درنگ و به



طور عزیزی دریافته‌اند که این کار، نشانه‌ای از سوی عزیز از دست‌رفته‌شان بوده است تا از حضور همچنان زنده خود به آنها خبر دهد...

این به آن خاطر است که عزیزان از دست‌رفته، مایلند کسانی را که در عالم فانی بر جای نهاده‌اند، به گونه‌ای تسکین خاطر دهند، و به آنها خاطر نشان سازند که گریستن و سوگواری آنها را دیده‌اند، و این که همه چیز خوب و نیکو پایان یافته است، و این که حیات و هستی همچنان به پیشروی خود ادامه خواهد داد، و آنان نیز باید به گونه‌ای، در زندگی به جلو روند، و همه چیز در نهایت امر، روبه راه خواهد بود، و دیگر بار، در بهشت الهی، «با یکدیگر ملاقات خواهند داشت».

آنها مایلند که عزیزانشان بدانند که آنها همه چیز را دیده‌اند و شاهد بوده‌اند، و این که هر یک از آن عزیزان، باید به زندگی خود ادامه دهد. همه این ارواح مایلند به عزیزان خود بگویند: «من همواره برای تو حضور خواهم داشت. دوست دارم. اما اینک، تنها وقت نوعی خداحافظی کوتاه فرا رسیده است، نه وداعی برگشت‌ناپذیر...» ناگهان به یاد مرگ پدرم افتادم. نیک می‌دانستم که بی‌درنگ پس از مرگش، با من وارد ارتباط شده بود. آن هنگام که در جاذبه نبراسکا مشغول رانندگی بودم. بنا به تجربه نزدیک به مرگ خودم، دیگر نیک می‌دانستم که آن چه را دیده و شاهد شده بودم، به هیچ‌وجه خواب و خیال نبوده و برای من، واقع‌های حقیقی بوده است.

همزمان، می‌دانستم که ارواح سربازانی که در ویتنام به شهادت رسیده بودند، به الهام بخشیدن به عزیزانی که در عالم زمینی بر جای نهاده بودند، می‌پرداختند. درست همان‌گونه که آن برای من به انجام رسانده بود. نیک می‌دانستم که برای عزیزی از دست‌رفته، چه دشوار است برقراری ارتباط با عزیزانی که بر جای مانده‌اند. البته بسیاری، با این تظاهرات تسکین می‌یابند، اما برخی دیگر، بسیار ناراحت و خشمگین و وحشت‌زده و سردرگم و نومیدند تا بتوانند پیامی دریافت دارند. بسیاری تصور می‌کنند چیزهایی که دیده‌اند، نمی‌تواند حقیقی باشد، زیرا به حیات پس از مرگ اعتقاد ندارند. من نیز این‌گونه بودم. اما اینک تغییر یافته‌ام.

فصل شانزدهم: پرتو آفتاب



اکتبر ۱۹۸۴

دربارهٔ کودکان: می‌توانید عشقتان را بدانان اعطاء کنید، اما نه افکارتان را؛ زیرا آنها افکار و اندیشه‌های مخصوص به خود را دارند؛ می‌توانید کالبدشان را در نقطه‌ای امن جای بخشید، اما نه روحشان را؛ زیرا روحشان در سرای فرداها اقامت دارد؛ سرایی که شما به دیدار از آن مجاز نیستید؛ حتی در رؤیاهایتان... خلیل جبران - پیامبر

هنگامی که پس از تعطیلات دو روزه‌ام در واشینگتن، به مرکز درمانی دانشگاه دیوک رفتم، احساس می‌کردم هشتاد سال دارم، و چندان حال و روحیه‌ام خوب نبود. تمام ماهیچه‌ها و استخوان‌هایم درد می‌کرد. تیم پزشکی دانشگاه دیوک، تشخیص دادند که من از نوعی خستگی جسمانی مفرط در عذابم. این علائم می‌توانست برای کسی که اخیراً دچار سکتهٔ قلبی شده بود، بسیار قابل درک باشد. زیرا این چیزی بود که من نیز گمان می‌بردم در آن شب فراموش‌ناشدنی برایم روی داده است. من بسیاری از نشانه‌هایی را تجربه می‌کردم که سایر افرادی که دچار سکتهٔ قلبی شده بودند، تجربه می‌کردند. اما در وضعیت من، تفاوتی فاحش وجود داشت. پزشکان دانشگاه دیوک، هیچ چیز عجیب و غیرمعمولی را در ارگان‌هایم بدنم نیافته بودند که



ثابت می‌کرد دچار سکتۀ قلبی شده‌ام. نه از نظر ماهیچۀ قلبم، نه از نظر ریوی، و نه از نظر عصبی یا سایر نکات دیگر. بیهوشی‌های مکرر مرا نیز «سکتۀ‌های ناشی از فشار عصبی و فشار کاری مفرط» می‌نامیدند.

تصمیم گرفته بودم به مدت دو ماه در دیوک باقی بمانم، با این امید که این مقدار زمان، برای بهبودی کامل من، بسنده خواهد بود. با این حال، دیگر بار از عدم قابلیت پزشکان آن مکان در جهت ارائهٔ تشخیصی درست، بسیار ناراحت و ناخوشنود شدم. دیگر بار بنا به نظریۀ باطنی خودم، به یک کلوپ ورزشی رفتم، و هر روز به ورزش پرداختم.

به همان میزان نیز، پزشکان معالجم، درمان بخصوصی را برایم در نظر گرفتند. در پنج‌شنبه شبی، در رستوران پیتزاهات^۱ نشسته، و به تنهایی مشغول صرف شام بودم. ساعت شام بود و رستوران بسیار شلوغ بود. اکثراً، از جامعۀ پزشکی یا کارمندان دانشگاه بودند. به سوی جیوک باکس^۲ جذب شدم. آهنگ تریلر مایکل جکسون پخش می‌شد. پس‌رکی در صندلی چرخ‌داری، همراه با زنی که حدس زدم باید مادرش باشد در آن جا حضور داشت. یکی از آن لحظات خاصی بود که قابلیت تازه به دست‌آمده‌ام در امور ماورای روحی، به ویژه در غیب‌بینی و حس ششم، به شدت افزایش یافته بود. آگاهی باطنی بسیار عمیقی از محیط اطرافم به دست آورده بودم. اخیراً از این گونه تجربیات، به شدت پریشان خاطر و ناراحت می‌شدم، و همواره می‌کوشیدم ذهنم را به سوی نکات دیگری معطوف دارم. زیرا احساس می‌کردم که فعالیت به شدت افزایش‌یافتهٔ ماورای روحی‌ام، مانع این می‌شود که از یک زندگی معمولی و ساده مانند دیگران، بهره‌مند گردم.

بنابراین به شدت مصمم بودم پیتزایم را بخورم، و آن پیام‌های واضح و دقیقی را

۱- PIZZA HUT

۲- JUKE BOX دستگاهی که نزدیک به صد یا دویست موسیقی را در خود جای داده است و با انداختن یک سکه پول خرد، آهنگ موردنظر شما را پخش می‌کند. م.

که در ذهن خویش دریافت می‌کردم، نادیده بگیرم. شاید آن پیام‌ها، از سوی دوستم زن بود... تصمیم گرفتم غذایم را بخورم و «به روی خود نیآورم».

سرانجام، با مشاهده این که قادر به متوقف ساختن آن تصاویر بسیار واضح نیستم، توجهم را به آن پسرک و مادرش معطوف داشتم. ناگهان بنا به شیوه‌ای نامعلوم و توضیح‌ناپذیر دریافتم که پدر پسرک، در نیروی دریایی در ویتنام انجام وظیفه کرده، و در برهه‌ای از زمان، در طول عملیاتی نظامی، در معرض نوعی سم معروف و بسیار مضر به نام «ای جنت‌آرنج»^۱ قرار گرفته بود. آن سم، نوعی حشره‌کش خطرناک، و دارای دیوکسین^۲ بود. ای جنت‌آرنج را با هواپیماهای مخصوص، بر فراز جنگل‌های انبوه ویتنام فرو پاشیده بودند تا همه گیاهان مناطق پوشیده و انبوه جنگلی را از میان ببرند. در نتیجه، پدر این کودک که از این سم در بدن خود دریافت کرده بود، آن عامل خطرناک را با خود حمل کرده، و همین امر، موجب شده بود تا فرزندش، دچار آن معلولیت جسمانی شود...

من پیش‌تر نیز درباره نتایج بسیار شوم و وحشتناک ای جنت‌آرنج، مطالب زیادی شنیده بودم، و این که چگونه زندگی بسیاری از سربازان ویتنام را به خطر افکنده یا موجب بروز انواع فجایع وحشتناک شده بود؛ اما آن موضوع تا آن زمان، توجه مرا به خود جلب نکرده بود. من هیچ چیزی درباره ای جنت‌آرنج نمی‌دانستم، و این که چه تأثیرات بدی روی همسران و فرزندان کسانی که مستقیماً در برابر آن ماده شیمیایی مهلک قرار گرفته بودند، می‌توانست داشته باشد. و اینک پی می‌بردم که آن پسرک نشسته در آن صندلی چرخ‌دار، یکی از هزاران کودکی است که صرفاً به این دلیل معلول به دنیا آمده بودند که پدرشان در طول جنگ، در معرض آن سم مهلک و خطرناک قرار گرفته بوده است.

همچنان که به تماشای آن پسرک و مادرش مشغول بودم، با قابلیت ماورای روحی‌ام دریافتم که دولت ایالات متحد آمریکا، در جهت دفاع از خود سعی دارد

هرگونه تحقیقات دقیق و خطرناکی را نسبت به ای جنت‌آرنج، از اذهان مردم منحرف سازد. دولت ما سعی داشت هرگونه ارتباطی میان ای جنت‌آرنج و مشکلات افزایش یافته سربازان ویتنام و همسران و فرزندان‌شان را نادیده گیرد، یا اساساً منکر آن‌ها شود. دولت آمریکا بیشتر در تلاش بود مانع بروز هرگونه رسوایی سیاسی و نظامی شود، و ترجیح می‌داد هیچ نوع مسئولیتی را نسبت به رسیدگی به وضعیت بیماری این گونه خانواده‌های نظامی، تقبل نکند. با همان قابلیت ماورای روحی‌ام، دریافتم که دولت آمریکا به شدت نگران است مبادا کسی به تحقیق در این رابطه بپردازد، و این کار موجب آن گردد که انواع کارخانجات و صنایع داروسازی و سم‌سازی، و انواع افرادی که مسئول تولید و پخش آن داروی مهلک در میان سربازان آمریکایی مستقر در ویتنام بودند، در انواع دادگاه‌های کشوری و نظامی، گناهکار اعلام شوند؛ و افرادی شماری که در ارتش آمریکا، مسئول این برنامه خطرناک بودند، زیر سؤال برده شوند و به اتفاق آراء، گناهکار اعلام شوند. در حقیقت، فرو پاشیده شدن سمی مهلک مانند ای جنت‌آرنج، بر روی سربازان آمریکایی مستقر در ویتنام، یکی از بزرگ‌ترین و غم‌انگیزترین فجایع بشری و اِکولوژیکی، در تمام تاریخ بشریت به شمار می‌رفت! و اینک نیز سعی داشتند این رسوایی بزرگ را مسکوت باقی گذارند، و هیچ هیاهویی برای آن داروی شیمیایی مهلک، ابراز نداشتند.

پیش از تجربه نزدیک به مرگم، یقیناً کوچک‌ترین توجهی به ای جنت‌آرنج نداشتیم. در واقع، کوچک‌ترین توجه یا علاقه‌ای به این گونه مباحث جدی و تضادآفرین نداشتیم. صرفاً در دنیای مادی‌گرا و سراسر آکنده از لذت و تفریح خویش غرق بودم و بس! به همان اندازه، در دوران گذشته، به شدت می‌کوشیدم از نگاه کردن به کودکی در صندلی چرخ‌دار خودداری ورزم.

من صرفاً به هر چیزی که برجسب «هماهنگ» یا «زیبا» بر خود داشت، علاقه‌مند بودم و بس.

اما اینک که دارای این حس جدید آگاهی و وقوف معنوی شده بودم، و حس ششم

و نیز نیروی ماورای روحی خارق‌العاده‌ای به من اعطاء شده بود، دیگر نمی‌توانستم نسبت به بسیاری از چیزها یا افراد، بی‌تفاوت باقی بمانم. به ویژه آن که آن نیروهای جدیداً شکل‌گرفته در وجودم، «وادارم» می‌ساختند تا تمام توجه و تمرکز خود را به سوی نکاتی تازه که هرگز به آنها توجه نداشته‌ام، معطوف بدارم. گویی این قابلیت‌های روحانی و ذهنی، مرا وادار می‌ساختند تا فعالیت‌ها و عملکردها و رفتارها و بینش‌هایم را در زندگی‌ام، دستخوش تغییر و دگرگونی سازم!

بی‌اراده درمی‌یافتم که به وضعیت و سرنوشت آن پسرک کوچک در آن صندلی چرخ‌دار علاقه‌مند شده‌ام. احساس می‌کردم که از روحیه‌ای بسیار قوی، مصمم و راسخ برخوردار است، و این که تمام مشکلات زندگی‌اش را با نهایت «مردانگی» می‌پذیرد، بی آن که ذره‌ای گله‌مند باشد. احساس می‌کردم که او موهبت و هدیه‌ای بسیار گرانبها و ارزشمند برای والدینش به شمار می‌رود، و این که آن پسرک، این قابلیت را دارد که با روحیه‌ای بسیار قوی و فناناپذیر، نه تنها معلولیت خود، بلکه بسیاری از مشکلات بعدی زندگی خود را نیز بپذیرا باشد.

سپس، به طور ناگهانی، آوایی درونی در وجودم شنیدم که به من دستور داد: «پرو و با این مادر و پسر وارد گفت‌وگو شو!»

به سوی جوک‌باکس پیش رفتم، و تظاهر به این کردم که غرق در خواندن عناوین ترانه‌های داخل دستگاه هستم. هنگامی که پسرک سرش را بلند کرد و لبخندی به من زد، من از فرصت بهره بردم و خود را معزفی کردم و گفتم: «سلام! اسم من ند است... نام تو چیست؟» این را گفتم و در برابر صندلی چرخ‌دار او زانو زدم.

پاسخ داد: «سلام! نام من تدی^۱ است. ببینم، آیا شما از موسیقی مایکل جکسون خوشتان می‌آید؟ من که خیلی او را دوست می‌دارم! او خوانندهٔ موردعلاقهٔ من است!»

تدی با نوع سخن گفتنش و ظاهری که از خود آشکار می‌ساخت، به نظر چهارده



ساله می‌رسید، با این حال، بدنش بسیار ضعیف‌تر و لاغرتر و نحیف‌تر و کوچک‌تر از بدن نوجوانی چهارده ساله بود. او را با دقت، به صندلی‌اش بسته بودند. هر حرکت جسمانی، برایش دردناک بود. با لبخندی دوستانه، به مادرش نگاه کردم. به نظر خوشنود می‌رسید از این که غریبه‌ای، به پسرش توجه نشان داده و کوشیده است با او وارد صحبت شود.

«البته! من هم از موسیقی مایکل جکسون خوشم می‌آید. در واقع، من صاحب یک کلوپ شبانه هستم، و تمام مدت، موسیقی او را پخش می‌کنیم.» سپس درباره نمایش خیابانی خود از برنامه بسیار معروف «تریلر» با بدی صحبت کردم، و این که چگونه آلبوم آن خواننده را در خیابان‌های هیزلتن و نیز در کلوپ شبانه‌ام به صورت نمایشی بسیار جالب برگزار کرده بودم. او با نهایت دقت و علاقه‌مندی، به حرف‌هایم گوش کرد. به او توضیح دادم که بازیگری تحت استخدام خود دارم که درست شبیه مایکل جکسون است، و این که اوست که این برنامه شبانه را برایم انجام می‌دهد. او با حالتی بسیار هیجان‌زده و آرزومندانه گفت: «وای خدایا! چقدر دوست دارم روزی بتوانم مایکل جکسون را از نزدیک ملاقات کنم!»

پاسخ دادم: «خب، شاید بتوانم چنین کاری را برای تو انجام دهم بدی ... ببینم چه کاری از دستم برایت ساخته خواهد بود.» چیزی از حالا، در ذهنم شکل گرفته بود. به من الهام شده بود، یا شاید از عالم بالا دستور داده بودند که کار نیکویی برای بدی انجام دهم.

همچنان که بدی مشغول تماشای چراغ‌های رنگارنگ داخل دستگاه جوک‌باکس شد، به سوی مادر او پیش رفتم، و خود را رسماً معرفی کردم. او به من گفت که پسرش را به مرکز درمانی دانشگاه دیوک آورده بود تا یک رشته آزمایشات به انجام رساند، زیرا قرار بود بدی مورد عمل جراحی بسیار مهمی قرار گیرد. آن عمل، یکی از چندین عمل‌های جراحی‌ای به شمار می‌رفت که بدی ناگزیر بود تحمل کند، تا بسیاری از معلولیت‌های کالبدش، تا اندازه‌ای اصلاح شود. من از حالا مشاهده کرده

بودم که مشکلات جسمانی بَدی، به هیچ وجه روی ذهن یا روحیهٔ پسرک، تأثیری نگذاشته بود. او از روحیهٔ بسیار عالی‌ای برخوردار بود! به ویژه برای پسر نوجوانی که ناگزیر بود آن همه درد جسمانی تحمل کند... از نظر روحی، آن جنان قوی و نیرومند به نظر می‌رسید که حالتی ملکوتی برای من داشت.

آن هنگام که بَدی را برای نخستین بار در رستوران مشاهده کرده بودم، هالهٔ تابانش بیش از هر چیز مرا به سوی او جلب کرده بود؛ زیرا تمام فضای رستوران را با حالت مثبت‌گرایی خود، آکنده ساخته بود!

مادر بَدی به من گفت که شوهرش در نیروی دریایی فعالیت می‌کند و این که یک گروهان است. آنها در پایگاه نیروی دریایی و هوایی جری پوینت^۱ واقع در کارولینای شمالی اقامت داشتند. او به من گفت تا چه اندازه خود را خوشبخت و سعادتمند حس می‌کردند از این که شوهرش در نیروی دریایی کار می‌کند، زیرا در غیر این صورت، هرگز قادر نمی‌شدند مخارج وحشتناک و بسیار بالای صورتحساب‌های پزشکی بَدی را پرداخت کنند... هر چند مادر بَدی، نیز زنی با روحیه‌ای بسیار قوی و نیرومند بود، لیکن برای مدتی کوتاه، نوعی نومیدی عمیق در وجودش حس کردم آن هنگام که دربارهٔ جراحی‌ای که پسرش در بیش رو داشت، به صحبت پرداخت. سرانجام هنگامی که مادر بَدی خواست به همراه پسرش، رستوران را ترک کنند، من مانع رفتن آنها شدم. و سرانجام با احتیاط گفتم: «می‌دانم که شاید گفتن این مطلب از سوی فردی بیگانه، برای شما عجیب به نظر رسد، اما شاید بتوانم کاری برای بَدی انجام دهم... بسیار ممنون خواهم شد چنانچه به من اجازه دهید با شما تماس حاصل کنم.» مادر بَدی برای لحظاتی، دربارهٔ پیشنهاد من اندیشید، و سپس گفت به چه شکل، با شوهرش در جری پوینت وارد ارتباط گردم.

در طول تابستان گذشته، در طول یکی از سفرهایم به هیزلتن، برخی وقایع روی داد و موجب گشت تا من بتوانم دریابم چگونه می‌توانم نور الهی را به زندگی بَدی یا



امثال بدی وارد کنم. روزی، همچنان که در خیابان اِلِماستريت قدیمی و عزیزم مشغول راه‌پیمایی و گردش بودم، با دوست دوران کودکی‌ام، جو زاگبی^۱ ملاقات کردم. او نیز به آنجا آمده بود تا مادرش را ببیند. جو از سربازانی بود که به ویتنام اعزام شده و خوشبختانه سالم به میهن بازگشته بود. او در یکی از بخش‌های دولتی در آتلانتا^۲، در موقعیتی شایسته کار می‌کرد. او همراه با همسرش مارجی^۳ و دو فرزندش می‌زیست. من و جو با هم پرورش یافته و بزرگ شده بودیم، و دوستان خوبی برای هم بودیم، اما در طول سالیان گذشته، نشانی یکدیگر را گم کرده بودیم. در دوران کودکی، عادت داشتیم انواع ریل‌های راه‌آهن با هم بسازیم، زیرا هر دو شیفته ماکت‌های قطار بودیم و همواره تمایل داشتیم در کنار ریل‌های راه‌آهن به گردش و قدم‌زنی بپردازیم و به دنبال قطارهایی که از کنارمان می‌گذشتند، بدویم...

من و جو تصمیم گرفته بودیم سوار اتومبیل شویم، و به گردشی دو نفره برویم و از کنار معازة پدر و مادر بزرگم گذشته، و اداره پست قدیمی شهر را نیز با هم تماشا کرده بودیم. در آن دوران، دیگر هیچ چیز از ساختمان اداره پست قدیمی باقی نمانده بود. صرفاً قطعه زمینی خالی بود که انواع گیاهان هرزه در آن روییده، و بسیاری از مردم، اشغال‌های خود را در آن می‌ریختند. شهرک استاکتن، مانند هر شهر معدنی دیگری پس از جنگ جهانی دوم، به تدریج به فراموشی سقوط کرده بود. همه چیزش، از قدمت و یایان همه آرزوها حکایت داشت. همچنان که من و جو در اطراف آن محوطه خالی شده قدم می‌زدیم، به یاد تابستان‌های بی‌شماری افتادم که اوقاتم را در فروشگاه پدر و مادر بزرگم سپری کرده بودم. به یاد سوت بلند قطار افتادم، و آن لوکوموتیوهای قدیمی بخار را که با هیاهویی شادمانه، ورود خود را اعلام می‌داشتند! قطار برای دقایقی، در هیزلتن توقف می‌کرد و صرفاً کیسه‌ای پر از نامه را بر روی سکوی ایستگاه راه‌آهن بر زمین می‌انداخت، تا به معدنچیان بی‌کار ثابت کند که هنوز

هم دنیای اطراف، مشغول زندگی است.

آن قطار، نشانهٔ معمول و همیشگی برای فرزندان معدنیان بود تا به سرعت به ادارهٔ پست بشتابند، و نامه‌های خانواده‌های خود را دریافت دارند. هیچ یک هرگز نامهٔ جالب توجهی دریافت نمی‌کرد. معمولاً با حالتی مأیوس و سرخورده، دیگر بار به خانه باز می‌گشتند و صرفاً مستی نامه‌های تبلیغاتی را با خود همراه می‌بردند. گاه نیز، به ندرت، چکی از سوی کسی، یا سازمانی، برای پدرشان دریافت می‌کردند. اغلب در آن دوران از خود پرسیده بودم که به چه دلیل کودکان استاکتن، به ندرت شلوار بلند یا کفش به پا می‌کنند، و چرا لباس‌هایشان اکثراً مندرس و وصله‌خورده است...؟ اما اینک، با یادآوری آن دوران، درمی‌یافتم که چهرهٔ همهٔ آنها، همواره اندوهگین بود و این که تا چه اندازه من خود، فرزندی خوشبخت به شمار می‌رفتم، زیرا همواره از رفاه مالی در نزد پدر و مادر بزرگم بهره‌مند شده بودم.

پس از ترک استاکتن، من و جو به سمت شمال رانندگی کردیم و به پارک آنجل^۱ رفتیم. آنجا پارکی تفریحی با یک استخر بسیار وسیع بود که من و جو در نوجوانی عادت داشتیم به آنجا برویم.

با ورود به پارک، نوشته‌ای از ما استقبال کرد: «مؤسسهٔ پرتو آفتاب، خوش آمدید!» من و جو به قدم زدن در گوشه و کنار پرداختیم، و با مردی مسن‌تر ملاقات کردیم که هر دو در دوران نوجوانی با او آشنا بودیم. او کسی مگر لنی گیسن^۲ نبود: مردی سرشار از نیرو و انرژی، که حدود شصت سال، و ظاهری به مراتب جوان‌تر از سن واقعی‌اش داشت. به سرعت دریافتم که به خاطر انجام انواع کارهای نیکوکارانه در خیریه، آن حالت سرشار از شور و انرژی را دارد. او توضیح داد که یک صندوق خیریه و کمک به مستمندان در پارک درست کرده است، و این کار را به یاری خاندان بارلِتا^۳ که صاحبان اصلی آن پارک تفریحی بودند، به انجام رسانده بود. من و

جو حاضر شدیم بلیت‌هایی از او بخریم، و کمک‌هایی نقدی برای مؤسسه خیریه‌اش تقدیم کنیم.

او همچنین یک عالم بلیت رایگان بازی به ما داد تا با مشاهده کودکان، آنها را به آنها هدیه کنیم. سپس از ما دعوت کرد که از انواع تفریحات آنجا بهره‌مند گردیم. من و لنی سوار ماشین‌هایی شدیم که بر روی کانالی پر از آب حرکت می‌کرد. در طول این مدت، از او پرسیدم که مؤسسه پرتو آفتاب دقیقاً چه فعالیتی دارد؟

او گفت: «مؤسسه پرتو آفتاب، آخرین آرزوی کودکی را که در شرف مرگ است تحقق می‌بخشد. این در مورد کودکانی است که به طرزی علاج‌ناپذیر بیمارند. ما پول لازم را از خیزان جمع‌آوری می‌کنیم، و آرزوی آن کودک را برآورده می‌کنیم. حال هر چه که می‌خواهد باشد! گاه، کار جمع‌آوری پول، در همچو یارکی برگزار می‌شود و در مواقعی دیگر، ما صرفاً از در خانه‌ای به در خانه دیگری می‌رویم، و صرفاً بیست و پنج سنت درخواست می‌کنیم.»

با نهایت شگفتی گفتم: «بینم، کل این کار، چگونه آغاز شد؟!»

«همه چیز با یک مأمور پلیس در فیلادلفیا^۱ به نام بیل شمپل^۲ آغاز شد. پس از آن که مأمور شد در یک بیمارستان کار کند و با انواع کودکان مبتلا به بیماری‌های لاعلاج مواجه شد، تصمیم گرفت باید کاری برای این نوع کودکان به انجام رساند. بنابراین به در هر خانه‌ای می‌رفت، و صرفاً بیست و پنج سنت پول، صدقه از همه درخواست می‌کرد.»

بی‌بردم که مؤسسه پرتو آفتاب، مؤسسه‌ای ارزشمند و سرشار از لیاقت معنوی است. در آن دوران علت این امر را نمی‌دانستم، اما به شدت احساس می‌کردم که بنا به تصادف نبوده است که من و لنی گیسُن، در آن روز با هم ملاقاتی دوباره انجام داده بودیم...

لنی به صحبت خود ادامه داد: «من مشغول عیادت از کودکی در یک بیمارستان

بودم، و به انجام انواع کارهای داوطلبانه خیریه می‌پرداختم که ناگهان پرستاری، پرورشوری دربارهٔ این مؤسسه به من داد. پس از آن که آن را خواندم، من نیز یک شعبهٔ محلی از آن را در اینجا دایر کردم. کودکی که من به عیادتش رفته بودم، میل داشت به دنیای دیزنی‌لند برود. آن هنگام که به میزان کافی پول جمع‌آوری کردیم، آرزوی آن طفلک را تحقق بخشیدیم...» از تمام وجود لنی، انرژی مثبت و بسیار خوشایندی به اطراف ساطع می‌شد و من می‌توانستم به خوبی، احساس رضایت باطنی او را از انجام آن کارهای خیریه و نیکوکارانه ببینم.

لنی گفت: «اکثر کودکان بیمار مایلند به دیزنی‌ورلد^۱ بروند. از این رو، امروزه ما بخشی اداری مخصوصی در شهر آرلاندو^۲ داریم. شانزده در صد آن، به بخش ملی تعلق دارد. به همان اندازه، شرکت هوایی آمریکن‌لاینز^۳ نیز حمل و نقل این کودکان را به صورت رایگان به انجام می‌رساند، و ایالت فلوریدا نیز تمام خدمات حمل و نقل شهری یا خدمات اجتماعی را برای این کودکان و اعضای خانواده‌شان فراهم می‌آورد.»

با گوش دادن به سخنان لنی، به وضوح مشاهده می‌کردم که تا چه اندازه انواع کارهای خیریه و نیکوکارانه، می‌توانست از تلاش و زحمات یک فرد واحد آغاز گردد، و به افراد بی‌شمار دیگری منتقل شود. بیل سمپل به تنهایی وارد عمل شده، و این مؤسسه را تأسیس کرده بود! همچنان که عزم راسخ، برای انجام این‌گونه کارها پیشرفت کرده بود، اندیشه‌اش همچون ابری بر فراز سر همه گسترده شده، و آن چنان رشد و پرورش یافته بود که به سازمانی ملی تبدیل شده بود! در واقع، آنها همه ارتشی از فرشتگانی زمینی بودند که در وقت مناسب، به یاری و خوشنودی کودکانی که از

۱- DISNEY WORLD

۲- ORLANDO دیزنی‌ورلد در شهر آرلاندو واقع در ایالت فلوریدا، واقع است. حال آن که سرزمین دیزنی

DISNEYLAND در ایالت کالیفرنیا در منطقهٔ آناهایم واقع است. م.م.

۳- AMERICAN AIRLINES

بیماری لاعلاج در عذاب بودند، می‌شتافتند. خوشا سعادتشان ...

آن هنگام که بانوی غرق در نور، تصاویر و قسمت‌هایی از زندگی آینده‌ام را نشانم داده، و مأموریت مرا در زمین مشخص فرموده بود، یکی از کارهایی که باید به انجام می‌رساندم، آفرینش و تأسیس مؤسسه خیریه‌ای به نام «مأموریت فرشتگان» بود. به ذهنم رسید که ملاقات با لنی گیسن، و شنیدن درباره کارهای مؤسسه پرتو آفتاب، صرفاً یک تصادف ساده نبوده است. تازه از زبان لنی بود که می‌آموختم چگونه این امکان را داشتم که تغییراتی در زندگی افرادی مانند تیدی پدید آورم؛ کم‌کم درمی‌یافتم چه کارهای نیکوکارانه‌ای باید شکل گیرند تا در نهایت، به شکل‌گیری و تأسیس مؤسسه خیریه‌ای به نام «مأموریت فرشتگان» منجر گردند.

یک روز پس از ملاقاتم با تیدی و مادرش در رستوران، به چندین جای گوناگون زنگ زدم. نخست، با لنی گیسن تماس گرفتم و درباره وضعیت تیدی با او صحبت کردم. من و لنی درباره این که چگونه می‌شد آرزوی تیدی را جامه عمل پوشاند، به گفت‌وگو نشستیم. سپس، با دفتر روابط عمومی مایکل جکسن که «گردش پیروزی»^۱ نام دارد تماس حاصل کردم. نیک می‌دانستم که در آن هنگام، مایکل و خانواده‌اش در یک کنسرت بزرگ در داخل کشور هستند، و امیدوار بودم که سفر آنها، آنان را به ایالت کارولینای شمالی بیاورد. من با این^۲ که یکی از معاونان بسیار مهربان و «کار راه‌انداز» آنجا بود صحبت کردم، و درباره برنامه‌هایمان با او سخن گفتم. از بخت بد، آن هنگام که او به خواندن فهرست شهرهایی که قرار بود مایکل از آنها دیدن کند پرداخت، متوجه شدیم که ایالت کارولینای شمالی، به هیچ‌وجه در نظر گرفته نشده بود. این خبر مایوس‌کننده‌ای برای من بود، زیرا انجام هرگونه سفر طولانی برای تیدی، بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود.

با این حال، آن هنگام که این با شور و هیجان اعلام داشت که کنسرت خانواده

جکسن، دو هفته دیگر، در روز شنبه، در شهر آتلانتا^۱ برگزار خواهد شد. بسیار شادمان و شاکر شدم. زیرا شهر آتلانتا به قدر بسنده، برای تحقق بخشیدن به خواسته‌هایمان برای خوشنودی یدی، در فاصله نزدیکی واقع بود. ترتیب بلیت‌های مخصوصی را برای یدی و مادر و دو نفر همراه دادم. قصد داشتم یدی و مادرش را تا آتلانتا همراهی کنم؛ در آنجا، جو زاگی، می‌توانست ما را به کنسرت ببرد. بسیاری از مؤسسات و سازمان‌ها و افراد گوناگون، در رساندن یدی به این کنسرت، دست به دست هم دادند. از سوی دیگر، تنها تعداد بسیار معدودی از افرادی که تلاش‌های زیادی را برای یدی متحمل شدند، می‌رفتند تا شخصاً با یدی ملاقات کنند...

در شب جمعه، من از دورهم تا کینستون^۲ (واقع در کارولینای شمالی) پرواز کردم تا همراهان یدی و مادرش را از نزدیک ببینم. قرار بود آنها روز بعد، یدی و مادرش را به آتلانتا ببرند. به منلی رفتم و اتاقی برای خود گرفتم. و سپس به رستورانی در همان نزدیکی رفتم. انواع دریانوردان و ملوانان نیروی دریایی در آنجا حضور داشتند. بی‌درنگ به یاد دوست مرحومم دن افتادم، و با ایمانی راسخ دریافتیم که این او بوده است که از عالم دیگر سو، مرا به سوی تحقق بخشیدن به این امر، راهتمایی و هدایت کرده است. آن دریانوردان و ملوانان، همه مؤدب بودند و پیوسته به من «قربان» می‌گفتند. احساس کردم برخی از آنها، از خانواده‌هایی از هم فروپاشیده می‌آیند، و برخی نیز از پشتوانه عاطفی و خانوادگی بسیار خوبی برخوردارند. برخی در جوانی، شرور بوده، و برخی نیز دانشجویانی خوب و شریف بوده‌اند.

کاملاً بدیهی می‌نمود که حضور آنها در نیروی دریایی، دارای تأثیری مثبت در روحیه و عملکردشان بود. یگانه تأسفم این بود که آنها را تمرین می‌دادند تا به ماشین‌های قتل و آدم‌کشی و ابراز خشونت مبذل گردند... به راستی جای تأسف بود که ما در دنیایی نمی‌زیستیم که تمرینات و فعالیت‌های نظامی این افراد، صرفاً برای انجام انواع کارهای نیک و خیرخواهانه مورد استفاده قرار گیرد! به ویژه در جهت



اجرای قانوندانه صلح و آرامش و خوش نیتی. بدون بروز هیچ نوع جنگ و فساد و خونریزی و خشونت. سپس با خود اندیشیدم که تمام افکارم، دارای ماهیتی بسیار شاعرانه و ایده‌آلیستی و غیرواقعی در این دنیای «واقعی» ما است...

صبح روز شنبه، من به خانهٔ پدری رفتم و با پدرش ملاقات کردم. در طول گفت‌وگویمان، پدر پدری دربارهٔ دوران فعالیتش در نیروی دریایی صحبت کرد و گفت که برای مدت زمانی نیز در ویتنام حضور یافته بود. از او پرسیدم که آیا در طول اقامتش در ویتنام، در معرض بودر سمی ای‌جنت‌آرنج قرار گرفته بوده است یا نه؟ پاسخ داد که مطمئن نیست، اما این که: «ارتش، پیوسته از آسمان، انواع بودرهای لعنتی را بر سر و رویمان، فرو می‌پاشید...»

والدین پدری، تصمیم گرفته بودند که تا آن زمان، به پدری نگویند که قرار است به کنسرت موسیقی مایکل جکسون برود. از این رو، در آن هنگام، پدر پدری در برابر پسرش نشست و به او اطلاع داد که وی قرار است به آتلانتا برود، و در کنسرت بسیار شلوغ و مهیج مایکل جکسون شرکت جوید. درست همان‌گونه که همواره آرزو کرده بود. پدر پدری افزود: «افرادی کاملاً غریبه، به خاطر تو، دست به انواع کارهای خوب زده‌اند تا تو بتوانی در این کنسرت شرکت کنی. مخارج همه چیز را نیز پرداخت می‌کنند. پسر، این نشان می‌دهد که در این عالم هستی، هنوز هم افراد بسیار خیر و مهربانی وجود دارند. در زندگی تو، خیر و شادمانی زیادی وجود نداشته است... این یکی از معدود وقایع شادی‌آفرین و خوبی است که در زندگیت روی داده است. این نشان می‌دهد که خدای متعال، چهرهٔ خود را به سوی ما گردانده است.»

چند ساعت بعد، هواپیمای ما در آتلانتا فرود آمد. جو زاگی و همسرش مارجی، که تمام مراحل حمل و نقل و مکان استراحت و اقامت شیانۀ ما را ترتیب داده بودند، به استقبال ما آمدند. پس از آن که به اتاق‌های هتل‌مان رفتیم، سرانجام زمانی فرا رسید که باید پدری را به کنسرت خوانندۀ موردعلاقاش ببریم.

ما را از طریق ورودی افراد بسیار مهم، به داخل محوطهٔ جایگاه استراحت مایکل

جکسن، در پشت صحنه بردند. تنها افراد بسیار معدودی حق داشتند به آن قسمت از محل اقامت مایکل قدم گذارند. آن هنگام که وارد محوطه استادیوم عظیم شدیم، کنسرت از حالا آغاز شده بود. پرسنل امنیتی، بدی را با نهایت محبت، به جلوترین ردیف صندلی‌ها که مختص افراد بسیار مهم، یا کسانی بود که از گران‌قیمت‌ترین بلیت ورودی بهره‌مند بودند، راهنمایی کردند. بدی بی‌درنگ با مشاهده مایکل جکسن و جشن رنگ و صوت و موسیقی به هیجان آمد، و با چهره‌ای مسحور، به تماشای برنامه موردعلاقه خود نشست.

آری... این تجربه، رؤیای او بود که سرانجام تحقق یافته بود.



فصل هفدهم: داروی عرفانی



نوامبر ۱۹۸۴

بشر یارای کشف کردن اقیانوس‌های تازه‌ای را ندارد. مگر آن
که سرانجام شهادت لازم را باز یابد تا بتواند چشم‌اندازه شامل
پس‌یشت خود را به دست فراموشی سپارد...

در طول نخستین هفته‌های اقامت در دیوک، از عدم تشخیص دقیق و واضحی از
سوی پزشکان آنجا درباره وضعیتم، به شدت سرخورده بودم. میل داشتم پزشکی به
من بگوید: «شما دچار یک سکنه قلبی شده‌اید. شما به راستی مُردید، و دیگر بار به
عالم زندگان بازگشتید». اینک دیگر وقت آن فرا رسیده است که به زندگی‌تان ادامه
دهید. «چنین تشخیص کوتاه و مشخصی، می‌توانست به بسیاری از بحث‌ها پایان
دهد. به همان اندازه، می‌توانست بسیاری از آن چه را تجربه کرده بودم، توضیح دهد.
با این حال، هنوز هم ناگزیر بودم با آن تجربه، دست و پنجه نرم کنم: مانند شنیدن
صدای ضربان قلبم، ترک کالبد جسمانی‌ام، استقبال از سوی دَن، تونل انرژی، در
آغوش گرفته شدنم از سوی آن نور الهی، مرور خاطرات زندگی، آن موجودات روحانی
و بازگشت دیگر بار به کالبد جسمانی‌ام...

من هنوز به هیچ کس درباره آن تجربه صحبت نکرده بودم. پیوسته به یاد
سرزنش‌های خشن آن پرستار شبِ اول می‌افتادم: «اگر دست از گفتن این مطالب

نامربوط برنذارید، هم اینک روانپزشک را صدا خواهیم زد!» بنابراین غریزه بقای من نیز پیوسته به من هشدار می‌داد که در این باره با کسی سخن نگویم. بدانسان نیز با احتیاط تمام، از بیان هر آن چه به آن تجربه نزدیک به مرگ مربوط می‌شد، به هر پزشکی خودداری می‌ورزیدم.

با این حال، کمی پس از ورودم به دیوک، درخواست کردم تا روانکاوی نیز به معاینه‌ام بپردازد. من قرارملاقاتی با یک روانکاو داروشناس ترتیب دادم: او پزشکی بود که از تجویز انواع داروهای مخدر مفید برای روح و روان، آگاهی کامل داشت. پس از چندین جلسه، او دارویی ضدافسردگی به من تجویز کرد، تا از میزان «حملات سنکپ‌گونه‌ام» که شاید به فشار روحی همراهی می‌شد، بکاهد. پس از سال‌ها تجربه در کلوپ‌های شبانه و آشنایی با دوستانی که مواد مخدر مصرف می‌کردند، و نیز تجربیات منفی‌ام با والیوم، حاضر نشدم خود را به دارویی وابسته سازم؛ زیرا نمی‌خواستم با این کار، از مسائل زندگی‌ام فرار کنم. میل داشتم کار کنم و به نتایج معقولانه دست یابم، نه آن که آنها را «پشت گوش» بیندازم. میل نداشتم پوششی بر روی مشکلاتم گذارم، یا با مصرف داروی ضدافسردگی، از آنها اجتناب ورزم. به آن روانکاو بیان داشتم که مایل نیستم با مصرف قرص‌هایی، مشکلاتم را «حل کنم». به او توضیح دادم که تا آن زمان، نوشیدن، تنها داروی شخصی‌ام به شمار رفته بود، و اگر قرار بود چیزی مصرف کنم، یقیناً قرص نخواهد بود! و این که الکل را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم. به گمانم در ایالت کارولینای شمالی، با معتادان به الکل زیادی مواجه نشده بودند، زیرا آن روانکاو گرمی، هیچ از یک علائم مشخصه در نزد فردی الکولیک را در وجود من شناسایی نکرده بود!

البته این علائم را با دقت و وضوح تمام در پرونده‌ام قید کرده بودند: این که مردی ایرلندی‌الاصل و کاتولیک هستم، با میزان بالایی از تمایلات باطنی برای نوشیدن الکل. پدرم هم الکولیک، و از سرطان کبد جان سپرده بود. من همچنین صاحب یک کلوپ شبانه بودم: یعنی حرفه‌ای که بیشترین میزان مشروب‌خواران را در خود



می‌گنجاند! از سوی دیگر، در هر یک از این وقایع، میزان زیادی الکل اظهار «وجود» کرده بود... با این حال، هیچ یک از آن پزشکان، این امکان را محتمل نیافتند که شاید من به راستی دچار مشکل نوشیدن بودم... من نیز این موضوع را مطرح نکردم، زیرا هرگز نمی‌توانستم زندگی‌ام را بدون الکل در نظر گیرم. از آنجا که بی‌ رغبت به مصرف دارو بودم، مرا به بخش «رسیدگی به فشارهای عصبی» ارجاع دادند. باری، تصمیم راسخ من در جهت عدم پذیرش قطعی و مطلق هرگونه معالجه از طریق مصرف داروهای ضدافسردگی، چرخش بسیار مهمی در مسیر زندگی‌ام پدید آورد. از این رو، به رفتن به جلسات آن بخش تازه پرداختم. آنها عقیده داشتند که نشستن در یک کاناپه نرم و راحت، در حالی که سیم‌هایی به قلب و فشار خون متصل بودند، برای حالم می‌توانست بسیار مفید باشد. به نظر آنها، مادامی که من از واکنش‌های بدنم اطلاع کامل می‌یافتم، این وظیفه باطنی من می‌شد تا فشارهای ماهیچه‌ای خود را در کالبدم تغییر بخشم و آنها را تحت کنترل خود در آورم، و با این کار، از میزان فشار خونم بکاهم، تا مانع بروز اضطراب و نگرانی در وجودم گردم. به گونه‌ای دیگر، باید می‌آموختم که چگونه آرام و منبسط باشم.

به نظرم عجیب می‌رسید که در همان ساختمان، اما در بخش روانکاوی، تجویز دارو یا انجام تمرینات کاهش فشار روحی با هم صورت می‌گرفت، و هر دو به یک نتیجه واحد دست می‌یافتند. در واقع، کم‌کم نسبت به حرفه روانکاوی، دستخوش شک و تردید می‌شدم. به همان اندازه، در آن دوران بود که دریافتم زیگموند فروید، خود، از معتادان به کوکائین بوده است... در طول این مدت، دریافتم که جنگی خاموش و عجیب میان روانکاوان وجود دارد: کسانی که همه اختلالات ذهنی و عاطفی را به یک عملکرد صرفاً شیمیایی کاهش می‌دادند، و به شدت تمایل داشتند انواع داروهای عجیب و غریب را به بیماران خود تجویز کنند، و بالاخره گروه دوم که با انجام انواع تمرینات کاهش فشار روحی و فشار خون، سعی داشتند نوعی درمان

معنوی و روحانی به انجام رسانند. در واقع، تقویت برخوردی عرفانی، در آن برهه از زمان، من برخورد دوم را به نظریهٔ اول ترجیح می‌دادم.

باری، روزی به من گفتند که باید به دیدار روانشناسی بروم. او با انجام دادن آزمون معروفی که شامل نشان دادن یک رشته تصاویر با جوهر بود، مرا به شدت دستخوش شگفتی کرد. این آزمون بر این اساس پایه‌ریزی شده است که هر تصویر جوهری، می‌تواند عملکرد عاطفی و ذهنی هر بیمار را با دقت مشخص کند. روانشناس از من خواست که هر تصویر را با دقت تماشا کنم و سپس به او بگویم که چه نظریه‌ای دربارهٔ هر یک از آنها دارم.

واکنش من نسبت به تمام آن ده تصویر، یکسان بود. به این نتیجه رسیدم که طراح و مخترع آن آزمون روانی، خود، معتاد به یکی از مواد مخدر بوده است تا توانسته بود چنان تصاویر عجیب و غریبی را پدید بیاورد! سرانجام پس از تحقیقاتی بی‌صدا، دریافتم که سازندهٔ آن آزمون، پزشکی سوئیسی به نام هرمن ژرسکاخ^۱ بود. مردی که در سی و هشت سالگی، به خاطر مصرف افراط‌گونهٔ تریاک از دنیا رفته بود... پس از چندین هفته حضور در دست روانکاوانِ گوناگون، این اندیشه در ذهنم شکل گرفت که یقیناً مشکلی اساسی در این حرفه وجود دارد. زیرا علم روانکاوی هرگز نمی‌توانست با موفقیت کامل، درمانی مفید و سازنده برای بیماران گوناگونی که از انواع اختلالات روانی یا عاطفی در عذاب بودند فراهم آورد؛ مگر آن که آن حرفه، به تلاش می‌افتاد تا با طبیعت واقعی و حقیقی بشر وارد ارتباط گردد. حال آن که من از طریق سفرم به عالم روحانی، دریافته بودم که انسان‌ها اساساً، موجوداتی روحانی هستند که در شرف تجربه کردن تجربه‌ای جسمانی، به عنوان موجودات بشری در روی زمین‌اند. ما برای این به زمین آمده‌ایم تا مطالبی بیاموزیم و رشد معنوی کنیم. آن هنگام نیز که حیات فیزیکی‌مان به پایان می‌رسد، دیگر بار این انتقال و بازگشت به سرای اولیه راه، از طریق مرگ به انجام می‌رسانیم. همین و بس. از این



بابت، کاملاً یقین داشتم. از این رو، به نظرم می‌رسید که روانکاوی هرگز نمی‌توانست در کار خود موفق باشد؛ مگر آن که نخست این واقعیت را بپذیرا می‌شد که به راستی چیزی به نام معاد و نیز عالم، یا عوالم بی‌شمار دیگری وجود دارند، و این که ما انسان‌ها، اساساً موجوداتی روحانی هستیم و بس.

پس از چند هفته حضور در مرکز درمانی دیوک، مرا به بخش پیشگیری از بروز مشکلات قلبی بردند. این برنامه پزشکی برای بیمارانی در نظر گرفته شده بود که پس از انواع مشکلات قلبی و عروقی (مانند سکته قلبی، جراحی باز قلب و انواع کارهای دیگر...) هنوز در قید حیات مانده بودند. پزشکان معالجم از این جهت تصمیم گرفتند مرا به این برنامه درمانی اعزام کنند که عقیده داشتند من دارای تمام علائم و نشانه‌های فردی هستم که دچار یک حمله قلبی بسیار حاد شده بود. با این حال، هیچ وضعیت غریبی در قلبم مشاهده نکرده بودند. من برای آنها، یک مورد «عجیب و غریب و نادر» به شمار می‌رفتم. آنها همچنین از این جهت مرا به آن بخش دیگر اعزام کردند که دیگر نمی‌دانستند با من چه کنند...

جالب اینجا است که با رفتن به این برنامه جدید درمانی، توانستم به یک رشته از مهم‌ترین سؤالات باطنی‌ام، پاسخ‌هایی به دست آورم.

برنامه دوپک^۱ در نظر داشت تغییراتی اساسی در شیوه زندگی بیمارانش ایجاد کند. و من حقیقتاً به تغییراتی دگرگون‌کننده در زندگی‌ام نیاز داشتم! این برنامه، شامل انجام یک رشته تمرینات ورزشی، داشتن یک رژیم غذایی مناسب، و حضور در جلسات کلاس «تجدید حیات» بود. در این برنامه، از نظر جسمانی، ذهنی و عاطفی، انگیزه‌های تازه‌ای به من ارائه می‌شد تا از شیوه زندگی قدیم دست کشم. من حتی در مدتی که در آنجا حضور داشتم، به مدت چند هفته از نوشیدن خودداری ورزیدم. در یک روز آفتابی و روشن ماه نوامبر، در محوطه مخصوص مشغول گردش و

راه‌پیمایی بودم. احساس می‌کردم از زمان ورودم به آن برنامه، حال و هوای بهتری یافته‌ام. ناگهان بیمار دیگری که در حدود شصت سال داشت، در کنار من به قدم زدن پرداخت. ما در جلسه‌ای راجع به شخصیت‌های از نوع «الف» حضور به هم رسانده بودیم. یعنی افرادی که تمایل داشتند به خاطر وضعیت عاطفی و روانی بسیار شدیدشان، از انواع بیماری‌های قلبی در عذاب باشند. همچنان که مشغول گردش بودیم، او داستان زندگی خود را برایم نقل کرد.

«همان‌گونه که می‌دانید، مانند بسیاری از افراد در این برنامه، من به گروه «الف» تعلق دارم. یا دست‌کم تعلق داشتم. کارم برایم همه چیز بود. تمام زندگی‌ام را پیش می‌برد، هر چند بر این پندار اشتباه به سر می‌بردم که این من هستم که مشغول پیش بردن زندگی‌ام هستم. به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشیدم. خانواده و دوستانم، برایم در وهله دوم اهمیت بودند. کاملاً غرق در کار بودم. یگانه چیز خوب زندگی‌ام، همانا کار کردن بود! و این که فردی موفق باشم! می‌دانید، نخستین کاری که پس از خروج از بیمارستان انجام دادم چه بود؟ به هیچ کس نگفتم. فقط به این اکتفا کردم که خورجین خوابم را با کوله‌پشتی‌ام برداشتم، و به تنهایی به بالای کوهی رفتم که در دوران کودکی در آن جا اردو می‌زدیم. ساعات شب را تنها با نگاه کردن به آسمان پرستاره سپری کردم، و پی بردم که تا چه اندازه عالم هستی، زیبا و با عظمت است!»

به حالت خوشنود و مسحور آن مرد نگاه کردم و به درخشش چشمانش خیره شدم و پی بردم که نکات مشترک زیادی با او دارم. او نیز همان ویژگی‌ها را در وجودم شناسایی کرد: «همه در اطرافم تصوّر می‌کردند که رفتارم عجیب و غریب شده است، اما برای من مهم نبود. من چیزهایی را دیده بودم که هرگز قادر به توضیح یا توضیح آنها نیستم! باید مانند من، در آن نقاط و آن اماکن حضور می‌یافتید تا درمی‌یافتید از چه نکاتی سخن می‌گویم.» او با حالتی بسیار دقیق به صورتم خیره شد و گفت: «شما می‌دانید من در حال صحبت درباره‌ی چه چیزم، نه؟ این را در وجودتان حدس می‌زنم. شما نیز «در آنجا» حضور یافته‌اید ...»



گفتم: «میل دارم مابقی داستان‌تان را بشنوم. من نیز دقیقاً همان گونه‌ای بودم که شما از آن صحبت کردید. من نیز با اولین امکان، به ایالت پنسیلوانیا رفتم و از کوهی صعود کردم. من نیز در ساعات شبانه در نقطه‌ای مرتفع نشستم، و به ستارگان خیره شدم. چه چیز موجب شد شما چنین تصمیمی بگیرید؟»

او گفت: «خب، من در پشت میز کارم، دچار حمله قلبی بسیار حادّی شدم. هیچ چیز به خاطر ندارم، مگر زمانی که پزشکان مرا از آمبولانس بیرون آوردند و به داخل سالن اورژانس بردند. یگانه مشکل این بود که من از نقطه‌ای بر فراز آنها، مشغول تماشای کارهایشان بودم! من از کالبد جسمانی‌ام خارج شده، و به صحنه‌ای در پایین خیره شده بودم. یگانه چیزی که می‌دانم این است که در تونلی حضور داشتم و به سوی نوری بسیار درخشان بالا می‌رفتم. در ضمن، حالتی کاملاً آرام و خوب داشتم. من چیزهایی ماورای توصیف دیدم...! چیزهایی که نمی‌توانم درباره‌ی آنها، با کسی سخن بگویم.» از شنیدن مطالبی که به من گفته بود، آن چنان غرق در حیرت و شگفتی شدم که بازوی او را گرفتم و وی را از راه رفتن بازداشتیم.

فریاد زدم: «چنین واقعه‌ای برای شما نیز روی داد؟! اما برای من نیز چنین واقعه‌ای دقیقاً روی داد! من گمان می‌کردم که در شرف دیوانه شدنم! با خود می‌اندیشیدم که یگانه فردی هستم که با چنین تجربه‌ی عجیبی رویارو شده‌ام! اما شما نیز ظاهری کاملاً سالم و طبیعی دارید، و به من می‌گویید که چنین اتفاقی برای شما نیز روی داده است. آیا در این باره، با کس دیگری نیز صحبت کرده‌اید؟»

«ای بابا! همه تصور می‌کردند که دیوانه شده‌ام، یا آن که مشغول هذیان گفتم، آن هم از من می‌دانم کدامین داروهای که مصرف می‌کردم! از این رو، دست از حرف زدن در این باره کشیدم. سپس، این موضوع را با پرستاری مطرح کردم، و او به خوبی درک کرد از چه موضوعی صحبت می‌کنم. او به طور مخفیانه به من گفت که به قسمت دانشگاهی اینجا بیایم، و با افرادی که در انجمن راین^۱ کار می‌کنند، وارد

گفت و گو شوم. آیا شما نیز با آنها وارد صحبت شده‌اید؟»

«با چه کسانی؟! من در اینجا، با یک عالم پزشک حرف زده‌ام، اما هرگز چیزی دربارهٔ انجمن راین نشنیده بودم!»

«خب، بهتر است بروید و با آن پرستار حرف بزنید. او قرار ملاقاتی برای شما ترتیب خواهد داد. در آنجا، با دکتر رائو^۱ ملاقات کردم. بروید و او را ببینید. به شما تضمین می‌کنم که پس از ملاقات با او، یک عالم چیزهای مفید خواهید آموخت.»
با نهایت حق‌شناسی از او تشکر کردم و پی بردم که ارتباطی با هم داشتیم که معدود افرادی می‌توانند با هم داشته باشند. آن روز، دست از تمرینات ورزشی‌ام کشیدم تا به دیدن آن پرستار بروم.

آن مرد خطاب به من گفت: «حق داشتم...! حدس می‌زدم که شما نیز به «آنجا» رفته باشید...»

به محض ورود به مرکز دیوک، با آن پرستار ملاقات کردم: «من با یکی از بیماران شما ملاقات داشتم. ما از تجربیات مشترکی برخوردار هستیم. او گفت که شما چیزهایی در این باره می‌دانید. او ظاهراً با دکتر رائو ملاقات کرده است و شما ترتیب ملاقات با او را برایش فراهم آورده بودید. من نیز قرار ملاقاتی می‌خواهم!»
همهٔ این مطالب را بدون آن که نفسم را تازه کنم بیان داشتم، و او با لبخندی آگاهانه، نگاهم کرد و به دفترش رفت و شماره‌ای را گرفت.

«شانس آوردید. دکتر رائو امروز برای نيمروز، وقت دارد شما را ملاقات کند. آیا می‌توانید به آنجا بروید؟» اما او از حالا نیز پاسخ مرا می‌دانست.

پیش از قرار ملاقاتم، کمی وقت آزاد داشتم. بنابراین به نمازخانهٔ کلیسای دیوک رفتم. در طول شش هفتهٔ اخیر، اغلب به آن مکان رفته و در اندیشه و تعمق فرو رفته بودم. پیوسته از خود سؤال کرده بودم که آن سفر عرفانی، مرا به کجا رهنمون بود، و از خود می‌پرسیدم که آیا سرانجام در دیوک، به یافتن پاسخ‌هایی نائل خواهم آمد؟ من



به یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مراکز پزشکی کشور آمده بودم، و با وجود انبوه اطلاعات و دانشی که در ساختمان‌های این دانشگاه وجود داشت، هنوز به مهم‌ترین سؤالانم پاسخ داده نشده بود. این که تجربه من به راستی چه بوده است؟ شاید دکتر رائو از انجمن راین می‌توانست پاسخی به من پیشنهاد کند؟

سوار اتوبوسی بسیار شلوغ شدم تا خود را به قرارملاقاتم برسانم. دانشگاه پر از دانشجویان کلاس‌های گوناگون بود. همچنان که همه با نهایت دوستی با هم صحبت می‌کردند، من نیز در دنیای خود غرق بودم. هنگامی که از اتوبوس پیاده شدم، نشانی بلوار بوکانان^۱ را از عابران پیاده سؤال کردم. شماره ۴۰۲. ساختمانی دو طبقه و سپید. انجمن فراروانشناختی و درست در مقابل محوطه گردش‌گاه دانشجویان دیوک و در نزدیکی دانشکده‌های گوناگون بود.

همچنان که زنگ را می‌زدم، دستخوش نوعی حالت نگرانی و ناراحتی شدم. در به اهستگی بار شد و زنی با حائلی کنجکاو به من خیره شد، و من نیز از قرارملاقاتم با دکتر رائو سخن گفتم. به نظر می‌رسید که آنجا نخست، اقامتگاه یک استاد دانشگاه بوده است و سپس، به دفاتر اداری مبدل شده بود. صندلی‌ای به من تعارف شد و من نگاهی به قفسه‌های کتابخانه آن اتاق افکندم. قفسه‌های زیادی، با ماهنامه «ژورنال فراروانشناختی» پوشیده شده بودند. یکی از آنها را گشودم. در یکی از صفحات آن مجله خواندم که دانشمندان در تلاش بودند درباره ادراک ماورای روحی انسان‌ها، به مطالعه و بررسی بپردازند. سردبیر مجله، دکتر کی. راماکریشنا رائو^۲ نام داشت. ناگهان نگرانی‌ام شدت گرفت. نکند دیگر بار، قدم به منطقه‌ای «ناشناخته» و عجیب و غریب نهاده بودم؟ ... آن ساختمان، به طرز عجیبی ساکت و خاموش بود، و من نیز پیوسته در اتاق انتظار قدم می‌زدم، و از ملاقات با دکتر رائو، بیم داشتم. راستش را بخواهید، نام میانی دکتر، مرا به وحشت انداخته بود: راماکریشنا ... دیگر بار دستخوش بحران نگرانی به خاطر جهالت و نادانی فرهنگی‌ام شدم. قرار بود تازه بعدها، اطلاع

یابم که راماکریشنا، به معنای «استاد دینی»، به زبان هندی است. اما در آن دوران، به شدت بیم داشتم مبادا آن پزشک، به فرقهٔ «هاره کریشنا»^۱ تعلق داشته باشد، و مرا ناگزیر سازد که مابقی عمرم را به سرودخوانی در فرودگاه‌ها و خیابان‌ها، برای دریافت صدقه سپری کنم...!

آن هنگام که دکتر رائو وارد اتاق شدم، اطمینانم را بیش از پیش از دست دادم. دکتر رائو، از سرزمین هندوستان بود. با خود فکر کردم که مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ام، و قصد داشتم از او بوزش بطلبم و مطبش را ترک کنم. من به دانشگاه دیوک آمده بودم تا به یک رشته اطلاعات پزشکی و علمی دربارهٔ وضعیتم دست یابم؛ داده‌هایی دقیق، سرد، خشک، علمی. من با زمینهٔ غلطی به انجمن فراروانشناختی آمده بودم، زیرا گمان کرده بودم که هم اینک با مرد دانشمندی رویارو خواهم شد که تمام وضعیت مرا به من توضیح خواهد داد. از این رو، به هیچ‌وجه انتظار ملاقات با کسی مانند دکتر رائو را نداشتم. اما ناگهان قلبم دستخوش تغییراتی عجیب شد. احساس کردم که دکتر رائو، مردی سرشار از آرامش درون، رضایت و تنویر روحی است. از طرفی، جامعهٔ پزشکی و علمی، مرا بی‌اندازه مایوس ساخته بود. شاید دکتر رائو از مطالبی آگاهی داشت که سایر پزشکان با آنها آشنا نبودند؟

تصمیم گرفتم از آنجا نروم. بنا به دلیلی، به دکتر رائو، اعتماد داشتم. از من بوزش خواست از این که خود را پیشاپیش برای آمدنم آماده نساخته است، زیرا نمی‌دانست من به چه دلیل درخواست قرارملاقاتی را با او کرده بودم.

به او توضیح دادم که با یکی دیگر از بیمارانش ملاقات کرده بودم، زیرا او نیز تجربه‌ای مانند مرا پشت سر نهاده بود. به او گفتم که تجربه‌ام به گونه‌ای است که امیدوار بودم او بتواند توضیحی دربارهٔ آن به من پیشنهاد کند. او با حالتی آگاهانه به من خیره شد: «بله... ادامه دهید. به من بگویید چه چیزی را تجربه کردید.»

«در محل کارم از هوش رفتم، و آمبولانسی مرا به بیمارستان برد. در مدتی که در



آمبولانس حضور داشتم، احساس کردم که... خب، کالیدم را ترک کرده‌ام و از نقطه‌ای بر فراز سر افراد آمبولانس به آنها می‌نگرم. احساس می‌کردم که دیگر در کالیدم حضور ندارم، و بلکه در نقطه‌ای در بالا هستم.»

میل داشتم از این که سرانجام مطلبی این چنین پنهانی و خصوصی را که ماهیتی بدین گونه جنون‌آمیز و باورناکردنی داشت، به فردی ثالث بیان کرده بودم، دندان قروچه کنم! او سر خود را به عنوان این که گفته‌هایم را درک می‌کند، می‌جنباند. درست مانند این که به سخنانم باور داشت... احساس می‌کردم که او بارها و بارها، این مطالب را شنیده است. او فقط می‌گفت: «بله، ادامه دهید.»

خواستم از تعریف مابقی داستانم دست کشم، زیرا با خود می‌اندیشیدم که یقیناً قسمت‌های بعدی ماجرایم را هرگز باور نخواهد داشت.

او مرا تشویق کرد: «خب، ادامه دهید. پس از آن، چه روی داد؟»

«خب، من... آمبولانس را ترک کردم. می‌دانید، بدون کالیدم... احساس می‌کردم که دیگر هیچ‌گونه وابستگی به کالیدم ندارم، چنان که هویتی دارم که ماورای کالید جسمانی‌ام است. منظورم را درک می‌کنید؟»

او سرش را دیگر بار جنباند: «بله. لطفاً ادامه دهید.»

«سپس متوجه شدم که ساعت ۱۲:۳۰ در دستم نیست، زیرا همچنان به کالیدم وصل بود، و من دیگر عاری از کالید بودم!» با حالتی سردرگم، به دکتر رائو خیره شدم، و پی بردم که گفته‌هایم تا چه اندازه می‌توانست ماهیتی عجیب و غریب داشته باشد. او باز هم مرا تشویق کرد که به حرف‌هایم ادامه دهم.

دکتر رائو به من فهماند که مستحق اعتماد من است؛ از این رو، من نیز دل به دریا زدم و بیش از پیش، به تعریف پرداختم. من از ملاقاتم با دوست عزیزم که در ویتمام به هلاکت رسیده بود حرف زدم، و نیز ورودم به آن تونل. و این که چگونه از آن تونل گذشتم، در حالی که نوری حیره‌کننده و بسیار زیبا و توصیف‌ناپذیر، مرا در خود جذب می‌کرد. بیش از پیش به تعریف آن ماجرای عجیب پرداختم و سرانجام همه چیزهایی

را که تاکنون در وجودم پنهان ساخته بودم، به آن مرد بیگانه فاش ساختم. به خوبی درمی‌یافتم که دکتر رائو، هر آن چه را به او می‌گفتم باور کرده است. و این که این نخستین باری نبود که چنین داستان‌هایی را می‌شنود. می‌دانست که من از سرهم کردن راز درونم با دیگران، بسیار بی‌میلم. به ویژه آن هنگام که مرا تشویق به تعریف می‌کرد. ظاهراً به مدت یک ساعت به صحبت پرداختم.

همه ماجرا را با جزئیات تمام نقل کردم. سرانجام همه چیز را بیان داشتم. اندکی متوقف شدم، و سپس با حالتی سردرگم به او خیره شدم، و در انتظار پاسخی ماندم. او گفت: «نخستین چیزی که مایلیم بگوییم این است که شما به هیچ‌وجه دیوانه نیستید.» احساس کردم وزن بسیار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شد: «شما بدون تردید، چنین تجربه‌ای را پشت سر نهاده‌اید، و این واقعه برای شما بسیار حقیقی است. اینک باید با این واقعه، «کنار بیایید» ... و این که قصد دارید پس از چنین تجربه‌ای، چگونه با زندگی‌تان مواجه گردید.»

احساس کردم درخششی از سراسر وجودم گذشت. او افزود: «شما یگانه کسی نیستید که چنین تجربه‌ای را پشت سر نهاده است! شما تنها نیستید ... افراد بی‌شمار دیگری نیز مانند شما هستند. پرونده‌های حرفه‌ای ما، پر از گزارشاتی است که شما و امثال شما، پشت سر نهاده‌اید.»

افراد بی‌شمار دیگری نیز مانند من بودند؟! پس چرا زودتر از این‌ها، از این واقعیت اطلاع نداشتم؟! پس چرا همه سعی داشتند این واقعه را به عنوان موضوعی مرموز و بسیار محرمانه، برای خود نگاه دارند!؟

او افزود: «آن چه برای شما روی داده است، تجربه نزدیک به مرگ نام دارد.» او به توضیحات خود ادامه داد، و از مراحل گوناگون چنین تجربیاتی سخن گفت. او توضیح داد که انواع تحقیقات جالب در شرف صورت گرفتن بر روی بیمارانی است که از چنین تجربیاتی برخوردار شده‌اند. انواع دانشمندان و محققان، به این پدیده، بی‌اندازه علاقه‌مند بودند. همچنان که سخن می‌گفت، من نیز به نوشتن مطالب او بر

روی کاغذ پرداختم. او نام چندین پزشک معروف را بیان کرد، و از دانشگاه‌هایی که چنین تحقیقاتی صورت می‌گرفت صحبت کرد. او حتی نام چندین گروه را که می‌توانستند به یاری‌ام بیایند، نام برد. ملاقات من با دکتر راثو، بیش از دو ساعت به طول انجامید. در آن دوران، این مهم‌ترین قرار ملاقاتی بود که تاکنون در عمرم، از آن بهره‌مند شده بودم! همچنان که با حالتی بسیار پرشور و منقلب از او تشکر می‌کردم، از مطبش بیرون آمدم و با خود احساس کردم که به راستی دیگر بار، در عالم هستی متولد شده‌ام.

چهار ماه و نیم از زمان تجربه‌ام سپری شده بود، و در طول این مدت، گاه یقین کرده بودم که کاملاً دیوانه‌ام؛ آن هم صرفاً به این خاطر که به شدت در تلاش بودم واقعیت موجود در آن تجربه را نادیده گیرم. کاری کنم که وجود خارجی نداشته باشد، به ویژه آن هنگام که به شدت از این بابت، دستخوش ناراحتی و سرگشتگی می‌گشتم... از این رو، امیدوار شده بودم که روانکاوان دیوک، مرا از این هذیان عجیب و غیرمعمول، نجات بخشند.

برای من بسیار آسان‌تر بود که دیگر بار، به شیوه قدیم زندگی‌ام بازگردم و به نوشیدن و استعمال تفریحی کوکائین، و دوستی با انواع افراد خوش‌گذران و عیاش ادامه دهم، چنان که گویی هیچ فردایی، یا مهم‌تر از آن، هیچ معادی وجود ندارد...

با این حال، آن تجربه، هرگز دیگر مرا ترک نکرده بود. تمام بحث‌های درونی‌ای که با خویش خود انجام داده بودم، بیهوده از آب در آمده بود. می‌دانستم که هرگز نخواهم توانست بر قدرت آن تجربه، فائق آیم. زیرا محتوای آن واقعه، بیش از اینها بزرگ و با عظمت و انکارناپذیر از آب در آمده بود. به همان اندازه، نمی‌توانستم واقعیت آن را نادیده گیرم.

اگر در بیمارستان به هوش آمده بودم، در حالی که تمام آن تجربه را در پیش روی خود مشاهده کرده بودم، یقیناً برای خود بهانه می‌آوردم که از شدت فشار کاری، به آن صورت در آمده بودم. به همان اندازه از نظر ذهنی، آتش‌سوزی بزرگی را در درونم

تجربه می‌کردم و به یک دیوانه زنجیری مبتذل شده بودم ... با این حال، سخنان دُن را در هنگام خداحافظی مان به یاد آوردم: «تو باید این تجربه را به خاطر سپاری. این یک رؤیا نیست ...»

در طول ماه‌هایی که پس از آن تجربه برایم سپری شده بود، در آغاز، صرفاً تمام وقایع مهم را به خاطر داشتم، اما هر قدر زمان بیشتر سپری می‌شد، جزئیات آن تجربه بیش از پیش به ذهنم بازمی‌گشت، و همه چیز از حالتی دقیق و واضح و روشن برخوردار می‌شد. به خاطر حتی همین دلیل یگانه، دیگر امکان نداشت که بتوانم آن تجربه را به عنوان چیزی رؤیایی یا خیالی در نظر گیرم. من با دقت تمام، به تحلیل آن تجربه پرداخته بودم، چنان که دستگاه رایانه‌ای عاری از احساس، و صرفاً در اندیشه ثبت وقایع باشم و بس. آن هنگام که به مرور مراحل گوناگون تجربه‌ای همت می‌گماشتم، برنامه اصلی رایانه درونی‌ام، ناگزیر بود پیوسته خود را تطبیق بخشد تا من بتوانم در حالت روحانی‌ام، به طرز مؤثر و مفید عمل کنم. هر اندیشه، هر واقعه، هر قطعه پازل، بخشی از تجربه درونی من بود، زیرا سرآغاز خلقت من نیز به یاد داشتم و همه چیز در دسترس قرار گرفته بود.

به عنوان بخشی از این تجربه، من با دانش و بینش خاصی مجهز شده بودم که پیش‌تر، در عالم زمینی، از آن بی‌بهره بودم، و لیکن در دورانی که صرفاً موجودی روحانی بیش نبودم، با آن آشنایی یافته و سپس با فرود به زمین، از خاطر برده بودم. برای مثال، آن هنگام که در آغوش نور رفتم، به خوبی آگاه بودم که در حال جذب دانش کیهانی و الهی هستم. در طول این مرحله از تجربه‌ام، با خود اندیشیده بودم: «آه بله! البته ... آخر چرا این امر را از «یاد برده بودم»؟!» و سپس احساس می‌کردم که آن انرژی، دیگر بار به درون روحم جریان یافته است. احساس می‌کردم که اطلاعاتی که بعدها، قادر خواهم بود به خاطر آورم، در وجودم انبار می‌شود.

آن هنگام که در بیمارستان حضور داشتم، به راحتی می‌توانستم همه وقایع مهم و اساسی تجربه‌ام را به یاد آورم، اما در آن دوران نمی‌توانستم به راحتی، به هر یک از



این وقایع، به طور جداگانه بیندیشم. این جنبهٔ عملی موجود در تجربهٔ نزدیک به مرگ بود. چیزی که به گونه‌ای طراحی شده بود که به من اجازه می‌داد با اقدامات مهم و اساسی آن تجربه، «کنار بیایم»: آن نیز پیش از آن که در تلاش باشم آن را از نوعی دفترچهٔ خاطرات باطنی و ذهنی بیرون کشم، تا اطلاعات بخصوصی را بیایم.

آن چه کمبود آن در این رایانهٔ باطنی به شدت احساس می‌شد، این واقعیت بود که آن تجربه، از یک انرژی باورناکردنی و عجیبی برخوردار است که از سوی خالق آفریدگاری مهربان و رحیم ساطع می‌شود. از این رو، آن تجربه بیش از هر چیز، نوعی تظاهرات آشکارا از عشق خدای متعال به بشریت به شمار می‌رفت. این تجربه، واقعه‌ای متشکل از عواطف و احساساتی بسیار قوی از عشق، صلح، رضایت، آرامش، شادمانی و بهجت بود. اکثر آن احساسات، برای من تازه می‌نمودند. زیرا من هرگز به خاطر نداشتم که احساس شادمانی و بهجت را در وجودم تجربه کرده باشم...

همچنان که دیگر بار، پیاده به محوطهٔ بیرونی دانشگاه باز می‌گشتم، با خود اندیشیدم که مشکل اساسی انجمن فراروانشناختی، در تجسس و تحقیق خود برای درک طبیعت بشری، در این نهفته است که انرژی روح، هرگز قابل شناسایی به شیوه‌ای مادی، یا بر اساس اصطلاحات علمی نیست... در نتیجه اکثر دانشمندان، حاضر نیستند که فراروانشناختی را به عنوان علمی جدی در نظر گیرند. با این حال، احساس می‌کردم که سرچشمهٔ مرتعش نوعی انرژی، در سراسر بدنم به حرکت و جریان یافتن مشغول است؛ چیزی که من تا آن زمان، هرگز به حضور آن در وجودم پی نبرده بودم. سرچشمهٔ آن انرژی، خالق آفریدگار است؛ و خود انرژی، حالتی فعال از روحی است که در باطنم، اظهار وجود می‌کند. من دیگر صرفاً خود را یک روح می‌دانستم. موجودی روحانی، که با انرژی روح به جلو پیش می‌رفت. این امر را به عنوان موجودی بشری قبول داشتم که از کالبدی جسمانی و نیز روحی برخوردار است، و این که در لحظهٔ مرگ، روح از کالبد جدا می‌شود و به وسیلهٔ انرژی موجود در روح، به آسمان بر می‌گردد. من کم‌کم در شرف درک کردن طبیعت وجودم بودم...

من همچنین دریافتم که به دست آوردن هر نوع پاسخی به سؤالاتم، هرگز در آن مرکز درمانی دانشگاه ممکن نخواهد بود! پس از آن که انواع آزمایشات گوناگون را از من گرفتند، و انواع عکس‌های رادیولوژی از من انداختند، و هزاران کار دیگر روی من انجام دادند، و نتایج به دست آمده، مانند سابق بود: این که هیچ دلیل ارگانیکی که بتواند توضیحی برای تجربه نزدیک به مرگم باشد، یافت نشده بود.

جامعه پزشکی آن مرکز درمانی، بر اساس واژگان و اصطلاحات پزشکی خود، هیچ چیز خاصی در وجودم نیافته، و صرفاً به این اکتفا کرده بودند که به من بگویند من از نوعی سندرم عجیب و توضیح‌ناپذیر، که در دنیای پزشکی وجود خارجی ندارد، به رنج افتاده‌ام... بنابراین من همچنین در تاریکی محض بر جای مانده، و هیچ قدمی به جلو برنداشته بودم. البته این نیز صحت دارد که من از بازگو کردن تجربه‌ام با جامعه پزشکی، به شدت اجتناب می‌ورزیدم. اما از سوی دیگر، هیچ یک از آنها از من نپرسیده بودند که آیا واقعه عجیب و غیر معمولی را تجربه کرده بودم یا نه؟...

من پیوسته به یاد توییخ‌های خشونت‌آمیز آن پرستار شب اول می‌افتم. اگر دست از صحبت نکشیده بودم، آیا به راستی مرا به عنوان دیوانه‌ای در نظر گرفته بودند؟! یقیناً داروهای مخدّری به من تجویز می‌کردند تا از میزان جنونم بکاهند (البته پس از آن که محققاً اطمینان خاطر می‌یافتند که به هیچ نوع مواد مخدّری معتاد نیستم...)! اگر در هر بیمارستانی، بخش خاصی وجود داشت که از بیمارِ نگویند بخت سؤال می‌شد که آیا چیز خاصی را تجربه کرده است یا نه، آیا وضعیتم دستخوش تغییر می‌شد؟ اگر پرسنل بیمارستانی، تمرینات خاصی را پشت سر نهاده، و با افرادی که با تجربه نزدیک به مرگ مواجه شده بودند آشنایی داشتند، آیا با شیوه راحت‌تر و سریع‌تری، تجربه عجیب خود را پذیرفته بودم؟ و آیا زودتر به حالت درمان درونی‌ام مبادرت می‌ورزیدم؟... و اگر من درباره تجربه‌ام با یکی از پزشکان معالجم در مرکز درمانی دانشگاه دیوک صحبت کرده بودم، آیا مرا به کسی مانند دکتر رائو، معرفی می‌کردند؟ به گمانم نه. زیرا آن انجمن، رسماً از سوی جامعه پزشکی



آکادمیکی، مورد پذیرش و تأیید قرار نگرفته بود.

سفر چهار ماه و نیم من به جستجوی پاسخ‌هایی قابل قبول، مرا از سه بیمارستان و ده‌ها پزشک و روانکاو و روانشناس عبور داده بود. با این حال، جامعه پزشکی یا علمی، هرگز نتوانسته بود پاسخی شایسته و حقیقی به من ارائه کند. به همان اندازه، پاسخ‌های مورد نیازم، از سوی دکتر راماگریشنا راتو فراهم آمد. بنابراین دارویی که به راستی نیاز داشتم تا مراحل بهبودم را تسریع بخشند، همانا «دارویی عرفانی» بود و بس! که من نیز در سخنان دکتر راتوی شریف یافتم!

او تأیید کرد که آن چه را پشت سر نهاده بودم، یک تجربه واقعی و حقیقی بوده است، و این که من به هیچ‌وجه مردی دیوانه نبوده‌ام و نیستم.

مهم‌تر از همه: این که من در این عالم، و بر اساس تجربه‌ام، مردی تنها نیستم! و این که هزاران هزار انسان دیگر نیز همان چیزی را که من به عنوان تجربه نزدیک به مرگ می‌نامم، تجربه کرده بودند...

کم‌کم این واقعیت را پذیرا شدم که آن چه را در شب دوم رؤیاه برایم روی داده بود، واقعهای بسیار دگرگون‌کننده برای زندگی‌ام بود. با ماهیت و طبیعتی بسیار نیرومند و قوی. آن چه به عنوان نفرینی وحشتناک به نظر رسیده، در حقیقت امر، هدیه‌ای از آسمان بود. هدیه‌ای از سوی خدای متعال. اینک دیگر می‌توانستم به زندگی‌ام ادامه دهم، و با حالتی بسیار پذیرا و آماده، با وقایع تغییردهنده‌ای که در زندگی‌ام روی داده بود یا قرار بود روی دهد، مواجه گردم. از سوی دیگر، در عالم روحانی به من گفته بودند که دیگر بار لازم است به زمین بازگردم تا مأموریت جدیدی را که باید در عالم زمینی به انجام رسانم، تحقق بخشم.

بنابراین وقت آن فرا رسیده بود که دست به کار شوم. وقت آن فرا رسیده بود که شروع به انجام وظیفه‌ام کنم، و به مأموریتی که در زمین، در میان انسان‌های دیگر، در پیش رو داشتم و به من محول شده بود، توجه لازم را ابراز دارم و به انجام آن اقدام ورزم. یا دست‌کم، من این طور می‌اندیشیدم.

فصل هجدهم: روز عید



نوامبر ۱۹۸۴

ببینید چه بر سر ما آورده‌اید؟ ما را متقاعد ساختید که معتاد به الكل هستیم، و این که زندگی مان غیر قابل کنترل است. پس از آن که ما را به این وضعیت مطلقاً ناتوانمندانہ تنزل دادید، اینک اعلام می‌دارید که هیچ چیز مگر قدرتی برتر، قادر نیست اعتیاد ما را از ما دور سازد؟! برخی از ما، حاضر نیستیم به خدا ایمان آوریم، برخی دیگر، توانایی این کار را نداریم، و با این حال، برخی دیگر که به خدا اعتقاد داریم، لیکن ایمان لازم را دارا نیستیم که باور آوریم خدای متعال، معجزه‌ای انجام خواهد داد... اما به راستی زین پس قرار است به کدامین سو رویم...؟ تنها خدا باید به یاری مان بیاید و بس.

از «دوازده مرحله» - از نویسنده‌ای معتاد

دیگر بار به دفتر دوتک بازگشتم، تا از آن خانم پرستار تشکر کنم. به او گفتم که تا چه اندازه احساس بهتری داشتم (به ویژه از زمان آمدنم به مرکز درمانی دیوک...): من همچنان اضافه کردم که دست از نوشیدن برکشیده‌ام. از آنجا که هیچ یک از

بزشکان معالجم، با وجود مشاهده کردن تمام علانم و آثار الکولیسیم (اعتیاد به الکل) در وجودم، هرگز اعلام نکرده بودند که شاید مشکلات من، به خاطر همین اعتیاد دیرینه‌ام به وجود آمده است. پرستاری نیز که در برابرم حضور داشت، از این ماجرا بی‌اطلاع بود. او پاسخ داد که هیچ لزومی نداشت من به خاطر حضور در مرکز درمانی دویک، دست از نوشیدن بردارم.

او گفت: «اتفاقاً بر اساس یک رشته تحقیقات به عمل آمده، ثابت شده است که اگر روزی دو لیوان الکل نوشیده شود، احتمال بروز حمله قلبی بسیار کمتر از افرادی است که هرگز لب به الکل نزده‌اند.»

با تبسمی درونی با خود گفتم: این تحقیقات، در کجا صورت گرفته است؟! شاید حق با آنها باشد، اما آخر در کدامین نقطه از عالم، می‌توان افرادی را یافت که بنوشند، اما همزمان، تنها به نوشیدن دو لیوان در روز اکتفا کنند؟! خود من، پیوسته به دنبال بهانه‌ای بودم تا به نوشیدن ادامه دهم، و اعتیادم را به گونه‌ای، در وضعیت جدید زندگی‌ام که با ماهیتی روحانی در هم آمیخته شده بود، تطبیق دهم. حتی تا آنجا پیش رفته بودم که از خدایم خواسته بودم چنین اجازه‌ای را به من بدهد، تا صرفاً مانند یک «آقای محترم و شریف» بنوشم، و هرگز از میزانی که برای خود تعیین کرده بودم، فراتر نروم. اما نیک می‌دانستم که در درونم، چنین اجازه‌ای ندارم. نیک می‌دانستم که باید هر طور است، به شیوه قدیم زندگی‌ام پایان بخشم...

آن شب، در یک رستوران فرانسوی شام خوردم، و نوشیدم نوشیدنم را صرفاً به دو لیوان کاهش دهم. به راستی بسیار جالب و تماشایی است چگونه فردی معتاد به الکل، می‌تواند قوانینی را از نو، برای خود وضع کند...! از این رو، من صرفاً یک بطری شراب برای خود سفارش دادم. اما مگر می‌شد من صرفاً دو لیوان از آن بطری را بنوشم، و بقیه آن را دست‌ناخورده بر جای گذارم؟! باری، هنگامی که شامم به پایان رسید، من دو بطری شراب نوشیده بودم... شاید به گونه‌ای، مغزم، دو لیوان را با دو بطری، اشتباه پنداشته بود...

در طول شام، با خود می‌اندیشیدم که چگونه مأموریت‌هایم را در زمین به انجام رسانم؟ نخست، لازم بود به نیویورک بازگردم. من فهرستی از دوستان و همکارانم را که عقیده داشتیم به یاری‌ام نیاز دارند، برای خود تهیه کرده بودم. آن‌هم به خاطر مکاشفاتی که در طول تجربه‌ام دیده بودم، و مربوط به آینده آنها می‌شد. تصمیم گرفتم به گونه‌ای، در مسیر زندگی‌شان تغییراتی ایجاد کنم و با آنها ملاقاتی تازه داشته باشم و آنها را وادار سازم که بر اساس توصیه‌های من عمل کنند.

دکتر راثو، به من اجازه داده بود که دیگر بار به زندگی عادی‌ام ادامه دهم. با این حال، مایل هم نبودم پیش خود تصوّر کنم که حالتی فناناپذیر یافته‌ام.

سرانجام در این باور فرو رفتم که خدای متعال، بنا به دلیلی نامعلوم، مرا برگزیده است تا آینده‌ام را تغییر بخشم و همزمان، به تغییر دادن آینده دوسانم همت گمارم و سرانجام، آینده دنیا را نیز بر اساس قابلیت ناچیز و محدود خویش، دستخوش دگرگونی مثبت و مؤثری سازم. به همان اندازه، کاملاً عقیده داشتم که اهدافم بسیار شرافتمندانه است. اما هنوز هم نمی‌دانستم طرح و نقشه الهی چیست. به همان اندازه، بی‌اراده، تا اندازه‌ای مغرور شده بودم و چشم‌اندازی از خود در نظر داشتم که می‌توانست بسیاری از وقایع عالم و آدم را دستخوش تحوّل و دگرگونی سازد...

باری، در طول چند روز بعدی، همچنان به شدّت به نوشیدن الکل ادامه دادم. در طول این مدت، عهده‌ی را که برای ترک کردن الکل با خود بسته بودم، نادیده انگاشتم. به همان اندازه، با دوستان و همکاران و وکلا و حساب‌رسان‌هایم تماس گرفتم و با هر یک از آنها قرار ملاقاتی گذاشتم.

هنگامی که چند روز بعد به نیویورک بازگشتم، ملاقات‌های حرفه‌ای‌ام بسیار وحشتناک از آب در آمد. علت این بود که من در نوشیدن، بسیار افراط کرده بودم. آن هنگام که سرانجام با دوسانم ملاقات کردم، آنها از این که مشاهده می‌کردند تا این اندازه، غرق در الکل شده‌ام، اظهار نگرانی و تأسف کردند.

در تمام طول این مدت، من نیز بی‌اندازه سرخورده و ناراحت و خشمگین بودم و



احساس می‌کردم در مبارزه‌ای که خود نیز نمی‌دانستم مبدأ و مقصد آن چه بوده است، شکست سختی خورده‌ام. این به آن دلیل بود که درمی‌یافتم هنوز هم نتوانسته‌ام به حالت سابق خویش بازگردم. از این رو، دیگر بار به دیوک بازگشتم.

یقین داشتم که راهی خواهم یافت که با کمک آن، خواهم توانست به حالت عادی خویش بازگردم، هم اهداف الهی را به مرحلهٔ اجراء در آورم، و هم مانند یک «آقای شرافتمند و موقر» به نوشیدن الکل ادامه دهم. زیرا حقیقت تلخ این بود که هرگز نمی‌توانستم حیاتی بدون الکل را برای خود در نظر گیرم.

سفر بازگشتم به دیوک با هواپیما، با تغییراتی در برنامه‌ها همراه شد. من ناگزیر شدم در واشینگتن دی.سی. هواپیمایم را تعویض کنم و در پایان امر، از رفتن به دورهم خودداری ورزیدم. به جای آن، سوار تاکسی شدم و به باتوق موردعلاقه‌ام در واشینگتن رفتم... پس از چندین نوشیدنی، ساعات بعد از ظهر را به راه رفتن در خیابان‌های پایتخت سپری کردم، و کوشیدم دریابم چه اتفاقی در شرف روی دادن در زندگی‌ام است. نیک می‌دانستم که با آن حالت و آن زمینهٔ ذهنی، یارای پیشروی در زندگی‌ام را نخواهم داشت. به همان اندازه، به سختی می‌توانستم به تجربهٔ نزدیک به مرگم، به عنوان هدیه‌ای خدادادی بیندیشم، به ویژه آن هنگام که به سختی می‌توانستم آن واقعه را با زندگی‌ام ادغام کنم. هرگز نمی‌توانستم با یک پا در زمین، و پای دیگرم در عالم روحانی به سر برم. من همچنین تا اندازه‌ای، از دست خدای متعال، ناراحت و پریشان بودم از این که مرا در آن وضعیت عجیب و غریب، تنها نهاده بود؛ زیرا به همان اندازه، هیچ مسیر روشنی را در پیش‌رویم قرار نمی‌داد، یا اجازه نمی‌داد مانند هر فرد دیگری، از اعتیادی رهایی‌ناپذیر در امان باشم. باری، اجازه نمی‌داد از یک زندگی عادی و سالم و طبیعی برخوردار باشم. به همان اندازه، به شدت خشمگین بودم از این که مرا دیگر بار به زمین اعزام فرموده بود، و این اجازه را نداشتم که حیات جسمانی را ترک کنم! به شدت میل داشتم دیگر بار، حالت روحانی بودنم را تجربه کنم و در هوا شناور گردم و از زندان تن آزاد باشم، و از هرگونه مشکلات و درد

و رنجی، به دور باشم. مناسفانه من دوباره در کالبد تن، زندانی بودم. خدای متعال، تنها یک امکان در پیش‌رویم باقی نهاده بود: این که در زمین باقی بمانم و به انجام دادن مأموریت‌م همت گمارم. دیگر مجاز به داشتن هیچ‌گزینه‌ی دیگری نبودم! به همان اندازه، خودکشی نیز در برنامه‌هایم جای نداشت. پس از تجربه‌ام در عالم روحانی، دریافته بودم که خودکشی کاری است که هیچ موجود بشری، هرگز نباید به انجام آن مبادرت ورزد. بنابراین یگانه امکان من، همچنان ادامه دادن به زندگی خاکی‌ام بود و بس...

از زمان ملاقاتم با دکتر رائو، دیگر یارای انکار آن چه را برایم در شب دوم ژوئیه روی داده بود نداشتم. برایم بسیار ساده‌تر بود که آن را به عنوان نوعی خواب و خیال در نظر گیرم، اما به راستی برایم غیرممکن می‌نمود. از آنجا که این تجربه واقعی بود، باید با این واقعیت رویارو می‌شدم که هدیه‌ای از سوی خدای متعال دریافت کرده بودم و این هدیه، شامل بازگشت دیگر بارم به میان زندگان، در کره‌ی خاکی بود. و پذیرش بی‌چون و چرای این حقیقت، که مأموریتی را باید تا انتها به انجام رسانم. در جهت اجرای آن، نخست لازم بود از اعتیادم نسبت به الکل رهایی یابم. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که روزهای افراط به الکل به پایان رسیده است. چاره‌ای نبود... سرانجام به این نتیجه می‌رسیدم که دیگر باید دست از نوشیدن بردارم، اما آخر... چگونه؟

رسیدگی به مشکلات شخصی‌ام، به قدر کافی برایم دردسرافزین بود، چه رسد به مشکلاتی که قرار بود در عالم روی دهد. این فکر، زمانی بیشتر شدت گرفت که خود را سرگرم قدم زدن در خیابان‌های واشینگتن مشاهده کردم. بسیاری از وقایعی که در عالم روی می‌داد (از نظر سیاسی، اقتصادی و مالی و شاید حتی روحانی) از تصمیماتی نشأت می‌گرفتند که تنی چند از افراد بسیار مهم، در همان شهر واشینگتن، در پشت درهای بسته، با نهایت قدرت، اتخاذ می‌کردند... متأسفانه بر اساس آن چه در طول تجربه‌ی نزدیک به مرگم دیده بودم، همه‌ی دست‌اندرکاران قدرتمند دولتم، و نیز بسیاری از سران جهان، به شیوه‌ای بسیار غلط، مشغول حکمرانی و «چرخاندن



ممالک « خود بودند ...

برای هزارمین بار از خود سؤال کردم به چه دلیل خدای متعال، مرا برای چنین تجربه‌ای برگزیده بود؟! اگر خدای متعال خواهان این بود که بشریت به طرح و نقشه الهی پی ببرد، پس چرا ترتیبی نداده بود تا همه سیاست‌مداران و افراد قدرتمند این جهان که با سرنوشت هزاران هزار نفر بازی می‌کنند، از عالم روحانی دیداری به عمل آورند، و از عالم دیگر سو، آگاهی عینی به دست آورند؟! بدینسان، می‌توانستند مأموریت‌های اصلی و حقیقی خود را بر اساس طرح و نقشه خدای متعال، به مرحله اجرا گذارند. شاید تازه آن هنگام قادر می‌شدیم در عالمی جدید و بسیار پر شهامت، به زندگی ادامه دهیم. در نهایت آرامش.

پس از چندین ساعت راه‌یمایی بی‌هدف در واشینگتن، دیگر بار به همان بار بازگشتم و ناگهان تصویر مردی غریبه در برابرم نمایان گشت. آن مرد غریبه، کسی مگر خودم نبود. غروب شده و آن مکان، پر از مشتریان معمول خود بود که همه، شانه به شانه، در کنار یکدیگر ایستاده و مشغول نوشیدن و گفت‌وگو با هم بودند.

هر چند تمام آن روز عصر نوشیده بودم، لیکن باز هم لیوان دیگری سفارش دادم. لیوانم را در برابر تصویرم در آینه بلند کردم تا به سلامتی آن چهره، بنوشم. به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر، نیک می‌دانستم که آن لیوان، واپسین نوشیدنی خواهد بود که در طول عمرم خواهم نوشید... آخرین قطره‌های آن را نیز بلعیدم و لیوان را روی پیشخان نهادم. همچنان که به تصویر خودم می‌نگریستم، احساس کردم که سرچشمه‌ای از انرژی عظیمی در وجودم شکل گرفته است. دریافتم که در شرف تجربه کردن واقعه‌ای روحانی هستم. برخاستم و نفس عمیقی کشیدم و از شدت آسودگی خیال، نفسم را کاملاً از ریه‌هایم خارج ساختم. لحظه بسیار مقدسی بود و نیک می‌دانستم که آن دقیقاً راه، تا آخرین لحظات زندگی‌ام از یاد نخواهم برد...

ناگهان آن سر و صدا و آن مکان، از برابر دیدگانم محو گشت، و من دیگر هیچ صدایی نشنیدم. گویی هر صدایی خاموش شده بود. به نظرم می‌رسید که همه در

حالتی بی حرکت، منجمد شده بودند. چرخ کاملی زدم و به همه غریبه‌هایی که در آنجا حضور داشتند نگرستم، و آن‌گاه دیگر بار، روی خود را به سوی همان غریبه اول که خودم بودم، چرخاندم. به چهره خود خیره شدم. ناگهان، بی اراده به خاطر آوردم که دقیقاً بیست سال بود که شروع به نوشتن کرده بودم! در همان ماهی بودیم که بیست سال پیش نیز برای نخستین بار در عمرم، نوشتن را برای خود، آغاز کرده بودم. من همان بیگانه‌ای بودم که در آینه می‌دیدم. غریبه‌ای برای خود. هر کسی که به راستی بودم، به عنوان موجودی روحانی و موجودی بشری، در طول این بیست سال اخیر، از دستم بر کشیده و رفته بود... آن را از دست داده بودم.

ناگهان صدایی غرض‌گونه در کنارم به گوش رسید. صحنه پیش رویم محو گشت و دیوارهایی بسیار درخشان و براق در برابرم ظاهر گشت. سپس، خود را دیگر بار در تونلی مشاهده کردم. تصویری مبهم و نسبتاً فرورفته در سایه، در انتهای آن تونل، همان تصویر من در آینه بود که به خودم، خیره شده بود. من دیگر بار در تونل حضور داشتم، درست مانند پنج ماه پیش. شاید مرا دیگر بار به نزد خودشان فراخوانده بودند! من همواره آن شب تابستان را در ماه ژوئیه، به عنوان مسیری برای یافتن برنامه‌ای مشخص در سرنوشتم در نظر گرفته بودم. شاید مرگ واقعی‌ام، عنقریب روی می‌داد...؟

به هیچ وجه میل نداشتم دنیای خاکی را با حضور در یک کافه نفرت‌انگیز و پست، ترک کنم! بنابراین به سرعت از میان جمعیت حاضر در آن مکان گذشتم و به سوی در خروجی پیش رفتم. ظاهراً شکل و قیافه‌ای تهدیدآمیز یافته بودم، زیرا مردم را در اطرافم می‌دیدم که به سرعت از مقابلم کنار می‌رفتند. در را به جلو فشردم و به هوای شبانه قدم نهادم. میل داشتم اگر قرار باشد جان به جان آفرین سپارم، دستکم در زیر آسمان شبانه، در زیر ستارگان باشد... به همان اندازه، بی اندازه میل داشتم به عالم «دیگر سو» پر کشم...!

شروع به راه رفتن در خیابان پانزدهم کردم و از کنار ساختمان وزارت دارایی



گذشتم. هر چند الکل زیادی نوشیده بودم، و قاعدتاً باید چندین نوبت بر زمین می افتادم، اما این طور نبود، و ذهنم کاملاً هشیار بود. به همان اندازه، مانند ماه‌های گذشته، پس از چندین لیون، از هوش نرفته بودم. خدای متعال، اجازه داده بودم که دست‌کم در این آرزوی باطنی (مبنی بر ترک الکل بنا به خواسته و اراده خودم)، خواسته‌ام را تحقق بخشم. پس از آن، مقدر بود پیام او را دریافت دارم. به گونه‌ای که پس از آن، بتوانم به زندگی‌ام ادامه دهم. به خاطر آوردم که پیوسته از خدایم خواسته بودم که بتوانم به شیوه قدیمی زندگی‌ام بازگردم، اما 'ینک خدای بزرگ، پاسخ خود را با وضوح به من آشکار می فرمود: «فراموش کن!»

احساس می کردم که با نیرویی نامرئی، به سوی جلو رانده می شوم. در خیابان پانزدهم به قدم زدن ادامه دادم و به خیابان «ای» رفتم، و روی چمن‌هایی گام نهادم. همچنان که از عرض پارک می گذشتم و از کاخ سفید و وزارت دارایی دور می شدم، از کنار افرادی بی خانمان و مشروب خواران تهی دست و معتادان به مواد مخدر، که بر روی نیمکت‌های پارک خوابیده بودند گذشتم. برخی نیز خود را با مقواهایی «بسته بندی» کرده بودند تا از گزند سرمای شبانه در امان باقی بمانند. آخر ما به چه موجودات بی رحم و عاری از احساسی مبتل شده بودیم که به محض دیدن مستمند تهی دستی، تمایل داشتیم روی خود را برگردانیم، و از برادران و خواهرانی که در چنین دوران سختی، با مشکلات گوناگون دست و پنجه نرم می کردند، دوری گزینیم...؟!

و ناگهان خود را در میان آنها یافتیم. آهسته گام برمی داشتیم، یک پا، پس از پای دیگر... نمی دانستیم آن نیروی نامرئی، مرا به کجا رهنمون است. مانند شاعران آواره، کنترل خود را از دست داده بودم. نیک می دانستم که عالم روحانی آن بالا، مشغول هدایت من به نقطه‌ای مشخص است. به خوبی می دانستم که از هیچ نوع مستی مسخره‌ای که ناشی از افراط در نوشیدن باشد، در عذاب نیستیم، و این که آن حالت خاص، منشأی الهی دارد. این بار، همه چیز خارج از اراده من بود. و می دانستیم که همه عادات گذشته‌ام را در آن کافه، برای ابد پشت سر نهاده بودم.

به مدت بیست سال، کنترل زندگی‌ام را از دست داده بودم. با خود می‌اندیشیدم که این طور نیست؛ اما هر بار که تصمیمی می‌گرفتم، یا نقشه‌ای طرح‌ریزی می‌کردم، لیوانی در دستم قرار گرفته بود... آن هنگام که شروع به نوشیدن کرده بودم، تنها هجده سال داشتم و هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که الکل موجود در آن بطری‌های نوشیدنی، مغزم را به مدت بیست سال، تحت اختیار خود خواهند گرفت... تا آن لحظه، دریافت کرده بودم که با چه قدرت و چه ظرافتی، الکل بر تمام زندگی‌ام تسلط یافته بود...

همچنان که مشغول راه رفتن بودم، به مسیری نسبتاً تاریک، که با حاشیه‌ای از درختانی انبوه مزین می‌شد وارد گشتم. به نظرم می‌رسید که کنترل اندیشه‌ها و اعمال و کردار و سرنوشت‌م را از دست داده‌ام. و این که اینک وقت آن فرا رسیده بود که کنترل زندگی‌ام را دیگر بار در دست گیرم، و بسیاری از عادات ناپسند زندگی‌م را رها سازم. لازم بود توکل‌م را صرفاً به خدای متعال معطوف می‌ساختم، و اجازه می‌دادم تا نیروی الهی، مرا به جلو رهنمون شود. همچنان که در آن مسیر تاریک راه می‌رفتم، احساس کردم که دیگر تنها نیستم. احساس می‌کردم که خدای متعال، به راستی مشغول هدایت کردنم به جلو است. بی‌بردم که هستی‌م در شرف پایان یافتن نیست، بلکه شانس دیگری به من ارائه شده است. سرآغازی جدید، هرگز به این جنبه‌ی ماجرای زندگی‌ام نیندیشیده بودم. این که «فرصت» دیگری به من اعطا شده بود... پی می‌بردم که دوران اعتیاد به الکل، برای همیشه به پایان رسیده است. داستانی بیست ساله، به انتها رسیده بود. لازم بود تا جسماً، روحاً، و نیز از نظر ذهنی و عاطفی، بهبودی کامل به دست آوردم. می‌دانستم که دقیقاً همان‌گونه خواهد شد. اینک که نفس واقعی‌ام را کشف می‌کردم، قصد داشتم که با نهایت عزم و اراده به جلو پیش بروم. با روحیه‌ای بسیار قوی. می‌دانستم که پس از وحدت دوباره با روحم، دیگر هرگز اجازه نخواهم داد که از دستم پر کشد!

در آن مسیر تاریک، بیش رفتم تا سرانجام به بریشه‌ای رسیدم. سرم را بلند کردم و



به آسمان پر ستاره خیره شدم. آکنده از احساسات عمیق قلبی بودم. به شدت منقلب شده بودم. سفر عجیبم، مرا به قطعه زمینی رسانده بود که چشم‌اندازه رویارویش، درست همان بنای یادبود ویتنام بود... باری دیگر با آن بنای یادبود، مواجه می‌شدم... در برابر آن قطعه سنگ عظیم و سیاه رنگ، که نام دوست عزیزم روی آن حک شده بود، حضور یافته بودم. به یاد شب دوم ژوئیه افتادم: آن هنگام که کالبدم را در آمبولانس ترک کرده و در نهایت آزادی، به پرواز در آمده بودم تا سرانجام ذن، به استقبالم آمده بود. آن شب، سرآغاز یک مسیر طولانی و دراز برای کشفیاتی معنوی و روحانی از آب در آمده بود، که هنوز هم در مراحل آغازین و اولیه آن به سر می‌بردم. تصادف نبود که من دیگر بار به آن دیوار عجیب، در آن شب عجیب و غیرمعمول رسیده بودم... همچنان که پیش می‌رفتم تا دستم را روی نام حک‌شده دوستم بر روی دیوار قرار دهم، و به نوازش آن بپردازم، انرژی عظیمی از تمام وجودم عبور کرد. احساس کردم کالبدم بر روی زمین فرو افتاد. آن هنگام، دیگر بار از کالبدم رهایی یافتم و برای نوبتی دیگر، در هوا شناور شدم...

در نوری بسیار شدید و درخشان، در برگرفته شدم. در حضور موجود روحانی بسیار عظیم‌الشانی حضور داشتم. صدایی رسا و بسیار با ایهت، در فضای اطرافم به گوش رسید. آن صدا، قدرتمندترین صدایی بود که تاکنون در عمرم شنیده بودم! آن صدا، از آن حضرت میکائیل (ع) بود.

بی‌درنگ دریافتم که پیامی بسیار مهم برای من همراه دارد:

نیاکان شما، به نام خدا، سرزمینی را شکل بخشیدند که با نام آزادی و عدالت برای همگان، مزین می‌شد. آنها مردانی آرمان‌گرا و بسیار والامقام بودند. بدانسان نیز از نظر روحانی و معنوی، مورد هدایت و الهام کامل عالم بالا قرار گرفتند، تا ملت و تمدنی تحسین‌برانگیز پدید آورند، و نمونه‌ای برای سایر

ساکنان جهان باشند! آنها با اجرای آزادی عمل خویش، تحت نظارت و راهنمایی خدای متعال، جامعه‌ای قانونمند برای هر مرد و زن و کودکی آفریدند، تا همه در آزادی، و در جهت دست یافتن به سعادت و خوشبختی بزنند! با این خال، این مردان بسیار اخلاق‌گرا، معنوی و والا مقام، به زودی به وسیله افراد دیگری جایگزین شدند. افرادی که در هنگام اجرای آزادی عمل خویش، این انتخاب را کردند که خودخواهی و نفس خویش را پیش از اراده الهی قرار دهند، و طرح و نقشه الهی را برهم زنند...

بدینسان، شما به ملتی خودسر و خودستا مبدل گشتید! مردان علیه مردان دیگر، سلاح در دست گرفتند. برادر علیه برادر، و دولت علیه شهروندان. سرانجام این سرزمین موعود و منتخب، به سرزمینی جنگجو مبدل گشت، و با سایر ملل، به مبارزه و جنگیدن پرداخت. امروزه، شما به یک ملت جنایت‌کار و به مشتی قاتل مبدل گشته‌اید و بس. افراد بسیاری را در جنگ‌هایتان به هلاکت می‌رسانید، و بدتر از همه آن که به کشتن بیگناهان مبادرت می‌ورزید...! شما حتی فرزندان خودتان را نیز به سوی مرگ اعزام می‌دارید! رهبران سیاسی شما، قوانینی می‌آفرینند که بتوان با کمک آنها، این قتل‌ها را معنای دیگری بخشید. بدین شکل می‌کوشند هر

چیز نادرست و غلط را، با ماهیتی درست و صحیح
 آشکار سازند، و به بازنویسی اخلاقیات می پردازند تا
 به آزمندی‌ها و خواسته‌های مادی‌گرایانه خود در
 زمین، جامه تحقّق ببخشند و به حمایت از آنها همت
 گمارند.

سرانجام، شما به ملّتی مبدّل گشتید که بیش از پیش از
 روح مقدّس و عظیم الشّان و تأثیرات الهی دور شدید.
 شما انواع علوم و فلسفه‌های گوناگون را پدید آوردید
 تا به حمایت از فعالیت‌هایتان بپردازد. فعالیت‌هایی
 که صرفاً دارای ماهیتی دنیوی، با واقعیتی زمینی و
 مادی‌گرایانه است و پس. یعنی نه تنها طبیعت
 روحانی بشر را نادیده می‌گیرد، بلکه حتی از
 بازشناختن الوهیت خدا نیز خودداری می‌ورزد.

شما خدای متعال و انواع کارهای عبادتی و الهی و نیز
 مراقبه را، از محیط دولّتان کاملاً زدوده‌اید، و هیچ
 یک از نکات بالا، در نظام‌ها و مدارس و مکاتب شما،
 وجود ندارد. شما هر آن چه را لازم بوده است برای
 انکار موجودیت خدا به انجام رسانده‌اید، و خود را
 در دنیایی سرشار از جنگ‌ها و نفرت‌ها و گرسنگی‌ها و
 قحطی‌ها و مرگ حبس کرده‌اید، و این واقعیت
 انکارناپذیر را درک نمی‌کنید که سایر ساکنان عالم،
 هرگز مایل نیستند به دنبال کردن از نمونه به اصطلاح

درخشان شما، پیروی کنند!

شما ملتی هستید که با خودتان در جنگ و مبارزه‌اید،
و سرشار از نفرت و تعصب و جنایت‌پیشگی و مواد
مخدر و قتل و تجاوز به عفت هستید! با این حال، آن
هنگام که تنی چند از شما، رو به سوی خدای متعال
می‌آورند تا ازو سؤال کنند به چه دلیل اجازه وقوع
چنین چیزهای فجیع و وحشتناکی داده شده است،
شما باز، قادر به شنیدن آوای الهی نیستید.

شما اعضای نژاد بشری هستید، در حالی که این نژاد،
از سوی خدای متعال آفریده شده، و هدیه بسیار
ارزشمندی آزادی عمل را نیز دریافت داشته است. این
هدیه، با اراده الهی و بنا به حق الهی، به بشر اعطا شده
است. یقیناً خواهان این نیستید که آن را به هیچ شکل
دیگری داشته باشید. با این حال، هر آزادی عمل
کوچکی که بشر از سر آغاز زمان به اجرا می‌گذارد، و
لیکن با نقشه الهی مطابق و هماهنگ نبوده باشد، در
بازتاب خود و منفی‌گرایی‌ای که در آینده بشر ایجاد
می‌کند، کثرت می‌یابد. هر عمل کوچک و ساده‌ای از
شرارت و خشونت، به هزاران کار گوناگون بد، در
عالمی سراسر آکنده از جنگ و خون‌ریزی تکثیر
می‌شود. و هر عمل بدی که از حرص و آزمندی نشأت
گرفته باشد، به رنج و بدبختی و قحطی گسترده‌ای در
سراسر عالم تکثیر می‌شود ... هر عملی که با انهدام و



نابودی همراه باشد، و در محیط الهی (در زمین) وقوع یابد، به هزاران نیروی منهدم‌کننده طبیعی در جهان تکثیر می‌شود، و به اشکال گوناگون ظاهر می‌گردد و اظهار وجود می‌کند: مانند انواع زمین‌لرزه‌ها، سیل‌ها، آتشفشان‌ها، گردبادها، شیوع انواع بیماری‌های مسری و مهلک، و انهدام هسته‌ای و زباله‌های هسته‌ای ... هر عمل خشونت‌آمیزی، به هزاران عمل کوچک تر قتل و نابودی نژادی برخی از اقوام، برای اعتقاد یا عقایدی که دارند، تکثیر می‌شود. با این حال، خدای متعال، ملّتی را با آرمان‌هایی بسیار والا و مطلوب آفریده بود، تا بر سایر امپراتوری‌ها و حکومت‌ها و تمدن‌هایی که به دست فراموشی سپرده شده بودند، بقاء یابد. زیرا رهبران چنین ملّت‌هایی، با نهایت خودستایی و جهالت، خود را بالاتر از مقام جلیل و با عظمت الهی در نظر گرفته بودند، و اینک همان ملل و همان تمدن‌ها، هیچ چیز مگر مشتی خاک و ویرانه‌ای در صحراها، یا در زیر آب‌های اقیانوس‌ها نیستند ...

شما در آستانه ورود به هزاره جدیدی به سر می‌برید، و برای آینده بشریت، می‌توانید بسیاری کارها به انجام رسانید. شما نیز متأسفانه مانند همه آن تمدن‌های عظیم و باشکوه دوران گذشته، به سوی ویرانی و خرابی و انهدام خود پیش می‌روید، و هیچ چیز مگر مشتی خاک و آوار نخواهید بود که با

آب‌های اقیانوس‌ها، به ژرفناهایی عمیق سقوط
خواهید کرد ...

با این حال، خدای متعال، دیگر بار به نزد شما
می‌آید، تا دیگر بار شما را به سوی خویش جذب
کند، تا به صورت افرادی واحد، به صورت ملتی
یکپارچه، به صورت گروه‌های بی‌شماری از ساکنان
کره زمین، به سوی او جذب شوید! اراده خواهد
فرمود تا رهبران شما نیز به سوی او جذب گردند.
ارتش فرشتگان الهی، با نیروی حیاتی عظیمی، به
دیدن شما خواهند آمد! این انرژی معنوی و روحانی،
از سوی خدای متعال به سوی همه شما انسان‌ها
سرازیر شده است. بسیاری از شما، ارتعاش انرژی
الهی و حضور خدای متعال را در اطرافتان احساس
می‌کنید! او به شیوه‌ای روحانی با شما وارد ارتباط
می‌گردد، و به شما می‌فرماید که چگونه روح خود را
ارتقاء بخشید، و به سطح روحانی و معنوی لازم برای
دگردیسی لازم عروج کنید. زیرا این حالت، برای تمام
کسانی که ندای الهی را در وجود خویش می‌شنوند، تا
پیام و انرژی الهی را به هر سو پخش کنند، لازم و
ضروری و حیاتی است! بدینسان خواهند توانست
این واقعیت انکارناپذیر را دریابند که خدای متعال
قصد آشکار ساختن خود را دارد.
همه مردان و زنان و کودکان، با دعا و عبادت



می‌توانند به ندای الهی پاسخ گویند؛ اما این کار باید
در اسرع وقت صورت گیرد! زمان در حال گریز است!
فرشتگان در شرف فرود به کره زمین‌اند! آیا آوای
آنان را می‌شنوید؟ آیا از هم اینک، گوش دل
سپرده‌اید؟ آیا می‌شنوید...؟

همچنان که پیام حضرت میکائیل (ع)، با انعکاسی عجیب به پایان می‌رسید، من
نیز دیگر بار با ملایمت شناور شدم، و به داخل کالبد جسمانی‌ام بازگشتم. تعدادی عابر
پیاده، بر فرازم ایستاده بودند، و مرا که نقش بر زمین شده بودم، در سکوت نگاه
می‌کردند. من کنار دیواری افتاده بودم. اندکی دورتر، توانستم گروهی از پزشکان
آمبولانس را ببینم که سعی داشتند برانکاری را به زیر بدنم قرار دهند.

همچنان که کالبد روحانی‌ام دیگر بار وارد کالبد جسمانی‌ام می‌شد، ریه‌هایم را
بی‌ارده بر از هوا کردم و کوشیدم تنفس کنم. احساس کردم که آن نیروی سرشار از
انرژی، به سمت بالا به حرکت در آمد، از میان بدنم گذشت و سرانجام از وجودم خارج
شد. سپس دریافتم که آن احساس عجیب در درون وجودم، مرا ترک کرده است. آن
احساس عجیب و توصیف‌ناپذیری که به مدت چندین سال، آزرده‌ام ساخته بود. دیگر
ترکم کرده بود! ترکم کرده بود! نیازم برای نوشیدن، دیگر از بین رفته بود! برای ابد!
دیگر بار خود را با بدنم در اتحاد و وحدت می‌یافتم! در نوعی حالت صلح و آرامش
بودم. همچنان که پزشکان، شروع به کار روی من کردند، نسیم ملایمی را بر گونه‌ام
حس کردم، و صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی را بر روی زمین شنیدم.

واپسین اندیشه‌ام به پیامی معطوف بود که از سوی حضرت میکائیل (ع) دریافت
کرده بودم، و فرمایشات آخریش، در حالت نیمه آگاهانه‌ام، دیگر بار در وجودم انعکاس
یافت: «آیا می‌شنوید؟...»

همچنان که به خواب فرو می‌رفتم، پاسخ دادم: «بله! می‌شنوم! آری، هستم!»



فصل نوزدهم: دوران بهبود



۱۹۸۴ - ۱۹۸۵

آیا به خاطر دارید تا چه اندازه مردم به انواع هریانات
الکترونیکی و «امواج نامرئی» می‌فکدیدند؟ بنابراین دانش
بشری، هنوز در مراحل اولیهٔ فود به سر می‌برد.

آلبرت اینشتین

گروه اورژانس مرا دیگر بار روی برانکار نهادند و به بیمارستان رساندند. باز هم در
حالتی نیمه‌بیهوش، به بیمارستان رسیدم. هر چند ساعت زلکس در مج دستم بود و
یک کیف پول، پر از انواع کارت‌های شناسایی و اعتباری با خود داشتم، لیکن دیگر بار،
مانند یک بی‌خانمان، از بدترین نوع ممکن با من برخورد کردند، آن هم به دلیل
ظاهری که ارائه می‌کردم. از قرار معلوم، بی.سی.پی، یکی از داروهای مخدر بسیار
معروف و محبوب در میان بی‌خانمان‌های شهر واشینگتن به شمار می‌رفت. بنابراین،
آنها نیز بدون تفکر قبلی، به این نتیجه رسیده بودند که من نیز بی.سی.پی مصرف
کرده‌ام. بنابراین مرا بی‌درنگ به بیمارستان دیگری بردند تا در آنجا بستری شوم و از
نظر روانی، مورد سنجش و آزمایش قرار گیرم. خوشبختانه پس از بازگشت از آن
مکاشفهٔ معنوی، آن قدر از حضور ذهن برخوردار بودم تا نخواهم با کارکنان
بیمارستانی، همکاری کنم. به ویژه آن هنگام که سعی داشتند انواع داروهای روانی به



من تزریق کنند. در طول سه روزی که از من خواسته شد در بیمارستان بستری باقی بمانم، من با بیمار جوان تری آشنا شدم که به شدت شیفته ساعت رُلکس من شد. یک بار در یک لحظه ضعف عاطفی، به او اجازه دادم ساعت مرا روی میج دستش امتحان کند. او نیز در یک چشم بر هم زدن، همراه با ساعت رُلکس من در دست خود، از بیمارستان فرار کرد...

تازه آن هنگام که از بیمارستان مرخص شدم، مراحل بهبود من به راستی آغاز گشت. من چهار ماه بعدی را در نوعی گوشه‌نشینی داوطلبانه، در آپارتمانم در نیویورک به سر بردم. من بیست سال از عمرم را به شدت صرف نوشیدن کرده بودم، و تمام ارگانسیم وجودی‌ام را با الکل و کوکائین، مسموم کرده، و پس از آن نیز، با مصرف یک عالم والیوم، وضعم را وخیم‌تر ساخته بودم... بنابراین رهایی یافتن از این مسمومیت کار آسانی نبود.

با این حال در طول تجربه‌ام، دریافته بودم که با نوعی علاقه و عطش عمیق نسبت به عشق و دانش به دنیا آمده‌ام، و این که می‌توانستم با دنبال کردن مسیری مثبت، این دو خواسته را به آسانی تحقق بخشم. متأسفانه من به درون مسیر منفی و غلطی گام نهاده، و عطش بحق خود را نسبت به زندگی، به نوعی نیاز مبرم برای ارضای انواع خواسته‌های غیرواقعی و کاذب تغییر بخشیده بودم. دریافتم که افرادی مانند خودم، که به الکل یا مواد مخدر معتاد بودند، به طور ناخودآگاه سعی داشتند با طبیعت معنوی و روحانی خود دوباره ارتباط برقرار سازند؛ اما افرادی مانند من، که به مسیری غلط و منفی کشیده می‌شوند، در نهایت امر، به انهدام باطنی خویش موفق می‌گردند. من دیگر هیچ چاره‌ای نداشتم مگر آن که به همان مسیر مثبت بازگردم و بتوانم خود را از اعتیاد نجات بخشم. فعالیت‌های روزانه‌ام شامل بیدار شدن از خواب‌ها و مکاشفات و رؤیاهایی عجیب، در ارتباط با تجربه نزدیک به مرگم بود. پس از آن، به مراقبه و تعمق می‌نشستم. من برای صبحانه، به خوردن انواع غلات اکتفا کرده، و از جای‌هایی با طعم گوناگون، و بدون هیچ نوع کافئین استفاده می‌کردم.

پس از آن، با دویدن، خود را به کلویی ورزشی که به یکی از دوستانم تعلق داشت می‌رساندم، و به انجام تمرینات ورزشی می‌پرداختم. خود او، سال‌ها پیش، دست از نوشیدن کشیده و مشورت با او، برایم بسیار ارزشمند بود. در کلوب، با انواع دستگاه‌ها و ماشین‌های ورزشی کار می‌کردم و سپس پی در پی، به سونا و استخر آب سرد می‌رفتم. بی‌اندازه عرق می‌ریختم و عرق می‌ریختم و عرق می‌ریختم. به همان اندازه، یک عالم آب گوارا می‌نوشیدم تا بدنم دچار بی‌آبی نگردد، و بدین شکل، کالبدم را از انواع سموم، پالایش می‌کردم.

من به خوردن انواع قرص‌ها نیز اقدام ورزیدم. آنها بنا به تجویز هیچ پزشکی به من داده نشده بود. به همان اندازه، غیرقانونی هم نبودند: آنها ویتامین‌های گوناگون بودند! من انواع مولتی‌ویتامین‌ها و ویتامین‌های «بی» مصرف می‌کردم، تا بتوانم سموم بدنم را بهتر و سریع‌تر از بدنم دفع کنم. ورزش پیوسته و عرق کردن و پالایش بدنم از انواع سموم، به ویژه الکل، به من کمک کرد تا کالبدم را تجدید حیات بخشم. به همان اندازه، ویتامین‌ها و یک رژیم غذایی سالم موجب گشت تا به پرورش اندامم بپردازم، و رو به بهبودی کل پیش بروم. علی‌رغم شرایط سرمای زمستان در نیویورک، من به مدت چندین ماه، پیوسته در خیابان‌ها راه می‌رفتم و در هوای آزاد به سر می‌بردم. از هرگونه آب و هوایی لذت می‌بردم و باد و باران و برف، هیچ تفاوتی برایم نداشت. یک خط راه‌آهن متروک و قدیمی، در نزدیک آپارتمانم واقع بود. هر چند در نیویورک به سر می‌بردم، لیکن می‌توانستم در امتداد آن خط راه‌آهن، به گردش و راه‌پیمایی بپردازم و به یاد دورانی بیستم که در جوانی عادت داشتم در ایالت پنسیلوانیا، به اردو و گشت‌وگذارهای تابستانی بروم...

راه رفتن، ماهیتی بسیار خوب و مؤثر و مطلوب برایم داشت. نخست، این تمرین به من اجازه می‌داد که از نظر جسمانی و عاطفی، دیگر بار خود را «بازیابم». دوم آن که در حین راه رفتن، یک عالم می‌اندیشیدم. من نه تنها به تحلیل تجربه نزدیک به مرگم می‌پرداختم، بلکه یاد می‌گرفتم چگونه با حیات زمینی‌ام در کره خاکی، دیگر بار



متصل گردم. در طول مراحل اولیه بهبودی، یک بایم روی زمین سفت و سخت بود، و پای دیگرم در «دیگر سو» قرار داشت. لازم بود خود را به این واقعیت تطبیق دهم که بازگشتم به مرگ حقیقی، امری عنقریب نخواهد بود، و این که لازم بود دیگر بار بیاموزم که در کره زمینی به زندگی بپردازم. دستکم برای مدتی. تجربه نزدیک به مرگ، مسیریابی مخصوصی بود که برای زندگی پس از حیات زمینی‌ام در نظر گرفته شده بود؛ اما به همان نسبت، بازگشت نهایی‌ام به عالم ماوراء در آینده‌ای دوردست روی می‌داد. و من ناگزیر بودم با انواع مکاشفات و خیال‌پردازی‌هایی مربوط به وقایع آتی عالم، و نیز وقایع آتی زندگی شخصی خودم رویارو گردم.

من با دشوارترین سختی‌ها در هنگام پذیرش محدودیت‌هایم در زمان و فضا، رویارو شدم. در طول تجربه نزدیک به مرگ، وقایع آتی زیادی را از زندگی شخصی‌ام نشانم داده بودند که به شدت می‌کوشیدم در طول دوران بهبودی نهایی‌ام، به آنها «جامه تحقّق» ببخشم.

با این حال، این وقایع قرار نبود که بر اساس برنامه‌ریزی من یا بر اساس خواسته و آرزوی عمیقم روی دهد. مقدر بود بر اساس زمان‌بندی و اراده خدای متعال روی دهند. نه بنا به اراده من. از این رو، ناگزیر شدم بر اساس نوعی صبر و شکیبایی، به زیستن ادامه دهم. عادت‌های بسیار نادر در روحیه و وجودم، به ویژه برای شخصی مانند من که در نیویورک می‌زیست. ساعت رُلکسم را با یک تایمکس از نوع ساعت قواصان زیردریایی، که تنها ۲۹/۹۵ دلار قیمت داشت، تعویض کردم! ساعت جدیدم، به نحوی عالی، زمان را نشان می‌داد. زیرا نه تنها دقیق بود، بلکه دارای یک آلارم، یک کرونومتر و یک چراغ داخلی نیز بود. به راستی نمی‌دانستم - و دیگر هم برایم مهم نمی‌نمود - که یک ساعت رُلکس با این ویژگی‌ها، چقدر می‌توانست ارزش داشته یا گران باشد...

در مارس ۱۹۸۵، به خانها در همپتن بازگشتم، و دیگر بار کار در کلپ شبانه را آغاز کردم. کلپم دیگر بار برای فصل تابستان و با روز جشن ایرلندی‌ها در

سنت پتریک^۱ گشایش یافته بود. با یک ضیافت خیره.

بازگشایی مراکش، برای فصل تابستان، یک واقعه بسیار مهم برای اهالی آن منطقه به شمار می‌رفت. همه برای حضور در آن ضیافت سالیانه، حضور به هم رساندند و این کار را با نهایت اشتیاق انجام می‌دادند.

در طول جشن بازگشایی، دیگر بار در قسمت ورودی کلویم ایستادم، و با ورود میهمانان، با هر یک احوال‌پرسی می‌کردم. بسیار حائز اهمیت می‌نمود که من دیگر بار، خود را به مشتریانم نشان می‌دهم. شایعات زیادی درباره مرگ عنقریبم بر سر زبان‌ها افتاده بود و همه از بستری شدنم در بیمارستان اطلاع داشتند. همین‌طور درباره وضعیت بیماری‌ام و برخی نیز نسبت به وضعیت سلامت ذهن و روانم، دچار تردید شده بودند. از این رو، لازم می‌نمود خود را با چهره‌ای جدید، به آشنایان قدیم، «معرفی» کنم. لازم می‌نمود تا مردم بدانند که دیگر بار به زندگی «واقعی» بازگشته‌ام و کاملاً سالم و زنده هستم. ضیافت خیره، تقریباً سه ماه پس از آن که آخرین لیوانم را سرکشیده بودم، برگزار می‌شد. قصد داشتم دیگر به الکل لب نزنم. نه آن شب، نه زان پس. به یاری خدای متعال.

در آوریل ۱۹۸۵، احساس کردم که به راستی در مسیر بهبودی پیش می‌روم. چهار ماه از زمان دومین تجربه نزدیک به مرگم سپری شده بود. منظورم تولد مجذوم در کنار بنای یادبود ویتنام است... در طول این دوران، به خوبی به تعمق و اندیشه پرداخته و کوشیده بودم معنای تجربیات معنوی‌ام را دریابم. به ویژه پیامی را که از حضرت میکائیل (ع) دریافت داشته بودم. می‌دانستم که در زمانی در آینده، قرار است به گونفای، با نهایت جدیت و تلاش و مداومت، به دنبال کردن «مأموریت» هفت گمارم. درست به همان شکلی که در طول تجربه نزدیک به مرگ نخستینم روی داده بود. نیک می‌دانستم که برایم بسیار حائز اهمیت خواهد بود که پیام آسمانی حضرت میکائیل (ع) را به دیگران منتقل کنم. با این حال، درک خاصی را در وجودم پرورش

داده بودم که بی صدا به من اعلام می داشت که باید در انتظار فرا رسیدن زمان موعود برای تمام این کارها باقی بمانم. و این که این وقایع، به این زودی ها روی نخواهد داد، و همه چیز بر اساس برنامه و نقشه ای که از سوی من تهیه نشده بود، به وقوع خواهد پیوست. از سوی دیگر، لازم بود از فشارهای عاطفی شدیدی که این تجربیات معنوی در وجودم، و در زندگی ام پدید آورده بودند، بهبود کامل یابم.

من اکثر روزها و شب هایم را روی مبحث بهبودی کاملم سپری می کردم. از آنجا که دیگر کاری به جامعه پزشکی نداشتم، در طول مرحله بهبودی ام، با الهامی از بالا، مورد برکت قرار گرفتم. همچنان که در خانه ام در همپیش می زیستم، اکثراً در تنهایی و انزوا به سر می بردم و مشتاقانه در انتظار فرا رسیدن تاریخ ۱۲ و ۱۳ آوریل ۱۹۸۵ به سر می بردم: زیرا در آن تاریخ، سازمان بین المللی تحقیقات درباره تجربیات نزدیک به مرگ در دانشگاه کابکنیکات^۱ برگزار می شد.

من از طریق دکتر راثو، درباره این گروه بخصوص، مطالبی شنیده بودم. آنها به گروه «یاندز»^۲ معروف بودند. آنها وقت خود را صرف مطالعه و بررسی و انجام انواع تحقیقات، درباره تجربیات نزدیک به مرگ می کردند. نخست، گروهی از پزشکان و محققان در دانشگاه ویرجینیا^۳ به انجام چنین کاری، مبادرت ورزیده بودند. بررسی و تحقیق درباره تجربیات نزدیک به مرگ، در این دانشگاه پیشرو و بسیار پیشکسوت، از سال ۱۹۵۸ میلادی، تحت سرپرستی یان استیونسن^۴ که روانپزشکی بسیار معتبر و معروف بود، آغاز شده بود. برخی از محققان اولیه و بسیار معتبر در این زمینه، خانم دکتر الیزابت کوبلر-راس^۵ بود؛ کسی که کتاب «درباره مرگ و مردن» را در سال ۱۹۶۹ به رشته تحریر در آورده بود. دکتر ری مند مودی^۶ نیز با کتاب «حیات پس از حیات زمینی» در سال ۱۹۷۵، هیاهوی زیادی به راه انداخته بود. دکتر جرج ریچی نیز با

نگارش کتاب بسیار تأثیرگذار «بازگشت از فردا»ی خود^۱ در سال ۱۹۷۸ سر و صدای زیادی به راه انداخته بود.

در نوامبر ۱۹۷۷، دکتر مودی جلسه‌ای در دانشگاه ویرجینیا برگزار کرده بود. بیست محقق بسیار بزرگ به بررسی پدیدهٔ تجربهٔ نزدیک به مرگ پرداخته بودند. آن جلسه، موجب گشته بود تا هستهٔ اولیهٔ انجمن علمی تحقیقات دربارهٔ تجربیات نزدیک به مرگ شکل گیرد. قرار بود این انجمن، پایه و اساسی برای سازمان بین‌المللی مطالعات و تحقیقات دربارهٔ تجربیات نزدیک به مرگ که در سال ۱۹۸۱ به وسیلهٔ محققانی ارزشمند و لایق مانند دکتر بروس گری سن^۲ روانکاو معتبر، دکتر کینت رینگ^۳ (روانشناس) و دکتر مایکل سبم^۴ (فوق تخصص قلب و عروق تأسیس شده بود، به شمار رود.

آن هنگام که یاندر، به عنوان سازمانی خدماتی تأسیس شد، دفاترش به دانشگاه کانکتیکات منتقل گشت. در آن هنگام، این سازمان، آن میزان شکوفا شد که نه تنها دانشمندان محقق، بلکه گروه‌های حمایت از تجربه‌کنندگان نزدیک به مرگ و حتی علاقه‌مندانی به این پدیده‌های ماورای طبیعی در آن حضوری فعال داشتند. یاندر، دارای سه هدف اصلی و اساسی بود: این که تحقیق و بررسی عمیق و پیشرفته‌ای از هر جنبهٔ تجربهٔ نزدیک به مرگ را داشته باشد. دوم آن که اطلاعات قابل اطمینانی دربارهٔ این مطالب به تجربه‌کنندگان و محققان و مردم اعطا کند؛ سوم آن که به عنوان یک نقطهٔ اتکاء برای مردم، با علائق و توجهات خاصی در این زمینه، به ویژه تجربهٔ نزدیک به مرگ و شرایط مشابه، به شمار رود.

همچنان که در ایالت کانکتیکات مشغول رانندگی بودم، تصمیم گرفتم این کنفرانس را از نقطه‌ای دور از هیاهو تماشا کنم، و هیچ شرکت فعالانه‌ای در آن نداشته

۱- این کتاب، در مجموعهٔ «در آغوش نور» شمارهٔ ۵ از همین مؤسسه، ترجمه و چاپ شده است.

۲- KENNETH RING

۳- BRUCE GREYSON

۴- MICHAEL SABOM

باشم. در آن دوران، هنوز نمی‌دانستم که رفتارم، درست بر اساس رفتار هر فردی است که یک تجربه نزدیک به مرگ را پشت سر نهاده است. یگانه چیزی که می‌دانستم این بود که به خاطر درمانی که پشت سر نهاده‌ام، به فردی بی‌ایمان نسبت به جامعه پزشکی مبتذل گشته بودم. از زمانی که به اتاق اورژانس در شب دوم ژوئیه ۱۹۸۴ وارد شده بودم، تا زمانی که چهار ماه پس از آن، با دکتر رائو ملاقات کرده بودم هیچ کس در جامعه پزشکی، این احتمال را در نظر نگرفته بود که شاید من یک تجربه نزدیک به مرگ را پشت سر نهاده بودم... در واقع، پزشکان و پرستاران، در نوع تمریناتی که در جهت رویارویی و برخورد با بیماران خود دریافت کرده‌اند، بسیار ناشی و بی‌اطلاع بودند. به ویژه با بیمارانی که با تجربه واقعه‌ای مانند نزدیک به مرگ مواجه می‌شوند. در کتاب راهنمای هیچ یک از آنها، چیزی در این باره بیان نشده است. از نظر علمی، امکان وقوع چنین واقعه‌ای، برای جامعه پزشکی غیرقابل اجراء است. از این رو، به نظر آنان، وجود خارجی ندارد.

در نخستین شب کنفرانس، روی نیمکت فضای استادیوم ورزشی نشستیم، در حالی که از مشاهده هزار و ششصد نفری که در آنجا حضور یافته بودند تا به اظهارات پزشکی خانم دکتر الیزابت کوبلر اس گوش فرا دهند، شگفت‌زده شده بودم. این پزشک مجرب، در سال ۱۹۲۶ در کشور سوئیس به دنیا آمده و در سال ۱۹۵۷ از دانشگاه زوریخ^۱ فارغ‌التحصیل شده بود. در سال ۱۹۵۸، او به آمریکا مهاجرت کرده و همچنان که به درمان بیماران لاعلاج می‌پرداخت، به تدریس روانکاوی نیز مشغول بود. او در کتاب نخست خود، به توصیف پنج مرحله روانی خاصی که فرد محضر با آنها رویارو خواهد شد، می‌پردازد: انکار حقیقت، خشم، معامله با زمان، رنج و سرانجام پذیرش حقیقت. او با لهجه‌ای بسیار غلیظ سخن می‌گفت و لحنی سرشار از شفقت و مهربانی داشت.

هر چند این کنفرانس درباره مرگ و مردن بود، لیکن برخورد مثبت دکتر کوبلر اس

نسبت به آن مبحث، سرشار از حیات و هستی بود. او به مدت بیش از دو ساعت صحبت کرد و من در نیمکتم میخکوب ماندم؛ زیرا او تعریف می‌کرد که چگونه به جمع‌آوری بیش از بیست هزار مورد تجربه نزدیک به مرگ نائل آمده بود! این کار، دوران بیست سال تحقیق او را شامل می‌شد...

او همچنین از برخورد نادرست و ناباورانه جامعه پزشکی سخن گفت و این که چگونه تجربه کنندگان، این وضعیت را به عنوان افرادی «درگو و فریب‌کار» معرفی می‌کردند. نتیجه این گزارشات جمع‌آوری شده، از سراسر عالم به دست این پزشک شایسته رسیده بود. پدیده تجربه نزدیک به مرگ، آن چنان عادی و معمول و به همان اندازه، انکارناپذیر شده بود که او بر این باور به سر می‌برد که در پنجاه سال آینده، این امر همچون وضعیت پزشکی معمول و بیش و پافتاده‌ای، در نظر گرفته خواهد شد. هر چند، هنوز هم بسیاری از همکاران او، با نامهربانی و بدبینی و ناباوری بسیاری از همکاران خود در جامعه پزشکی رویارو می‌شدند...

دکتر کوبلر اس توضیح داد که چگونه کودکانی محتضر، با انواع مکاشفات بیش از مرگ رویارو می‌شوند و این که تصاویری که ارائه می‌کنند، دقیقاً با آن چه افرادی که چنین تجربیات نزدیک به مرگی را پشت سر نهاده بودند، مطابقت می‌کند. او به عین دیده بود که چگونه کودکانی محتضر، اغلب به عنوان معلمان والدین اندوهگین خود در می‌آیند، و به آنها یاری می‌رسانند تا با رنج و اندوه پس از مرگشان، کنار بیایند و این حقیقت انکارناپذیر را درک کنند که مرگ صرفاً پلی است میان حیات کنونی به حیات بعدی. در واقع، به گونه‌ای می‌نمود که گویی این کودکان بیش از مردن، پیام‌هایی دریافت می‌کنند تا به والدین برجای مانده خود تقدیم دارند تا آنها بهتر بتوانند با عزیمت زودهنگام فرزندانشان به عالم ماوراء، کنار بیایند.

دکتر کوبلر اس، آن هنگام که بیان داشت انسان در هنگامی که دچار تجربه نزدیک به مرگی می‌شود، دیگر هرگز از مردن بیم پیدا نمی‌کند و در آن لحظه، من نیز با اظهارانش، کاملاً موافق بودم و گفته‌هایش مرا عمیقاً متقاعد ساخت. این حرف او،



مستقیم به قلب من نفوذ یافت. زیرا همین وضعیت، در مورد خودم بسیار صادق بود. من دیگر از مرگ، یا مردن بیمناک نبودم. به همان نسبت، چندان «عاشق و شیدای» مراحل درد و رنجی هم که مرا به مرحله انتقال از این دنیا، به دنیای دیگر می‌رساند نبودم، و تصمیم داشتم به هر بهایی است، از این مرحله اجتناب ورزم. اما خود مرگ، یعنی همان لحظه ترک عالم زمینی، دیگر هیچ چیز وحشتناکی برایم در بر نداشت. یعنی درست پس از آن که درد جسمانی و رنج به پایان می‌رسید، و آدمی اجازه می‌یافت که به «دیگر سو» انتقال یابد. بنا به تجربه‌ای که داشتم، می‌دانستم که این امر، کاملاً ممکن و واقعی است. زیرا خودم، آن را به عین تجربه کرده بودم. در واقع، ترس از مردن نبود که مرا به داخل آن کنفرانس مهم «یاندز» کشانده بود؛ بلکه ترس از ندانستن این که قرار است چگونه در عالم زمینی، و در مدتی که برایم مقدر شده است زندگی کنم، مرا به آنجا کشانده بود.

در روز دوم کنفرانس، من از انواع کارگاه‌های روانشناختی که از سوی دکتر بروس گریشن و دکتر کینت رینگ صورت می‌گرفت، دیدن کردم. گر چه با نهایت دقت به اظهارات همه گوش می‌سیدم، لیکن از انجام هرگونه گفت‌وگوی فنی با سایرین، پرهیز می‌کردم. همچنان بر سر قولم باقی مانده بودم؛ این که ساکت و خاموش بر جای بمانم، و صرفاً به سخنان همگان گوش فرا دهم و بس. من در آنجا حضور داشتم تا نظاره‌گر باشم، نه یک شرکت‌کننده فعال. کم‌کم درمی‌یافتم که نوع تجربه‌ام، بسیار دقیق و بسیار پیشرفته و از نوع «عالی» یا «برتر» بوده است، زیرا بیش از بسیاری از تجربه‌کنندگان این واقعه، در عالم ماوراء باقی مانده، و از اکثر ویژگی‌های آشکار این تجربه گذشته بودم.

کتاب فنی موجود در این کنفرانس، همه به یکسان، از مراحل گوناگون تجربه نزدیک به مرگ سخن می‌گفتند:

* این احساس که نفس آدمی، کالبد جسمانی را ترک کرده است و بر فراز سر دیگران در حال پرواز یا شناور شدن است.

✽ عبور از تونل یا فضایی تاریک

✽ تجربه کردن عواطفی بسیار قوی و قدرتمند، و با نهایت شدت، که می‌توانست طیفی گسترده از حالت سعادت تا وحشت باشد.

✽ مواجه شدن با نوری شدید و خیره‌کننده. این نور، اغلب به صورت نوری طلایی یا سفید توصیف می‌شود، و حالتی بسیار گیرا، جذاب، مغناتیبی و سراسر آکنده از عشق و محبت دارد. گهگاه، افرادی هستند که آن را به صورت تلاؤیی از آتش‌های دوزخ مشاهده کرده‌اند.

✽ دریافت پیام آسمانی بدین شکل که: «هنوز وقت مردن تو فرا نرسیده است.»

✽ ملاقات با دیگران؛ گاه این ارواح، عزیزانی هستند که ما را ترک کرده‌اند؛ گاه ارواحی هستند که در این عالم می‌شناختیم یا نمی‌شناختیم؛ گاه نیز موجوداتی مقدس و آسمانی هستند؛ گاه نیز موجودات یا ماهیت‌هایی نامشخص و ناشناخته، که به عنوان موجوداتی نورانی یا فرشتگان، توصیف می‌شوند؛ گاه نیز نمادهایی که بر اساس سنت‌ها و باورها و اعتقادات دینی فرد تجربه‌کننده، نشأت گرفته‌اند.

✽ مرور وقایع زندگی و دیدن همه اتفاقات، و از نو تجربه کردن بسیاری از وقایع بسیار اساسی و شاید هم نه چندان با اهمیت در زندگی خاکی. گاه بر اساس بینش ارواح دیگری که در کنارمان حضور دارند، یا بر اساس نگرشی که دیگران، در عالم هستی از ما داشته‌اند؛ رسیدن به نتیجه‌گیری کلی درباره قابلیت و کفایت حیاتی که در زمین از آن برخوردار هستیم، و این که چه تغییراتی نیاز است.

✽ داشتن نیروی ادراکی خاص که همه چیز را بی‌درنگ درمی‌یابیم و گویی از نحوه عملکرد عالم هستی آگاهی داریم.

✽ رسیدن به نوعی رمز نمادین به شکل: صخره، حصار، آب، خندق، بیشه، یا خلاصه هر نوع سذراهی که آدمی مجاز به عبور از آن نیست، و به نشانه این است که هنوز لازم است دیگر بار به عالم زمینی بازگردد.

✽ در برخی از موارد، ورود به یک شهر، یا کتابخانه‌ای عظیم.



« به ندرت: دریافت پیش از موعد برخی اطلاعات، دربارهٔ حیات و هستی شخصی من، یا پذیرش فرزندخواندگی، یا یافتن خویشاوندانی نهانی، یا حتی ملاقات با خواهران و برادران متوفای خویش.

« تصمیم‌گیری در جهت بازگشتی داوطلبانه یا ناخواسته به زمین. اگر داوطلبانه باشد، معمولاً با یک رشته کارهای پایان‌نیافته مربوط است که باید در هنگام بازگشت، به اتمام رساند.

« بازگشت به کالبد جسمانی

در کتب اساسی «یاندز»، این سیزده ویژگی به خوبی بیان شده است، و هر چند محققان از انواع جملات گوناگون استفاده کرده‌اند تا به سبک سنگین کردن خصوصیات موجود در تجربیات نزدیک به مرگ بپردازند، به هر حال، جای کوچک‌ترین تردیدی نبود که من به راستی یا چنین تجربه‌ای شخصاً رویارو شده بودم. دوازده ویژگی از آن سیزده ویژگی، حقیقتاً در تجربه من حضور یافته بود. من صرفاً به هیچ نوع سذراه نمادین نرسیده بودم. همین و بس. من در هیچ کجا، متوقف نشده بودم تا دیگر نتوانم به عالم زندگان بازگردم. در واقع، از همان آغاز کار این احساس به من دست داده بود که باید پس از این تجربه، دیگر باز به عالم خاکی بازگردم. هرگز این امکان به من داده نشد تا برای مدتی نامعلوم در عالم ماوراء شناور باقی بمانم تا تصمیم نهایی خود را اتخاذ کنم. مرا بدون تعارف، از عالم بهشت، بیرون انداخته بودند تا دیگر باز به زمین بازگردم! احتمالاً دعوت نشده بودم تا در عالم بالا باقی بمانم، به ویژه به خاطر سطح معنویت پایین، یا شاید هم به خاطر مأموریت‌های پایان‌نیافته‌ام در عالم زمینی. درست به گونه‌ای می‌نمود که گویی مهری بر پیشانی‌ام زده: «مردود!» و مرا بازگردانده بودند. هرگز مرا از جایی به آن خوبی، بیرون نیفکنده بودند! من یقین داشتم که باید کارهای نامامی را در عالم زمینی به پایان رسانم. حال این کارها، هر چه که بودند...

بر اساس تجربه‌ام، می‌توانستم دو ویژگی دیگر نیز به سیزده مورد آن فهرست

بالا بیفزاییم:

* مکاشفاتی با ماهیت پیشگویانه، گاه برای زندگی خصوصی، گاه برای در برگرفتن وقایع کلی روی زمین.

* شنیدن اصواتی عجیب و بسیار گوشنواز، موسیقی و آوایی که گویی از نوعی موسیقی اثیری و آسمانی تشکیل شده بود، و گاه با صدای زنگوله‌ها یا اصواتی که با برخورد بلورها به یکدیگر ایجاد می‌شود، پدید می‌آمدند.

به سختی می‌توانستم نخستین ویژگی اضافه‌شده توسط خود را تحلیل کنم؛ این که بپذیرم به راستی وقایعی آتی در زندگی شخصی‌ام، و نیز در عالم اطرافم را به عین دیده بودم. با این حال، 'ا' آنجا که آن وقایع شخصی یا کلی، در دورانی که در آن کنفرانس حضور داشتم به وقوع نبیوسته بود، در باطن خویش این احتمال را پذیرفتم که شاید آن اتفاقات و رویدادها، ماهیتی توهّم‌زا داشته‌اند. از سوی دیگر، به راستی پس از گذشت چهار ماه، دیگر نمی‌توانستم آن تجربه عجیب را نادیده گیرم، یا به انکار آن همت گمارم. با این حال، سعی داشتم با حالتی منطقی به بررسی آنها بپردازم، و بسیاری از وقایع بسیار ناخوشایندی را که مقدر بود در هزاره سوم، به ویژه از سال ۲۰۰۰ میلادی روی دهند، منکر شوم و آنها را به عنوان کابوس‌هایی شوم و امکان‌ناپذیر در نظر گیرم. از طرفی، در طول نخستین ماه‌های بازگشتم به زمین، پیوسته خود را مشغول به «تحقق بخشیدن» به تمام آن وقایع مثبت و نیکویی دیدم که قرار بود در آینده‌ام روی دهد. اما به زودی دریافتم که به هیچ‌وجه کنترلی بر روی سرنوشت ندارم و این که هر واقعه‌ای، بر اساس زمانی که برایش مقدر و معین شده است، تحقق می‌پذیرد، نه بر اساس برنامه‌ریزی‌های شخصی من...

در دوران کنفرانس، دیگر یقین داشتم که آن وقایع آتی روی خواهند داد، و این که همه چیز، بر اساس زمان خدای متعال، و نه زمان بد داگری که حقیر باشد، روی خواهد داد.

دومین ویژگی‌ای که در فهرست «باندز» ثبت نشده بود، اما حقیقتاً بخشی از

تجربه من به شمار می‌رفت، حضور آن موسیقی سماوی بسیار دل‌انگیز بود که قادر شده بود هوش از سرم برباید! به ویژه آن صدای مخصوص زنگوله، یا برخورد کریستال‌ها با یکدیگر، با نهایت لطافت و ملایمت...

من به یک لابراتوار سمعی رفتم و با دکتر جوئل فانک^۱ ملاقات کردم، و با کارگاه‌های روانشناختی او آشنایی یافتیم. او در کالج پلیموت^۲ در ایالت نیوهمپشایر^۳ تدریس می‌کرد. در آنجا، به یک رشته سؤالات مخصوص پاسخ گفتم. این سؤالات، مخصوص افرادی بود که تجربه نزدیک به مرگی را پشت سر نهاده و انواع و اقسام صداها و موسیقی را شنیده بودند. سپس، در برابر ضبط صوت مخصوصی نشستیم و گوشه‌هایی را به گوشم نهادم. قرار بود پانزده قطعه منتخب موسیقی بشنوم که هر یک، در حدود یک دقیقه به طول می‌انجامید. وظیفه داشتم که هر گزیده را، بر اساس احساسات باطنی‌ام یا اصواتی که می‌شنیدم، شماره‌گذاری کنم. من به آن گزیده‌ها گوش فرا دادم؛ برخی از آنها، نوعی ترتیبات کلاسیک بودند، در حالی که برخی دیگر، حالتی اثیری و آسمانی داشتند. در آغاز کار، به شدت نومید و مأیوس شدم، زیرا هیچ یک از آن قطعات موسیقی، کوچک‌ترین شباهتی با اصواتی که در عالم بالا شنیده بودم، نداشتند.

پنجمین گزیده، بی‌درنگ خاطراتی را به ذهنم بازآورد. نشستیم و با دیدگانی بسته، به تعمق درباره آن تجربه‌ام پرداختیم. با احساسی درونی و بسیار عاطفی، گوش می‌سپردم، چنان که سعی داشتم واقعیت موجود در عالم دیگر سو را دیگر بار تجربه کنم. آن موسیقی، قطرات اشکی را به دیدگانم آورد. اینک تازه می‌فهمیدم به چه دلیل بود که در طول هفت یا هشت ماه گذشته، پیوسته بی‌اراده، همچون دیوانه‌ای عجیب و غریب، به خریدن انواع موسیقی‌های اثیری همت گماشته بودم، بدون آن که بتوانم عطش درونی‌ام را سیراب کنم. ظاهراً، به طور ناخودآگاه تلاش کرده بودم دیگر

بار روحم را با آن تجربه عالم بالا، منطبق و متصل سازم، و همان اصوات آسمانی را باز هم بشنوم. و اینک، در حال شنیدن آن صداها بودم...

چندین گزیده دیگر هم توانستند خاطراتی را از وقایع مشخصی در طول تجربه نزدیک به مرگم، برایم تجدید کنند؛ زیرا به طوری بسیار دقیق و شبیه، صداهاى خاصى را که در عالم بالا شنیده بودم، برایم تداعی می کردند. در کل، از پانزده منتخب، پنج موسیقی بسیار شبیه صداهاى بودند که من در طول تجربه ام شنیده بودم. هر چند هیچ یک از موسیقی های زمینی، قادر نیستند با موسیقی سماوی و بهشتی برابری کنند، و از شدت و زیبایی آنها برخوردار باشند، لیکن این پنج گزیده، چنان خاطراتی را در وجودم بیدار ساخته بودند که احساس می کردم دیگر بار، سرشار از انواع عواطف توصیف ناپذیر و نیز نوعی آگاهی معنوی و روحانی شده ام...

آن آزمایش لابوراتواری، اعطای اعتباری انکارناپذیر و بسیار مهم، به آن چه شنیده بودم محسوب می شد؛ همین امر، عمیقاً به مراحل بهبود روحی من یاری رساند. برایم بسیار خوشایند و اطمینان بخش بود که بدانم بسیاری از ویژگی هایی که تجربه کرده بودم، به تجربیات دیگران شباهت زیاد داشت. به همان اندازه، نیک آگاه بودم که بسیاری از پزشکان و محققان بدبین و ناباور، به شدت در تلاش اند که توضیحاتی بیولوژیکی و علمی برای تجربیات نزدیک به مرگ فراهم آورند، و معتقد بودند که مراحل گوناگونی که بسیاری از تجربه کنندگان بیان داشته اند، صرفاً یک رشته تخیلات و توهمات ذهنی است که آدمی، در شرایط بحرانی و خاص، به آنها توسل می جوید، تا از یک رشته احتمالات خطرناک نسبت به هستی خویش، نجات یابد. اما حضور موسیقی یا اصوات گوناگون در چنین تجربیاتی، برای این محققان بدبین، امری مشکل آفرین و دردسرآور است، مگر آن که حاضر باشند بپذیرند که مغز همه تجربه کنندگان نزدیک به مرگ، به گونه ای «توضیح ناپذیر»، با همان ترتیبات موسیقایی خاص، از پیش برنامه ریزی شده است! که البته این احتمال، بسیار ابلهانه و جاهلانه است. حتی با فرض بر این که این احتمال صحیح باشد، نباید از خود



برسید: «بسیار خوب! اما چه کسی این موسیقی، یا این اصوات را آفریده یا ساخته و پرداخته است؟! ...»

نیک می‌دانستم که ناباوران، همواره در تلاش‌اند تا توضیحی بیولوژیکی از وقایعی ماورای طبیعی ارائه کنند؛ یا این که بازماندگان یا بازگشت‌کنندگان از عالم ماورا، تجربه‌ی واحدی را با هم سهیم‌اند، آن هم بنا به نوعی برنامه‌ریزی ذهنی مخصوصی که در شرایط کلینیکی (در فضای بیمارستانی و درمانی) یا تجربیات نزدیک به مرگ ایجاد می‌گردد. تا پیش از تجربه‌ی شخصی‌ام، من نیز تمایل داشتم فردی ناباور و بدبین نسبت به این گونه چیزها باشم؛ من همچنین در عالم ناخوشایند و کابوس‌گونه‌ی الكل و مواد مخدر و زندگی آزادانه و عاری از اخلاقیات می‌زیستم؛ جایی که دوستان و رفقا، پیوسته از تجربیات توهم‌زای خود پس از مصرف مواد مخدر، داد سخن می‌دادند... در واقع، من خود می‌توانستم جزو نخستین افرادی باشم که هرگونه تجربه‌ی نزدیک به مرگی را غیرممکن می‌نامد و آن را نوعی توهم می‌داند... اما دیگر آن دوران سپری شده بود. من نیز به عنوان فردی که چنان تجربه‌ی عجیبی را پشت سر نهاده بود، دیگر ناباور و بدبین نبودم.

یکی دیگر از پیشنهادات ناباوران این است که بازماندگان چنین تجربیاتی در سراسر عالم، همه تجربیات مشابهی را با هم سهیم و شریک بوده‌اند. اما این واقعیت از یادها برده می‌شود که هیچ یک از این بازماندگان، از تجربیات بازمانده‌ی دیگری، مطلقاً هیچ اطلاع و آگاهی ندارد... از سوی دیگر، در پایان حضورم در آن لابوراتوار صوتی، خبر یافتم که من و تمام کسانی که تجربه‌ی نزدیک به مرگی را پشت سر نهاده بودیم، بدون استثناء، یک رشته گزیده‌های مشابه را برمی‌گزیدیم... سایر گزیده‌ها، که اکثراً به گروه موسیقی‌های کلاسیک یا کلیسایی یا اثری تعلق داشتند، مورد توجه افرادی مانند من قرار نمی‌گرفتند. سرانجام مسئولان آنجا نیز تأیید کردند که من به راستی در طول تجربه‌ی نزدیک به مرگم، با اصوات و موسیقی‌های سماویر خاصی مواجه شده بودم، زیرا همان گزیده‌ها، از سوی سایر تجربه‌کنندگان نیز انتخاب شده بود.

در نهایت امر، من به این نتیجه کلی دست یافتم که تجربه نزدیک به مرگ، تجربه‌ای است که می‌توانست آمیزه‌ای از وقایع و مناظر و اصواتی چند بُعدی باشد، و این که فرد بیننده یا شنونده در عالم بالا، عواطف و احساسات خاصی را تجربه می‌کند. و مهم‌تر از همه آن که: امثال من، بیش از هزاران هزار فرد گوناگون بودند که هر یک، از کشوری متفاوت، با عقاید و اعتقادات و بینش‌ها و باورها و سنت‌ها و دین‌های متفاوت و گوناگون بودند...

در پایان آن کنفرانس، من دیگر بار به همپن بازگشتم و از مرحله پیشرفته‌تر دیگری برای بهبودی برخوردار گشتم. سرانجام ایمان یافتم که آن چه را در شب دوم ژوئیه ۱۹۸۴ تجربه کرده بودم، ماهیتی واقعی و حقیقی داشته است. در طول این مدت، لازم بود به زیستن خویش در زمین ادامه می‌دادم. کاری برای انجام داشتن، صورتحساب‌ها و مالیات‌هایی برای پرداختن داشتیم... من هنوز هم به شدت تحت تأثیر مکاشفاتی که از وقایع آتی خبر می‌دادم، قرار داشتم. آیا ممکن بود آن وقایع عجیب، ماهیتی واقعی داشته باشند و خواب و خیال و توهمی عجیب نبوده نباشند...؟

باری، هر آن چه بودند، سرانجام تصمیم گرفتم اجازه دهم هر واقعه‌ای، در زمان موعد و از پیش تعیین شده خود روی دهد و پیشاپیش، نگران هیچ چیز نباشم. سلامتم دیگر بار، به آهستگی به سراغم باز می‌گشت، و به نظر می‌رسید که دیگر قرار نیست به این زودی‌ها، به «دیگر سو» روم.

با خود تصمیم گرفتم که از نظر ذهنی، «پرونده» تجربه نزدیک به مرگ خویش را در کشویی در مغزم قرار دهم، و دیگر به آن نیندیشم.

با اراده‌ای راسخ، به نتیجه رسیدم که دیگر قادر خواهم بود همه چیز را پشت سر گذارم و به زندگی‌ام ادامه دهم.

فصل بیستم: انتقالی آگاهانه



ذهن بشری قادر به تجربه کردن هیما^۱ است، بدون آن که نیاز به مصرف محرک‌هایی شدید باشد. همچنین باید از بینش و ادراک بسیار ضعیفی از زیبایی و وقار و شایستگی کسی که از این واقعیت آگاه نیست، برخوردار باشد.

ویلیام وردزورت

آن هنگام که در آوریل ۱۹۸۵، از کنفرانس «یاندز» به خانه بازگشتم، به تجربه نزدیک به مرگ خود، همچون واقعه‌ای یگانه، عجیب و غیرمعمول می‌اندیشیدم. هر چند می‌دانستم هنوز خیلی کارها باید به انجام رسانم، لیکن با خود فکر می‌کردم که در نهایت امر، همه چیز به وضعیت معمول و طبیعی خود بازخواهد گشت. اما آن چه انتظار آن را نداشتم،^۱ این واقعیت بود که تجربه نزدیک به مرگم، یک واقعه یگانه نبود، بلکه سرآغاز سفری معنوی و روحانی بسیار مداوم و تکامل‌دهنده‌ای بود که قرار بود بر من تأثیر گذارد، مرا هدایت کند، و بر باقیمانده حیاتم در زمین، تأثیری عمیق و مطلق بر جای گذارد. نخستین بازتاب این تجربه عجیب، در این خلاصه می‌شد که من پس از بیست سال اعتیاد به الکل، سرانجام دست از نوشیدن کشیده بودم. در نوامبر ۱۹۸۴، من آخرین لیوان خود را نوشیدم و پس از آن، پیاده به سوی بنای یادبود جنگ ویتنام رفته و در آنجا، به طرزی معجزه‌آسا، از عطش بیست ساله‌ام نسبت به الکل

نجات یافته بودم. من مدعی‌ام که به دلیل تجربه روحانی‌ام، از اعتیاد شفا یافتم، اما این یک ادعای شخصی و فرضی است، زیرا هرگز کسی کاملاً از الکولیسم، «نجات» نمی‌یابد. من صرفاً از اعتیاد «فعال خویش» شفا یافته بودم.

مناسفانه الکولیسم و سایر اعتیادها، بیماری‌هایی طولانی‌مدت و همیشگی هستند که نیاز به حمایت معنوی و روحانی پیوسته، و مراقبتی شبانه‌روزی دارد. آری، من از درخواست کمک و یاری حرفه‌ای پرهیز کردم، و به هیچ یک از آن جلسات معتادان به الککل نرفتم، زیرا اساساً از جامعه پزشکی بیزار شده بودم و دیگر هیچ ایمان و اعتقادی به آنها نداشتم.

روزی در مه ۱۹۸۵ از خواب بیدار شدم، و پی بردم که شش ماه است دست از نوشیدن برداشته‌ام! تصمیم گرفتم جشنی برپا سازم؛ اما سرانجام بر آن شدم که تمام روزم را به تنهایی در باغ تازه‌ام که درون آن را پر از سبزیجات کاشته بودم، سپری کنم. از این جهت به باغبانی روی آورده بودم که این کار را درمان بسیار خوبی برای روح و روان خود می‌دانستم و از تماشای رشد روز به روز ساقه‌های کوچک گیاهان عزیزم، لذتی وافر می‌بردم. من همچنین از پس از تجربه‌ام، گیاه‌خوار شده بودم. در اواسط آن روز، با دوستی ملاقات کردم تا قهوه‌ای با هم بنوشیم. می‌دانستم که او به جلسات ترک الککل می‌رود، با نهایت غرور و سربلندی به او اطلاع دادم که ششمین ماه ترک اعتیادم را در آن روز جشن می‌گرفتم. او نیز مرا دعوت کرد تا همان شب، به یکی از جلسات او بروم. دعوت او را پذیرفتم.

در غروب، به کلیسای محل رفتم و از پلکان زیرزمین آنجا پایین رفتم. در کنار در ورودی نشستم و به صحبت مردم و مشکلاتشان برای عدم توانایی‌شان در جهت ترک الککل گوش فرا دادم. همه آنها، به شدت سیگار پشت سیگار می‌کشیدند. به زودی، دودی غلیظ، فضای اتاق را در بر گرفت. به هیچ‌وجه یارای تنفس نیافتم، و همچنان که زیرزمین کلیسا را ترک می‌کردم، با خود گفتم که آن افراد، بسیار دیوانه‌تر و بیمارتر از من هستند! به یاد آماری افتادم که اخیراً دیده بودم: در برابر هر فردی که از



مواد مخدر جان می سپرد، سه نفر از افراط در نوشیدن می مردند؛ و سیصد نفر هم از بیماری های ناشی از کشیدن سیگار جان می سپردند... البته در آن دوران نمی دانستم که جلساتی نیز برای افرادی سیگاری در همان محل وجود دارد. باری، چندین سال دیگر نیز سپری شد، و من موفق شدم همچنان بدون رفتن به چنین جلساتی، خود را دور از الکل نگاه دارم؛ اما خب، من از کمک های بی دریغ تجربه نزدیک به مرگم برخوردار بودم، و همان تجربه بود که اجازه می داد هوش و حواس خود را محفوظ نگاه دارم و لب به نوشیدنی نزنم.

من هنوز هم صاحب کلوپ های شبانه ام بودم، اما دیگر حضوری فعال در ساعات شبانه نداشتم، و دیگر کوچک ترین میلی برای باقی ماندن در آن کسب و کار را در وجودم، مشاهده نمی کردم. مأموریت شخصی من در این خلاصه می شد که شهرت و نام خود را از نظر شخصی و حرفه ای، در جامعه کوچکی که در آن می زیستم، تقویت کنم و به آن بهبود بخشم. در دوران پیش از تجربه نزدیک به مرگم، شایع بود که من در انواع قاچاق مواد مخدر (کوکائین) دست دارم. این شایعات به هیچ وجه ناراحت نمی ساخت، زیرا من در چنین کارهایی درگیر نبودم، و در هیچ خرید و فروش مواد مخدر دست نداشتم. از این رو، با وجدانی آسوده و روحیه ای سرگرم، به این شایعات گوش سپرده بودم. از سوی دیگر، در آن دوران، از این که دیگران مرا به عنوان یک قاچاقچی خطرناک و جوان و خوش سیمای در نظر گیرند، به وجد می آمدم و می دانستم که این شایعات، به شهرت من و کلوپ شبانه ام اضافه خواهد کرد و مردم بیشتری از روی کنجکاوی، به رفت و آمد به کلوپم ادامه خواهند داد.

در تابستان ۱۹۸۶، شهرت نیکوی من، تا آنجا بهبود یافته بود که کلاتر محل، مرا رسماً به عنوان رئیس انجمن «به مواد مخدر پاسخ منفی دهید!» برگزیده بود. قرار بود برنامه هایی در طول تعطیلات آخر هفته برگزار شود. درست اندکی پیش از آغاز برنامه ها، کلاتر محل، پس از آن که موتورسواری را جریمه کرده بود، از سوی همان جوان خشمگین و مغرور، گلوله ای در صورت خود دریافت کرده بود. بسیار مایل شدم

کاری برای یاری رساندن به آن مأمور پلیس به انجام رسانم؛ به ویژه آن که می‌دانستم جان سالم به در برده و در بیمارستان بستری بود. تصمیم گرفتم خیریه‌ای را که از آن برنامه دریافت می‌کردم، به خانواده آن مأمور مجروح بپردازم.

مدت کمی از زمان گلوله خوردن آن مأمور پلیس نمی‌گذشت که یکی از مأموران دیگر پلیس موفق شد آن جوان موتور سوار را دستگیر کند و تحویل قانون دهد. کمی بعد، همان مأمور، که برای یاری رساندن به موتور سواری در کنار جاده، توقف کرده بود، با اتومبیلی که با سرعت از کنارش می‌گذشت برخورد کرد، و بی‌درنگ به هلاکت رسید... بیوه او و پسر خردسالش که تنها شش سال داشت، تنها بر جای ماندند... من نتوانستم آرزوی پسرک را که همانا بازگرداندن پدرش به حیات بود اجابت کنم؛ اما یکی دیگر از آرزوهای آن پسرک خردسال را برآورده کردم. یک برنامه شام مجلل در کلوپ مراکش برگزار کردم، و صندوق خیریه‌ای در کنار در ورودی قرار دادم و به این شکل موفق شدم سفر بسیار عالی و گران‌قیمتی را برای پسرک و مادرش برای رفتن به دنیای دیزنی فراهم آورم. همچنان که بیش از پیش در اندیشه برگزاری چنین برنامه‌های خیریه برای مواردی بسیار ارزشمند بودم؛ به همان اندازه نیز پیوسته به برنامه تأسیس «مؤسسه مأموریت فرشتگان» خود می‌اندیشیدم. احساس می‌کردم که این وقایع، می‌توانستند زمینه‌ای برای انواع کارهای نیکوکارانه‌ای باشند؛ چیزی که این مؤسسه خیریه در نظر داشت در آینده به انجام رساند.

در طول این مدت، بسیاری افراد به سراغم آمدند تا درباره مشکل ترک اعتیادشان از الکل با من سخن گویند و چاره‌جویی کنند. آنها همه به عین دیده بودند که چگونه موفق شده بودم دست از نوشیدن بردارم. بدیهی است که نمی‌توانستم به آنها بگویم بروند و یک تجربه نزدیک به مرگ برای خود ترتیب دهند، تا مشکلات اعتیادشان به الکل از میان رود...! از سوی دیگر، در هیچ یک از گروه‌های یاری‌رساننده برای ترک اعتیاد شرکت نمی‌کردم، و خود نیز حاضر نبودم هیچ راه‌حل قابل قبولی به آنها ارائه



کنم. از این رو همه را به مرکز درمانی سیفیلد^۱ معرفی می‌کردم، که تنها دو چهارراه از کلپ مراکش من فاصله داشت، و برای ترک اعتیاد نسبت به الکل، انواع کارها را به انجام می‌رساند. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که خدای متعال، صرفاً از این رو مرا همچنان در کار کلپ شبانه‌ام نگاه داشته است تا بتوانم به افرادی که نیاز به کمک روحی دارند، یاری رسانم، و آنها را به مرکز درمانی سیفیلد معرفی کنم. به محض آن که با مشتری بدخلق یا عجیب و غریبی مواجه می‌شدم و درمی‌یافتم که مشکل اعتیاد به الکل دارد، و به محض آن که فرصتی برای مداخله من ایجاد می‌گشت، با او وارد گفت‌وگو می‌شدم و او را به مرکز سیفیلد اعزام می‌داشتم.

پس از چند سال، به این واقعیت رسیدم که تجارت‌م رو به سقوط، و کار آن مرکز درمانی، رو به شکوفایی رفته است! این به نشانه تغییر دوره و زمانه بود... پسران خوشگذران، پس از سال‌ها عیاشی و اعتیاد، تازه درمی‌یافتند که باید دست از این کارها بردارند. کم‌کم کلپ‌های شبانه در هم‌پاشی، از کسب و کار کمتری برخوردار شدند، در حالی که به همان نسبت، کلیساهای و مراکز درمانی بیش از پیش پر از جمعیت می‌گشت. انواع اتومبیل‌های گران‌قیمت با انواع کامیون‌ها و وانت‌ها در هم می‌آمیختند تا به این اماکن هجوم ببرند.

چندین سال پس از ترک اعتیادم، به دیدن دوستی در مرکز سیفیلد رفتم. تصادفاً، ملاقات من با یکی از جلسات ترک الکل مصادف شد، و من تصمیم گرفتم همراه با دوستم، به آن جلسه برویم. در طول جلسه، دریافتم که می‌توانم بسیاری چیزها با حضور در این جلسات بیاموزم. پی بردم که برنامه معنوی این مراکز درمانی در جهت بهبود بخشیدن به وضعیت بیماران خود، با برنامه‌های درونی خودم، که با کمک‌هایی از عالم بالا در هم آمیخته شده بود، بسیار شباهت داشت. با نهایت خودخواهی با خود گفتم که پس اینک که آنها نیز درست مانند کارهای مرا به انجام می‌رسانند، پس یقیناً در مسیر درست گام برمی‌دارند. یگانه تفاوت من با آنها این بود که من در تنهایی و

انزوا، خود را درمان کرده بودم. به همان اندازه، در همین جا تأکید می‌ورزم و توصیه می‌کنم که هرگز کسی، به تنهایی، در تلاش نباشد تا اعتیاد خود را از میان بردارد. درگیر شدنم با چنین مراکز درمانی، در نقطه حساسی در زندگی‌ام روی داد. من به نازگی، از تعطیلاتی با دوستم باز می‌گشتم و رابطه‌مان به پایان خود نزدیک گشته بود. لازم به گفتن است که تجربه‌کنندگان نزدیک به مرگی مانند من، به سختی می‌توانند روابط شخصی و به سبک دوران قدیم خود را، همچنان به خوبی محفوظ نگاه دارند. به همان اندازه، معتادان به الکحل، به سختی می‌توانند روابط عاطفی خود را چه در دوران اعتیاد خود، چه در دوران ترک اعتیاد خود، محفوظ نگاه دارند. آمار نشان داده است که روابط افرادی که با تجربه نزدیک به مرگی مواجه شده‌اند، تنها تا بیست در صد، با طرف مقابلشان محفوظ باقی می‌ماند. این رقم، برای افرادی نیز که ترک اعتیاد کرده‌اند، صدق می‌کند و در صد آن زیاد بالا نیست. این به آن دلیل است که افرادی که از این بحران‌های عجیب می‌گذرند، تغییرات بسیار برمعنایی را در زندگی خویش پدید می‌آورند و طرف مقابل آنها، همواره آماده نیست بسیاری از این تغییرات و دگرگونی‌ها را بپذیرا باشد. در نتیجه، در رابطه عاطفی، نوعی اختلال ایجاد می‌شود و در اکثر اوقات، احساسات عمیق عاشقانه از میان می‌روند.

از آنجا که نگران بودم نکند در مراحل بهبودی خود، به نوعی بن‌بست رسیده باشم، تصمیم گرفتم به یکی دیگر از آن جلسات بروم و دیگر بار، در کنار در ورودی ایستادم. در این جلسات، نوعی اعتقاد بسیار ریشه‌ای و عمیق وجود دارد مبنی بر این که: هیچ چیزی، بنا به تصادف و «بی‌دلیل» روی نمی‌دهد... پس از آن که آن جلسه به پایان رسید، من باز هم باقی ماندم تا با پل که مأمور پلیس بازنشسته‌ای در دایره مواد مخدر بود، به گفت‌وگو بپردازم. هرگز نمی‌دانستم مقدر است او به مربی من در این امر، مبدل گردد... کمی بعد، آری^۱ نیز به ما ملحق شد: او نیز مأمور پلیس بازنشسته‌ای بود که عادت داشت به کلپ شبانه‌ام بیاید. کمی بعد، کن^۲ - همان



پلیسی که صورتش به شدت با شلیک آن گلوله شوم، بی‌قواره شده بود - به ما پیوست. کِن نابینا شده، و از دردهای جسمانی زیادی در رنج و عذاب بود. اما او به آنجا آمده بود تا به مشکلات من رسیدگی کند و به یاری‌ام بیاید. این نخستین بار پس از مدت‌ها بود که من این امکان را یافتم تا با کِن ملاقات کنم و با او به گفت‌وگو بنشینم.

کمی پس از آن که در این جلسات حضور به هم رساندم، هفته‌ای را در مؤسسه کارزن^۱ که نوعی مکان گوشه‌نشینی در ورنرزویل^۲ در ایالت پنسیلوانیا است، سپری کردم. به آن جا رفتم زیرا میل داشتم در یک برنامه درمانی برای بزرگسالانی که فرزندان معنادانی به الکل بوده‌اند - مانند موردِ خودِ من - شرکت کنم. من هنوز مشکلات عاطفی زیادی در وجودم داشتم که به الکلسم پدرم مربوط می‌شد؛ به ویژه از دست دادن او، به دلیل آن بیماری علاج‌ناپذیر و انحلال کانون خانوادگی‌ام در دوران کودکی، به خاطر اعتیاد پدرم به الکل. این جلسات، درست مانند راز و نیازی عاطفی یا نوعی عمل جراحی قلب باز از نظر عاطفی به شمار می‌رفت. هر یک از شرکت‌کنندگان می‌توانستند تمام رنج و اندوه و عقده‌های درونی خود را که سالیان دراز جمع‌آوری شده بود، از دل بیرون ریزند ... تازه درمی‌یافتم که بخشی از مأموریت من در زندگی، از میان برداشتن زنجیره ژنتیکی الکلسمی بود که مرا از زندگی‌های گذشته، به پدرم و پدربزرگم متصل، و زندانی نگاه می‌داشت. این وضعیت، مانند زنجیره‌ای دراز، تا چند نسل به عقب می‌رفت و تا سرزمین اصل و نسب نیاکانم در ایرلند امتداد می‌یافت ...

آشنایی‌ام با این جلسات، و تعهد من برای درمان شدن از طریق حضور در این جلسات، بخش مهمی از بهبود نهایی و قعطی مرا از الکلسم فراهم آورد. این کار همچنین موجب می‌گشت تا من خود را برای مراحل بعدی مأموریتم در زمین آماده سازم. لازم بود که هر طور است، همواره ذهنی هشیار و دقیق داشته باشم؛ چه از نظر

ذهنی و عاطفی و اخلاقی و معنوی، تا بدین شکل، خود را برای حضور در مسیری که در پیش رو داشتیم آماده سازم. به ویژه آن که می‌دانستم مکاشفاتی که برای دوران آتی خویش دیده بودم، به زودی می‌رفت تا به وقوع بپیوندند...

در طول پاییز ۱۹۸۶، به شدت به سمت ساحل همپتن جذب شدم. کم‌کم کارم این بود که به آنجا روم و شاهد از میان رفتن شن و ماسه ساحلی، و بزرگ‌تر شدن آن محوطه گسترده در کنار دریا باشم. به نظر می‌رسید که مردم زیادی، به این فرسایش طبیعی توجه ابراز نداشتند. اما من شخصاً حدس می‌زدم که تنها مدت زمان کوتاهی سپری خواهد شد تا فرسایش ساحلی، بیش از پیش امتداد یابد و از خط ساحلی نیز فراتر رود و به منطقه خلیج هجوم بیاورد.

صبح روز دوم ژانویه ۱۹۸۷، در ساعات اولیه صبحگاهی از خواب بیدار شدم، و با شنیدن صدای غرش اقیانوس از پنجره‌های خانه‌ام که تنها یک مایل از ساحل فاصله داشت، به خود آمدم. توفانی شبانه از آن منطقه عبور کرده، و من به طور غریزی می‌دانستم که آن خط ساحلی یا بهتر است بگویم آن موج‌شکن ساحلی، که تا چند ماه پیش هنوز وجود داشت و لیکن دیگر در این دوران وجود خارجی نداشت، از میان رفته است... همراه با دوربین ویدئویی‌ام، به کنار ساحل رانندگی کردم، و آن واقعه تاریخی را فیلم‌برداری کردم. به وضوح می‌دیدم که امواجی با ارتفاع بیست متر، از روی خط ساحلی به داخل خلیج فرو می‌پاشیدند و حالت بسیار ترسناکی ایجاد می‌کردند. از هم اینک، آن امواج خروشان، بسیاری از خانه‌ها و کلبه‌های ساحلی را با عبور خود نابود ساخته بود... با نهایت شگفتی و ناباوری به یاد آوردم که در طول تجربه نزدیک به مرگم که سه سال پیش وقوع یافته بود، من در هنگام مرور وقایع آتی‌ام، این صحنه خرابی و انهدام را نیز دیده بودم! هر چند این صحنه، در مقایسه با صحنه‌های بسیار مهم‌تر و غم‌انگیزتری که برای آینده دیده بودم، بسیار ناچیز شمرده می‌شد، لیکن صرفاً برای خودم، نوعی تأییدیۀ پر معنا از این واقعیت بود که تمام صحنه‌هایی را که برای دوران آتی دیده بودم، به وقوع خواهند پیوست. آن چه بیش از هر چیز برایم



حائز اهمیت بود، این بود که من به طور غریزی و بنا به نوعی حس ششم باطنی، می‌دانستم که آن قسمت از خط ساحلی، در آن مکان بخصوص، خراب خواهد شد و امواج به راحتی خواهند توانست خرابی‌هایی را بار آورند...

حقیقت موجود در این واقعه، موجب گشت تا توخه‌م را به مکاشفه بسیار دقیق دیگری که به من نشان داده بودند معطوف سازم. آن نیز مربوط به توفان‌هایی بود که قرار بود خط ساحلی آن منطقه را ضربه زند. در طول آن مکاشفه، منظره‌ای را نشانم داده بودند که در طول آن، بر روی نقطه‌ای بلند ایستاده بودم، در حالی که تنها چند مایل از اقیانوس فاصله داشتم. از آن نقطه به تماشای امواج بسیار بلندی پرداخته بودم که از روی خط ساحلی نیز فراتر می‌آمدند. آن امواج خروشان و بسیار عظیم و سهمگین، با هر خانه و یا سذراهی که مواجه می‌شدند، آن را از میان برمی‌داشتند و موجب بروز سیل و ویرانی باورناکردنی و شدیدی می‌گشتند.

بی‌بردم که آن نقطه مرتفع در طول مکاشفه‌ام، احتمالاً در میان تپه‌هایی در منتهی‌الیه شرقی لانگ‌آیلند واقع باشد. آن تپه‌های مرتفع، بخشی از زمینی بودند که در طول عصر یخبندان شکل گرفته بودند. من شروع به گشت و گذار به آن منطقه کردم تا آن نقطه مخصوصی را که در طول مکاشفه‌ام، بر فراز آن ایستاده بودم، بیابم. به طرزی غریزی می‌دانستم که آن مکان بخصوص، در آینده، نقش بسیار حساس و مهمی برای من ایفاء خواهد کرد. من حتی دیگر بار شروع به دیدن انواع رؤیاهای مکاشفه‌گونه کرده بودم، و شبی نمی‌گذشت بی آن که آن مکان مرتفع را ببینم. در پیش رویم، گستره اقیانوس با تمام شکوه و زیبایی‌اش بر من آشکار می‌شد و می‌دانستم قرار است در سمت جنوب اقیانوس، وقایع بسیار مهمی روی دهد... متأسفانه، من مکان آن نقطه مرتفع را اشتباه گرفته و پیوسته به سمت شرق گرایش یافته بودم، حال آن که باید به سوی دیگری می‌رفتم. مقرر بود سال‌ها به طول انجامد تا آن مکان عزیز و محبوب و مقدس را در عالم بیداری پیدا کنم...

در طول سال‌های بعدیِ عمرم، با حالت آسوده‌تر و راحت‌تری به زندگی مرفه خویش بازگشتم و دیگر هیچ نوع رؤیای مکاشفه‌آمیز دیگری، به سراغم نیامد. در طول این دوران، من ذهن خود را به کار دیگرم، که همانا خرید و فروش املاک بود متمرکز ساختم، و دو دفتر دیگر خریداری کردم، و کارمندان بی‌شماری را برای کار در این دو دفتر، به استخدام خود درآوردم. جینی طبق معمول، به کارهای کلوپ مراکش رسیدگی می‌کرد و من نیز در کارهای معاملات املاک حضور داشتم. دورانی برایم فرا رسیده بود که در طول آن، تجربه نزدیک به مرگم، و نیز دیگر تجربیات معنوی و روحانی‌ام را در بخشی از ذهنم انبار کرده و کوشیده بودم تمام عزم و جزمم را در انجام کارهای حرفه‌ای‌ام متمرکز سازم. با این حال، سال‌ها می‌شد که دیگر هیچ علاقه‌ای به حضور در کارهای مربوط به کلوپ‌های شبانه نداشتیم، و اگر صرفاً به خاطر جینی که میل داشت همچنان در کار مدیریت کلوپ مراکش باقی بماند نبود، آن مکان را نیز از مدّت‌ها پیش، به فروش رسانده بودم. همین تصمیم بود که ما دو نفر را در حیات و هستی یکدیگر، همچنان نزدیک و صمیمی نگاه می‌داشت، به ویژه پس از آن که سال‌ها از زمان پایان رابطه عاطفی‌مان سپری شده بود.

در تابستان ۱۹۹۰، جینی به من اطلاع داد که قرار است صاحب فرزندی شود و نیز آن که تصمیم گرفته است فرزندش را نگاه دارد و به عنوان مادری مجزّد، به زندگی خویش ادامه دهد. من به شدّت دستخوش شگفتی و به همان اندازه، او را به خاطر شجاعت و اعتقادات قلبی بسیار راسخش تحسین کردم. کمی بعد، به من اطلاع داد که فرزندی که در بطن خود پرورش می‌دهد، پسر است؛ من دیگر بار به یاد همان مکاشفاتی افتادم که در طول تجربه نزدیک به مرگم دیده بودم. آن هنگام که گروهی کودک خردسال نشانم داده بودند، که در باغی بسیار زیبا و بهشتی حضور یافته و مشغول بازی هستند. به ویژه آن پسرک موطلائی و بسیار زیبا را به خاطر می‌آوردم. آن کودک خردسال، ارواحی بودند که مقدر بود روحشان در طول حیات زمینی‌شان، از طریق من، به عنوان پدر ببولوژیکی‌شان، به دنیا بیایند.

آنها همان امکانات و موقعیت‌هایی به شمار می‌رفتند که من همواره به عنوان «مشکلات و مزاحمت‌هایی فراوان» برای خود در نظر گرفته بودم...

هر چند به شدت به هیجان آمده بودم از این که قرار است جینی پسرکی به دنیا آورد، به همان اندازه نیز بسیار اندوهگین بودم از این که ناگهان پی می‌بردم سال‌ها پیش، همواره از این که مسئولیت پدر شدن را بپذیرا باشم، شانه خالی کرده بودم... همچنان که زمان زایمان جینی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، بیش از پیش به خود آمدم و دریافتم که خدای متعال، در طول تجربه نزدیک به مرگم، هدیه بسیار ارزشمند و گرانبهائی را به من اعطا فرموده بود: قداس موجود در یک حیات زمینی... هدیه‌ای که هرگز بدون مداخله الهی، در طول حیات زمینی‌ام، قادر نمی‌شدم به ارزش و اهمیت آن پی ببرم، یا به لذت بردن از آن نائل آیم. در طول این دوران بود که به دوران کودکی‌ام اندیشیدم و این که چگونه از موهبت داشتن پدر محروم مانده بودم. با دانستن این واقعیت که جینی قرار است به زودی صاحب پسری شود، و با یادآوری تجربه نزدیک به مرگم، این یقین را به دست آوردم که خدای متعال قصد دارد دیگر بار شانس مجددی اعطا فرماید تا من پدر پسرکی کوچولو و خردسال باشم. آن هنگام دریافتم که آن موقعیت الهی و آن هدیه آسمانی، سرانجام در دسترسم قرار گرفته است. این بار دیگر نمی‌بایست آن فرصت را از دست دهم، و لازم بود همه کارها را به صورت اخلاقی و قانونی به انجام رسانم.

در هنگام تولد مایکل^۱، من در اتاق زایمان، در کنار جینی حضور یافتم. چه تجربه باورناکردنی و شگفت‌انگیزی بود...! مایکل موهای طلایی، و نیز آبی‌ترین چشمانی را داشت که پسرکی نوزاد می‌توانست داشته باشد! با شیفگی و دقت، به اظهارات پرستاران گوش سپردم آن هنگام که با نهایت شگفتی و خوشنودی اعلام داشتند تا چه اندازه بدن کوچک نوزاد، قوی و نیرومند است! همچنان که ایستاده بودم و شاهد تولد این پسرک زیبای موطلایی بودم، و می‌دیدم که چگونه پیکر کوچک و

نیرومندش، در تلاش است تا زنده بماند، و روحش نیز نخستین نفس خود را بیرون می‌دهد، نور خاصی را در فضای اتاق زایمان، به عین مشاهده کردم. دیگر بار، صدای غرش بادی شدید را در گوش‌هایم شنیدم، و پیامی سرشار از عشق و دوستی و مهر و محبت دریافت داشتیم.

این پیامی بود که به یاد می‌آوردم سال‌ها پیش در طول تجربه‌ام، از سوی بانوی غرق در نور، در این رابطه شنیده بودم...

در روز شاد و زیبایی که جینی و مایکل از بیمارستان مرخص شدند، ما به شهرداری رفتیم تا شناسنامه‌ای برای نوزاد کوچولو بگیریم. همچنان که من و جینی به پر کردن فرم‌های مخصوص سند تولد مایکل مشغول بودیم، به شدت متقلب شدم آن هنگام که با نهایت شگفتی از ترکیب عجیب نام‌های میانی‌مان بر اساس آیین کاتولیک، آگاهی یافتیم: نام میانی جینی، مری^۱ است. و نام میانی من نیز جوزف^۲، به افتخار قدیس سنت جوزف، پدرخوانده حضرت عیسی مسیح (ع) است...

پیش از آن که مایکل به دنیا بیاید، من و جینی تصمیم گرفته بودیم به نام‌هایی که مادر بزرگ‌های مایکل برایش انتخاب کرده بودند، توجه ابراز داریم، و آن دو را خوشنود سازیم. از این رو، به خاطر مادرم، او را مایکل نام نهادیم، زیرا مادرم به احترام حضرت میکائیل فرشته مقرب بارگاه الهی، این نام را برگزیده بود. به همان اندازه، این نام شوهر مادرم نیز بوده است. مرد خوبی که سال‌ها پیش، از دنیا رخت بر بسته بود. مادر بزرگ مادری مایکل نیز نام میانی کریستوفر^۳ را برگزیده بود. و همان‌گونه که می‌دانید، کریستوفر یعنی: «کسی که روح مسیح را همواره در وجود خویش داراست». همچنان که مشغول پر کردن فرم‌های پسرک بودم، بی‌بردم که نام‌های میانی ما،

۱- MARY یا همان مریم. مادر حضرت عیسی مسیح علیه‌السلام.

۲- JOSEPH یا همان یوسف ا همسر حضرت مریم عذراء سلام‌الله علیها).

۳- CHRISTOPHER

مری و جوزف و کریستوفر است.^۱ شاید برخی، این ترکیب نام‌ها را به صورت امری کاملاً تصادفی در نظر گیرند، اما من شخصاً چنین عقیده‌ای ندارم. من این امر را به صورت نوعی ترتیب و برنامه‌ریزی از پیش تعیین‌شده، از سوی خدای متعال در نظر می‌گیرم، و آن را به عنوان پیامی خارق‌العاده که مستقیماً خطاب به خود من بوده است، می‌دانم. چیزی که موجب می‌گشت اعتبار و یقینی باز هم بیش از پیش محکم و انکارناپذیر، از تجربه نزدیک به مرگم، در شب دوم ژوئیه ۱۹۸۴ به من ارائه کند، و به من خاطرنشان سازد که تمام آن چه را تجربه کرده بودم، راست و حقیقی بوده است. من به هیچ‌وجه نمی‌دانستم که قرار است در طول ماه‌های بعدی، با انواع تجربیات ماورای طبیعی و روحانی بسیار زیبایی رویارو گردم... حتی به ذهنم نیز خطور نمی‌کرد! بنا بر قاعده، می‌بایست به گونه‌ای این واقعیت را می‌پذیرفتم (و شاید در باطنم، این حقیقت را کاملاً پذیرفته بودم) که مکاشفاتی که مربوط به دوران آینده است و اینک دیگر بخشی از تجربه نزدیک به مرگ من به شمار می‌روند، هرگز از ذهنم زده نخواهند شد. باید زودتر از این‌ها پی می‌بردیم که بهبودی‌ام از آلکولیسیم، پیش در آمدی اجباری و بسیار ضروری و لازم برای من بود، تا خود را برای مراحل بعدی زندگی‌ام آماده سازم؛ برای مأموریتی که در پیش رو داشتم، و امروزه دوست دارم آن را به عنوان نوعی «تماس تلفنی عارفانه‌ای از سوی بهشت» برای خود بنامم...



۱ - یعنی دقیقاً نام حضرت مریم عذراء (س)، یوسف نجار، و خود حضرت مسیح (ع). م.

فصل بیست و یکم: تماسی تلفنی از سوی بهشت



برخی وقایع تصادفی پر معنا، همواره به عنوان شانس عجیب در نظر گرفته می‌شوند. اما هر قدر بیشتر بر تعدادشان افزوده شود، ارتباط‌های موجود میان آنها، بیشتر و دقیق‌تر و انکارناپذیرتر می‌گردد. به همان نسبت، احتمال تصادفی بودن آنها، کمتر و کمتر می‌شود و همزمان، این احساس به آدمی دست می‌دهد که آخر چگونه ممکن است چنین چیزهایی وجود داشته باشد؟! تا آن که دیگر زمانی فرا می‌رسد که هیچ یک از این «تصادفات»، به صورت ماهیتی نامحتمل یا همراه با شانس در نظر گرفته نخواهند شد. به همان اندازه، هیچ توضیح ساده‌ای نیز برای حضورشان موجود نخواهد بود، و تنها می‌توان به این نتیجه رسید که همه این وقایع، نوعی «ترتیبات» و برنامه‌ریزی‌های پرمعنا و دقیقی هستند که می‌بایست در زندگی آدمی، روی دهند...

کارل یونگ

در تابستان ۱۹۹۴، به صورت توضیح‌ناپذیری تمایل یافتم به سمت شمال رانندگی



کنم و از دهکده ایست پُرت^۱ که در نزدیک همیش واقع است، به جاذه‌ای فرعی وارد شوم که تاکنون در آن سفر نکرده بودم. همچنان که در آن جاذه دو طرفه رانندگی می‌کردم، و از انواع مزارع و کلبه‌های روستایی می‌گذشتم که تا اندازه‌ای، بالاتر از سطح دریا واقع بودند، احساس کردم که سرانجام پس از سال‌ها، در مسیری «درست» گام نهاده‌ام... احساس می‌کردم که سرانجام در مسیری هستم که مرا به سوی آن بیشهٔ رؤیایی، بر فراز آن تپهٔ مرتفع که پیوسته بارها و بارها در رؤیاها و مکاشفاتم دیده بودم، راهنمایی خواهد کرد. کمی بعد، جاذه ماریجی و شیب‌دار شد، و من از مراعتی هم‌سطح دریا، به سوی جنگلی پوشیده از درختان کاج و صنوبر بالا رفتم. ناگهان علامتی در نقطه‌ای نسبتاً دور، در کنار جاذه ظاهر گشت، و موجب شد تا با حالتی سرشار از شگفتی و حیرت، ناگهان بر ترمز اتومبیلم فشار آورم، و آن را از حرکت بازدارم.

بر روی پلاکارتی چوبی، با خطی بسیار درشت، نوشته شده بود: «زیارتگاه بانوی مقدس جزیره»...

دیگر به یقین می‌دانستم که تجسس من برای یافتن آن بیشه و آن تپه‌های پر فراز و نشیبی که رو به سوی چشم‌اندازی دل‌انگیز از اقیانوس گشوده می‌شد، تقریباً به پایان رسیده است. پس از سال‌ها... به سمت چپ جاذه چرخیدم و به جاذهٔ فرعی دیگری وارد شدم که مرا به آن زیارتگاه جنگلی می‌رساند. به زودی با یک محوطهٔ پارکینگ مواجه گشتم؛ تابلویی اعلام می‌داشت که کوره‌راهی جنگلی برای رفتن به سمت زیارتگاه وجود دارد. بی‌اندازه هیجان‌زده شده بودم. اتومبیل را پارک کردم و از آن کوره‌راه ماریجی صعود کردم. در جستجوی مرتفع‌ترین تپه در آن اطراف بودم، و پیوسته به هر سوی آن جنگل پوشیده از کاج و صنوبر نگاه می‌انداختم.

سرانجام بیشه‌ای دیدم که در میان جنگل واقع بود، و آن قدر مرتفع می‌نمود که می‌توانست به راستی چشم‌اندازی از اقیانوس و مراتع و دشت‌های منطقهٔ همیش را

که در پایین واقع بودند، به بیننده ارائه کند. در دوردست، ساحلی در فراسوی خلیج داخلی گسترده شده، و در پیش روی من، خود را آشکار ساخته بود. در فراسو، اقیانوس آرام دیده می‌شد.

آری. آنجا درست همان بیشه‌ای بود که از ده سال پیش از آن، اغلب در رؤیاها و مکاشفاتم پس از تجربه نزدیک به مرگم، پیوسته دیده بودم...

آن بیشه، در حدود چند صد فوت بر فراز سطح دریا واقع بود. درست همان‌گونه که آن را در مکاشفاتم دیده بودم. دقیقاً همان چشم‌اندازی را در یش‌رویم داشتم که در رؤیاها هم نیز دیده بودم. همان قطعات زمین، همان خلیج، همان خط ساحلی، همان اقیانوس با آن طرح و شکل مخصوصی که با موج‌شکن‌ها برای خود ایجاد کرده بود. سال‌ها و سال‌ها می‌شد که آن نقطه را دیده و دوست داشته بودم...

در مرکز آن بیشه، قطعه سنگ عظیمی واقع بود. شکل آن تقریباً مربعی بود، و ارتفاعی معادل پانزده پا از زمین داشت. وزن آن دست‌کم سیصد تن بود. بر فراز آن سنگ، مجسمه سنگی بلندی به ارتفاع هجده پا، سر به آسمان برافراشته بود. مجسمه درست در برابر چشم‌انداز اقیانوس قدعلم کرده و خودنمایی می‌کرد.

با مشاهده آن مجسمه، به یقین درونی‌ام دست یافتم، و دریافتم که دیگر به پایان تجسس‌اتم برای یافتن آن بیشه رؤیایی رسیده‌ام. زیرا آن مجسمه، همانا بانوی غرق در نور بود... احساس کردم اوضاع به نوعی، دستخوش سرعتی فراسوی توانایی و قدرت من شده است، و این که بر شدت و میزان وقایعی که پس از تجربه نزدیک به مرگم پشت سر نهاده بودم، افزوده خواهد شد، و بازتاب و تأثیری باز هم عمیق‌تر بر وجودم خواهند داشت.

به دیدن از آن ملک یا آن زیارتگاه پرداختم، و به تماشای مجسمه بانوی جزیره نشستم. پس از آن روز نخستین، اغلب به آنجا می‌رفتم تا به تماشای آن بنشینم. به خوبی احساس می‌کردم که آن مکان مقدس، دارای معنای خاضی برای سفر من است. آن ملک، از هفتاد جریب زمین زیبا که پوشیده از درختان صنوبر و کاج بود،



تشکیل شده بود. تپه‌هایی بر فراز و نشیب در هر سو دیده می‌شد، و کوره‌راه‌های جنگلی بی‌شماری در هر گوشه و کنار وجود داشت. آنجا، بهترین و مطلوب‌ترین مکان برای انواع گردش‌های تنها برای تعمق و داشتن اندیشه‌های معنوی و روحانی به شمار می‌رفت. یکی از آن کوره‌راه‌ها، که به نام «مسیر صلیب» معروف بود، شامل چهارده «مکان» مصیبت صلیب نیز به شمار می‌رفت.^۱ آن مسیر، به تپه‌ای بسیار شیب‌دار و مرتفع منتهی می‌شد، و صحنه‌ای بسیار واقع‌گرایانه و حقیقی از مصیبت مصلوب شدن حضرت مسیح (ع) و جایگاه صلیب ایشان، در جهت تحقق بخشیدن به تجسمات ذهنی فرد زائر، به بیننده ارائه می‌کرد. همه چیز را برای ایجاد حالتی واقعی، از نو بازسازی کرده بودند. کوره‌راه دیگری وجود داشت که با صلیب بسیار عظیمی که با بیشه‌ای از درختان همیشه سبز درست شده بود، مشاهده می‌شد. آنجا، ورودی کوره‌راه «عبادت با تسبیح» به شمار می‌رفت. صد و پنجاه بیشه، به شکل تسبیح، که هر یک نزدیک به یک ربع مایل از هم فاصله داشتند، به نشانه هر دعای جداگانه مخصوص درود و تهنیت به حضرت مریم عذراء (س) بود. هر ده بیشه، به معنا ده دعای مخصوص حضرت مریم عذراء (س)، و به نشانه رمز و راز موجود در عالم هستی، مرگ، مصائب و شکوه و عظمت و افتخار حضرت عیسی مسیح (ع) و حیات و هستی مریم باکره (س)، مادر عظیم‌الشان این پیامبر گرامی بود.

این زیارتگاه، از سوی مبلغانی مذهبی ساخته و پایه‌ریزی شده بود. آنها گروهی از برادران راهب از فرقه مذهبی سن‌لویی مری دو فرانس^۲ بودند که در سال ۱۶۷۳ به

۱- لازم به توضیح است که این چهارده مکان یا ایستگاه بر اساس اعتقادات مسیحیان، همان چهارده نوبتی است که حضرت عیسی مسیح (ع) در هنگام رفتن به سوی تپه چلیچا برای آن که مصلوب شوند، و آن هنگام که صلیب سنگین جویی را بر دوش مبارک خویش افکنده بودند و با زحمت بسیار آن را با بدنی خونین و نازبان‌خورده حمل می‌کردند، ناگزیر از توقف شدند تا برای لحظه‌ای کوتاه استراحت کنند و دیگر بار، صلیب را بر دوش کشانند... این چهارده ایستگاه، هنوز هم در بیت‌المقدس و در کوجه‌های مخصوصی که در طی قرون نشانه‌گذاری شده‌اند، بر جای مانده‌اند و زوار مسیحی به راحتی می‌توانند این چهارده «ایستگاه» یا توقفگاه را مشاهده کنند، و بر مصائب آن حضرت

۲- SAINT LOUIS MARIE DE FRANCE - ۲

دنیا آمده و در سال ۱۷۱۶ پدرود حیات گفته بود.

آن ملک زیبا و بسیار عظیم و وسیع، از سوی کرشنزو و آنجلینا ویلیوتا^۱ که زوجی کشاورز و مالکان اراضی زیادی در منطقه ایست پُرت هستند، به اعضای آن فرقه اهداء شده بود تا آن زیارتگاه را به تجلیل و ستایش از مقام والای حضرت مریم عذراء (س) بنا نهند. آنها صاحب پانزده فرزند شده، و سه فرزندشان در دوران کودکی از دنیا رفته بودند. پسرشان بیل^۲، در دهه سال های ۱۹۵۰ میلادی، و آن هنگام که این زمین به اعضای آن فرقه اهداء شده بود، خود در میان برادران مذهبی آن فرقه حضور داشته و راهب بوده است. آن هنگام که پدر روحانی بیل، به دیدن از آن قسمت از اراضی پدر و مادرش رفت، آن سنگ عظیم را مشاهده کرده بود. سنگ مزبور، که بعداً، به صورت مجسمه بانوی غرق در نور مبدل گشت، در زیر زمین، و در نقطه‌ای در ملک فرد دیگری قرار داشته است. هنگام خاک‌برداری، آن سنگ نیز سر از خاک بیرون آورده بود... صاحبان آن سنگ، با نهایت شادمانی، آن را به برادران مذهبی اهداء کرده بودند تا مجسمه‌ای برای آن زیارتگاه بسیار زیبا، آفریده شود.

پدر بیل در نظر گرفته که آن مجسمه هجده پای را با شکل کنونی‌اش، در همان نقطه‌ای که من برای نخستین بار آن را دیدم، برافراشته کند. او از پیکر تراش معروفی به نام رافائل دِسوتو^۳ درخواست کرد تا از آن سنگ، آن مجسمه بسیار زیبا را پدید آورد. آن طرح، از مجسمه چوبی کوچکی که خود قدیس سن لویی دو مُنفر، در قرن هجدهم حکاکی کرده بود، الهام گرفته است. در آن طرح، قدیس مزبور، حضرت مریم را بدون حجاب معمولی که چهره و گیسوان مبارک ایشان را می‌پوشاند، به تصویر کشیده است. از آنجا که پیشگویی‌های بسیار جالب و عجیب قدیس سن لویی، بیشتر درباره دومین نزول حضرت مسیح (ع) به زمین متمرکز شده است، این احتمال بسیار زیاد است که عدم حضور حجابی بر سر و چهره مبارک حضرت مریم عذراء (س) به



نشانه نمادین برداشته شدن همه حجاب‌ها، میان عالم مادی و عالم روحانی است که مقدر است در دوره آخرالزمان صورت گیرد. به یاری پروردگار.

مجسمه بانوی جزیره، در منطقه ورمنت^۱ در راک آو ای جز کوئتری^۲ ساخته شد و در روز دهم سپتامبر ۱۹۷۵ (۱۹ شهریور ۱۳۵۴)، بر کامیونی عظیم و مسطح قرار داده شد و به ایست‌پرت و به درون محوطه زیارتگاه آورده شد.

برافراشتن مجسمه، خود کار دشوار دیگری بود که با نهایت دقت صورت گرفت. مجسمه که درست رو به سوی اقیانوس قرار دارد، گویی در انتظار تحقق یافتن بسیاری از پیشگویی‌هایی است که درباره پایان عالم، از سوی انواع پیامبران و قدیسان در طول تاریخ بشریت، ارائه شده است...

در روز یکشنبه، من دیگر بار به آن زیارتگاه بازگشتم و باز هم «تماسی تلفنی با عالم هستی» برقرار کردم. کمی بیش از ده سال از تجربه نزدیک به مرگم سپری می‌شد. در طول این ده سال، به خوبی آگاه بودم که باطناً در شرف سپری کردن دورانی سراسر آکنده از پالایش و ترکیه نفسم، و در تلاشم تأثیرات بازمانده از آن تجربه عجیب را پشت سر نهم، و از حالت الکولیسم مزمن خود بیرون بیایم، و بیش از پیش نسبت به آن چه به عنوان مأموریت زندگی من برایم تعیین شده است، آگاهی و هشیاری به دست آورم. هر چند مأموریت مرا در چندین نوبت، در مکاشفاتی بعدی، نشانم داده بودند، لیکن هنوز هم نمی‌دانستم چگونه می‌توانم مأموریت الهی‌ام را در زندگی روزمره‌ام ادغام سازم. اما آن روز، ناگهان پاسخ به این سؤال، با نهایت سادگی و راحتی به ذهنم خطور کرد، و حالتی بسیار غیرمنتظره برایم داشت.

از آن روزهای بسیار عالی و آفتابی یکشنبه بود. از کوره‌راه معمول صعود کردم تا به بالاترین نقطه زیارتگاه برسم. آن مبلغان همواره در روز یکشنبه صبح، مراسم عشاء ربانی را با نهایت سادگی و دقت برگزار می‌کردند. خبر یافتم که مراسم آن روز، از ویژگی خاصی برخوردار است، و به عنوان مراسم عشاء ربانی باز یافتن سلامت برای

بسیاری از بیماران در نظر گرفته شده بود.

کشیشی که باید مراسم را برگزار می‌کرد، راهبی از فرقه کپوچین^۱ ها بود. نامش پدر روحانی پتر مک‌کال^۲ بود. پس از پایان مراسم، مردم در چمنزار آن قسمت از زیارتگاه، صفی تشکیل دادند و پدر مک‌کال و مری آن لوسی^۳، به دعا و تبرک کردن هر انسانی که در مقابلشان قرار می‌گرفت پرداختند. سپس، روغن مقدسی را بر روی پیشانی هر یک می‌مالیدند. به نظر می‌رسید که به محض تماس با آن روغن مخصوص، مردم در نوعی حالت خلسه فرو می‌رفتند، و چشمانشان بی‌اراده بسته می‌شد و به سمت عقب فرو می‌افتادند، و گویی بر روی چمن آن منطقه از هوش می‌رفتند. برخی دیگر، از افتادن خویش بر زمین ممانعت می‌کردند، و همچنان که به آرامی در زمین دراز می‌کشیدند، به دعا خواندن می‌پرداختند.

من از این نوع نمایش‌های عجیب، بیش‌تر نیز در تلویزیون دیده بودم. به ویژه در برنامه‌های مخصوص پیروان اوانژلیست‌ها^۴. اما هرگز انتظار نداشتم که این نوع برنامه‌های شفا‌دهی را در مراسم کاتولیک‌ها بینم. به تماشا پرداختم و دیدم که صدها تن به صف ایستادند، و به محض آن که کشیش یا آن زن ناشناس، لمسشان می‌کردند، به عقب می‌افتادند. من شخصاً، به هیچ‌وجه قصد نداشتم به این شکل، شفا پیدا کنم...

پس از سی دقیقه از آغاز این برنامه، شاید بیست نفر دیگر در آخر صف باقی مانده بودند. ناگهان احساس کردم با دست‌هایی نامرئی، از جایم برخاستم و با فشار دست‌هایی بسیار محکم که بر شانه‌هایم فشاری سخت می‌آوردند، به جلو پیش رفتم. درست در همان لحظه، من در پایان صف منتظران ایستادم، و سپس پدر مک‌کال

PETER MC CALL - ۲

CAPUCIN - ۱

MARYANN LACY - ۳

EVANGELIST - ۴ این واژه به کسانی اطلاق می‌شود که صرفاً پیرو هر آن چه در کتاب مقدس (عهد عتیق و عهد

جدید) نوشته شده است می‌باشند و م.م.

در برابرم قرار گرفت. او من دست مرا گرفت تا پیشانی‌ام را روغن بمالد. همچنان که دستش با پیشانی‌ام تماس یافت، انفجاری از انرژی بسیار شدیدی را در وجودم حس کردم که به درونم نفوذ یافت. آن انرژی به درونم شتافت، و در نوعی انفجار نور شدید، در مغزم به هزار نور کوچک‌تر مبدل گشت! پلک‌هایم تکان خورد و باز و بسته شد، و زانوانم بسیار ضعیف و سست شدند و من نیز بی‌اراده، به عقب، و بر روی زمین پوشیده از چمن فرو افتادم. احساس می‌کردم که دیگر بار، به درون آن نور الهی بازگشته‌ام... با چشمانی بسته، همچنان به صورت درازکش بر روی زمین باقی ماندم، در حالی که از آن نور درخشان و سرشار از عشق، که تمام وجودم را روشن می‌ساخت، آکنده می‌شدم. آوای زنی را در نزدیکی خویش شنیدم. آوایی که مرا به یاد بانوی غرق در نور می‌انداخت. زن دیگری به او پیوست و دو زن، بر فراز بدنم، شروع به دعا خواندن کردند. یکی از آنها، زیرلبی دعا می‌خواند و نگاهم می‌کرد، در حالی که دیگری مستقیماً با من وارد گفت‌وگو شد: «آیا تا به حال، برای وجودتان دعا کرده بودند؟ به ما الهام شد که بیاییم و شما را دعا کنیم! آیا حالتان خوب است؟»

سرم را به نشانه تأیید جنباندم، بدون آن که دیدگانم را بگشایم. احساس می‌کردم که در شرف تجربه کردن واقعه بسیار شگفتی‌آور و خارق‌العاده‌ای هستم. یکی از زن‌ها، با صدایی ملایم و لطیف با من سخن گفت: «به من دستور داده شد که دعای ویژه‌ای برای شما بخوانم. نمی‌دانم به چه دلیل، چنین پیامی را از عالم بالا دریافت کرده‌ام... از من خواسته‌اند که با قلب و روح و جان شما وارد گفت‌وگو و ارتباط شوم و این پیام را به شما برسانم: «بند...! اینک مدّت‌ها است که باطناً مشغول جنگ و پیکار با خودت هستی. اینک مدّت‌ها است که در ژرفنای وجودت می‌دانی که باید تصمیمی اتخاذ کنی. مدّت‌ها است که می‌دانی باید چه کاری را به انجام رسانی. اینک، زمان آن کارها فرا رسیده است.»

همزمان، همان پیام را از درونم دریافت می‌داشتیم و گویی آن جملات، از سوی بانوی غرق در نور به گوشم می‌رسید. پیام، ماهیتی بسیار روشن و رسا و واضح داشت

و بی‌درنگ واکنشی را در ژرفنای وجودم ایجاد کرد.

برایم کاملاً روشن و بدیهی می‌نمود که معنای آن پیام چه بوده است. دست‌کم برای خودم. چندین ماه می‌شد که به سوی آن زیارتگاه جذب شده بودم و می‌دانستم که به زودی، پیامی در ارتباط با آن مکاشفات و پیام‌هایی که در طول تجربهٔ نزدیک به مرگم دیده یا دریافت داشته بودم، دریافت خواهیم کرد. نمی‌دانستم قرار است مأموریتم در چه هنگام آغاز شود، یا چگونه وظیفه داشتم آن را تحقق بخشم. با این حال، اینک که آن «تماس تلفنی از عالم بالا» را دریافت کرده بودم، می‌دانستم که دیگر وقت این کار فرا رسیده است...

خوشید با درخشش تمام مشغول تأییدن بر صورتم بود. دیدگانم را گشودم. به سختی می‌توانستم نگاهم را به نقطه‌ای متمرکز سازم. به شدت در تلاش بودم تا زنی را که آن پیام را به من داده بود، ببابم. اما به هیچ‌وجه نمی‌دانستم او کیست. تعدادی مرد و زن در کنار پدر روحانی مک‌کال و مری آن لیزی ایستاده بودند؛ اما من نمی‌توانستم آن بانوی اسرارآمیزی را که با من سخن گفته بود، در میان آنان تشخیص دهم. همچنان که آرامش خود را بازمی‌یافتم، پی بردم که در طول مرحلهٔ شفادهی، از نوعی دگردیسی عجیبی برخوردار شده‌ام. در طول ماه‌های اخیر، بنا به نوعی حس باطنی، دریافت کرده بودم که بسیاری از وقایع زندگی‌ام، در شرف وقوع با سرعتی اعجاب‌انگیز خواهند بود. ده سال از زمان تجربه‌ام سپری شده، و اینک دیگر وقت آن فرا رسیده بود تا من به تحلیل و اجرای مکاشفات و پیام‌هایی را که در طول آن دوران دریافت داشته بودم، بپردازم. دیگر می‌دانستم که آن وقایع، در زمان موعود خود روی خواهند داد، و من هیچ قدرتی روی وقوع یا عدم وقوع آنها ندارم. می‌دانسم که بر سرعت وقوع بسیاری چیزها، افزوده شده است. و اینک دیگر می‌دانستم که آن «تماس تلفنی از سوی عالم بالا»، این امر را به وضوح، تأیید کرده است...



فصل بیست و دوم: پذیرش



به خانه بازگشتم، در حالی که دیگر به این واقعیت پی می‌بردم که باید تقویم کاری جدیدی را دنبال کنم. در طول سال‌های گذشته، تمام اوقات آزادم را صرفاً رسیدگی به کارهای حرفه‌ای همیشگی‌ام کرده بودم. اما اینک دیگر پی می‌بردم که باید قدمی به عقب بردارم و توجه و انرژی‌ام را بر روی مأموریت اصلی‌ام متمرکز کنم. لازم بود دل به دریا زنم و احتمال از دست رفتن یک عالم درآمد مالی، یا حتی مقداری از سرمایه‌گذاری حرفه‌ای‌ام را در نظر گیرم. اما حقیقتاً در این امور، کاملاً بی‌تفاوت بودم و این نکات دیگر برایم فاقد اهمیت و ارزش بود.

من ده سال آخر عمرم را صرفاً رسیدگی به کارهای حرفه‌ای‌ام کرده بودم، اما همواره بخشی از وجودم می‌دانست که آن مأموریت ویژه، هرگز از ذهنم نخواهد رفت، و این که از هر کار دیگری مهم‌تر خواهد بود. دیگر وقت آن فرا رسیده بود که مأموریت زمینی خود را به درستی آغاز کنم. درست همان گونه که در طول تجربه نزدیک به مرگم، یک دهه پیش، نشانم داده بودند.

لازم بود تحقیقاتی درباره تجربه نزدیک به مرگم آغاز کنم و درباره آن، مطالبی بنویسم. میل داشتم که تحقیقات و نوشته‌هایم، ماهیتی کاملاً باورکردنی و معتبر داشته باشند. نخستین سدزاه این بود که باید خود را متقاعد می‌ساختم در پشت میز تحریری بنشینم، و یک نامه اداری بنویسم. لازم بود آن نامه را به چه شکل بنویسم؟ چگونه می‌توانستم تحقیقات خود را آغاز کنم؟ یا چگونه می‌توانستم به

انسانی فرهیخته، روشن فکر و «عارف» مبذل گردم، تا بتوانم از تجربیات عرفانی و ماورای طبیعی‌ام سخن گویم؟!

لازم بود وقتی را برای خود در نظر گیرم، و از بسیاری از افراد کناره گیرم و دربارهٔ مسیری که زندگی‌ام قصد داشت در پیش گیرد، در اندیشه فرو روم. دوستم یل، قصد داشت در روز بعد از آن مراسم شفادهی در زیارتگاه، با اتومبیل خود به فلوریدا برود. اما ساق پایش شکست و یارای رانندگی نیافت. تصمیم گرفتم رانندهٔ او شوم و او را تا فلوریدا برسانم. در شب نخست، ما به ساحل ویرجینیا رسیدیم، و از مقابل مقر «انجمن تحقیقات و تنویر روح» که به نام ای. آر. ای معروف بود، گذشتیم. نمی‌دانستم به چه دلیل به سوی آن نوشته کنار جاده جذب شدم؛ اما به هر حال، تصمیم گرفتم صبح روز بعد به دیدار از آن اقامتگاه ییلاقی بروم.

در دفتر پذیرش، همچنان که از خانم منشی، یک رشته اطلاعات کسب می‌کردم، پوستری را بر روی دیوار مشاهده کردم: «حیات ابدی و جاودان...! تجربهٔ نزدیک به مرگ!» آن هنگام بود که دریافتم باید حتماً، و بدون دزدی‌های تردید، در آن کنفرانس شرکت کنم...

در کنفرانسی که یک ماه بعد برگزار شد، سخنرانی‌های زیادی از افرادی بنام و بسیار معتبر شنیدم. کسانی مانند دکتر ری‌موند مودی گرانقدر، و دنیون برینکلی (نویسندهٔ نجات‌یافته از سوی نور)^۱. در سال ۱۹۷۵ دنیون مشغول صحبت با تلفن بود که ناگهان به وسیلهٔ رعدی در آسمان، مورد برق‌گرفتگی قرار می‌گیرد. او چندین متر به هوا پرتاب می‌شود، قلبش از حرکت می‌ایستد و از نظر پزشکی، به مدت بیست و هشت دقیقه جان می‌سپارد. در طول این مدت، از یک تجربهٔ نزدیک به مرگ بسیار حقیقی عبور می‌کند. در طول این ماجرا، «موجوداتی نورانی»، ۱۱۷ واقعهٔ آتی را به او نشان می‌دهند. از جمله فاجعهٔ چرنوبیل^۲، جنگ خلیج، و بحران اقتصادی آتی ایالات متخذ آمریکا.



همچنان که در روز پایان کنفرانس، مشغول خروج از آسانسور بودم، دنیون برینکلی را دیدم که در طبقهٔ همکف هتل ایستاده و پشتش به من بود. او بی‌درنگ رویش را به سوی من کرد و فریاد زد: «ما باید با هم حرف بزنیم، این طور نیست؟» بخش شگفتی‌آور جمله‌اش از این جهت به این شکل بود که افکار مرا خوانده بود! آن هم درست در هنگامی که مشغول خروج از آسانسور بودم. او گفت: «الان چه می‌کنید؟ من که از گرسنگی می‌میرم! چطور است با هم ناهار بخوریم؟»

هر چند در طول ناهار، به صورت «طبیعی» با هم سخن گفتیم، لیکن ارتباط ماورای روحی‌ای که هر دو، در طول تجربهٔ نزدیک به مرگمان از آن برخوردار شده بودیم، سطح تکاملی و ارتباطی ویژه‌ای را میان ما برقرار می‌ساخت، و کارها را آسان می‌کرد. دنیون به درستی حدس زده بود که من به نقطه‌ای از زندگی‌ام رسیده‌ام که لازم بود تصمیمی مهم اتخاذ کنم. در واقع، در نوع دورهٔ انتقالی به سر می‌بردم. برخی از تجربه‌کنندگان نزدیک به مرگ مانند دنیون، بی‌درنگ پس از بازگشت، می‌دانند که وظیفه‌شان چیست. برخی دیگر (مانند من) ممکن است ده یا بیست سال در انتظار بمانند تا به درستی و دقت، به تحلیل تجربه‌ای که پشت سر نهاده بودند بپردازند تا در نهایت امر، به خودآگاهی لازم دست یابند، یا دیگر بار با نور الهی آشنایی یابند و دریابند که مأموریتشان در زمین چیست. دنیون مانند بسیاری از تجربه‌کنندگان نزدیک به مرگ، به سوی انجام انواع کارهای نیکوکارانه و مددکاری اجتماعی جذب شده بودند.

کارهای مددکاری اجتماعی، فرصتی را برای بیماران لاعلاج فراهم می‌آورد تا با نهایت وقار و ابرومندی، جان به جان‌آفرین تسلیم کنند. این کار، نوعی مهربانی و شفقت و دلسوزی بشردوستانه فراهم می‌آورد، و به یاری نیازمندی که با مشکلات عاطفی، روانی، اجتماعی، روحی یا مالی رویارو هستند بیایند. به ویژه برای آنانی که دروان نهایی و پایانی بیماری لاعلاج خود را پشت سر می‌نهند. این کارهای امدادسانی، در بیمارستان یا خانهٔ فرد بیمار صورت می‌پذیرد.

دنیون دریافته بود که از نوعی هدیهٔ الهی برخوردار شده است، و می‌تواند به افرادی که باید با مرگ رویارو گردند و به عالم باقی بشتابند، یاری رساند؛ او دریافته بود که به این افراد می‌تواند کمک کند این دوران انتقالی را راحت‌تر پشت سر گذارند؛ از این رو، مأموریت او ارائهٔ یاری و تسکین خاطر و مهربانی به محضران، پیش از مرگ بود. او می‌توانست به کسانی که از مردن بیم داشتند، یاری رساند تا به این حقیقت انکارناپذیر دست یابند که صرفاً در شرف گذشتن از مرحله‌ای به مرحلهٔ دیگر هستند. من و دنیون، دربارهٔ انواع کارهای مددکاری سخن گفتیم، و از تجربیات نزدیک به مرگ برخی افراد دیگر حرف زدیم، به طوری که ناهارمان، سه ساعت و نیم به طول انجامید...

هر چند در آن دوران، از هیچ نوع کار امدادرسانی اطلاع و آگاهی نداشتیم، لیکن نسبت به کارهایی که دنیون روزانه انجام می‌داد، علاقه ابراز داشتم و دیدم که یکی از بهترین کارها برای بیماران محضر، صحبت کردن از همین تجربیات نزدیک به مرگ است. من نیز در برخی موارد، تجربه‌ام را با دوستانم شریک و سهیم شده، و با نزدیکانی که در شرف مردن بودند، از این مرحلهٔ پایانی و انتقالی سخن گفته بودم. نخستین بار، با خاله‌ام که ناگهان با سرطانی لاعلاج، به بیمارستان منتقل شده بود سخن گفتم. یک روز پیش از مرگش، به عیادت او رفتم و همچنان که دست او را دست گرفته بودم، از تجربه‌ام با او سخن گفتم. در آن دوران، بسیار به مرگ نزدیک شده بود، اما با فشردن دستم، به من فهماند که همه چیز را درک کرده و از این که آن موضوع را برایش نقل کرده بودم، از من سپاسگزار است. در پایان اظهاراتم، به خاله‌ام گفتم که باید به جستجوی نور الهی باشد، و آن هنگام که آماده شد، مستقیماً به سوی آن پر کشد. خاله‌ام پاسخ داد: «بی‌اندازه خوشوقتم که در این باره با من سخن گفتی. زیرا در طول شب گذشته، رؤیاها یا شاید بهتر است بگویم مکاشفات عجیب دیدم... اکنون، با تمام آن چه برایم گفتی، درمی‌یابم که موضوع از چه قرار بوده است. اینک دیگر از هیچ چیز بیمناک نیستم. آمادهٔ رفتم...»



تجربه پیش از مرگ خاله‌ام، از نوع بسیار عادی و معمول بیماری است که به کندی جان می‌سپارند. در طول ساعات آخر، یا حتی ماه‌ها پیش از مرگشان، عزیزی که باید به دیار باقی بشتابند، اظهارنظرها یا مطالبی را بازگو می‌کنند که برای برخی از نزدیکانشان، ماهیتی غیرقابل درک دارد، و به گونه‌ای جلوه می‌کند که گویی بیمار از مطالبی عجیب و غریب سخن می‌گوید. در واقع، این بازماندگان فرد محتضرند که از رفتار و بینش عمیق وی، غرق در حیرت و گم‌گشتگی می‌گردند. در طول این مدت، بیمار محتضر مراحل مسیریابی نهایی خود را پشت سر می‌گذارد، و این توانایی را می‌یابد تا انتقال از عالم هستی را به عالم باقی به سهولت به انجام رساند.^۱

تجربیات انانی که در شرف مردن‌اند، درست شبیه تجربیات کسانی است که از عالم بهشت دیدن کرده‌اند، و دیگر بار به زمین بازگشته‌اند. افراد محتضر، از مکاشفاتی سخن خواهند گفت که بسیار جالب و شنیدنی است: از مکانی سرشار از صلح و آرامش و هماهنگی. آنها اغلب مدعی‌اند که دوستان مرحوم خود را در کنار عزیزانشان، یا شخصیت‌هایی مذهبی یا پیامبرانی مشاهده کرده‌اند. گاه نیز فرد محتضر، به اطرافیان خود اعلام می‌دارند که چه هنگام، عالم زمینی را ترک خواهند کرد، یا به گونه‌ای، تاریخ مرگش را برای مدتی به تأخیر می‌افکند تا برخی از شرایط برای خود یا برای اطرافیانش فراهم شود. فرد محتضر، اغلب این توانایی را می‌یابد تا با نوری بسیار درخشان و تابناک مواجه شود که صرفاً در برابر دیدگان وی، و در لحظه مرگ آشکار می‌گردد.

باری، من اغلب به دیدن آن زیارتگاه می‌رفتم، و همزمان به انجام تحقیقاتی درباره تجربیات نزدیک به مرگ می‌پرداختم. من هنوز هم از هویت زنی که آن پیام را در طول «تماس تلفنی من با عالم بالا» به من ارائه کرده بود، اطلاع نداشتم؛ اما یقین داشتم که جزو گروه عبادت‌کنندگان تحت نظارت پدر روحانی مک‌کال است. روزی، همچنان که مشغول گردش در همان کوره‌راه دلپذیر زیارتگاه بودم، زنی با

۱- خواهند آمد است به در آغوش نور ۲ و ۴ مراجعه فرمایید. م.

هاله‌ای بسیار درخشان را دیدم. زنی که دارای نوعی جذابیت خاص بود. زنان دیگری که در اطراف او حضور داشتند، پیوسته با حالتی مسحور وی را تماشا می‌کردند، و آن زن نیز به صحبت با آنان ادامه می‌داد. من خود را به آن زنان معرفی کردم، و دربارهٔ آن زن بسیار جذاب که دیگر یقین داشتم بر فراز سرم دعا کرده، و آن پیام را به من داده بود، سؤالاتی از آنها کردم. یکی از زنان گفت که آن بانوی زیبا، رُز نام دارد: غیب‌بینی بسیار مستعد و مهربان، که پیام‌هایی آسمانی از سوی حضرت مریم عذراء (س) دریافت می‌داشت، و به این شکل، به انسان‌های دیگر یاری می‌رساند. آن هنگام که رُز مرا مشاهده کرد، لبخندی زد و به سوی من پیش آمد و قصد داشت خود را معرفی کند که من مانع حرف زدن او گشتم و پرسیدم: «شما از کجا، با نام من آشنا بودید؟! ببینم، آن پیام را از کجا دریافت داشتید؟»

«به من الهام شد آن پیام را به شما برسانم. به سختی می‌توانم این نکات را به شما توضیح دهم. در طول مراسم شفادهی، پیام‌های بخصوصی دریافت می‌کنم و وظیفه دارم دست‌هایم را روی بدن برخی از انسان‌ها قرار دهم. من با بسیاری از آنها، به هیچ‌وجه آشنایی ندارم. آن روز، شما دومین یا سومین نفری بودید که از من خواسته شد برایشان دعا کنم. به من گفته شد به سوی آقای بروم که به شدت رنج می‌کشید، و در نوعی آشوب درونی دست و پا می‌زد. آن آقا، شما بودید.»

پاسخ دادم: «خب، پیام شما به راستی دربارهٔ من صدق می‌کرد... ده سال پیش، من تجربهٔ نزدیک به مرگی را پشت سر نهادم و پیام شما، تأییدیه‌ای انکارناپذیر برای آن تجربه بود.»

رُز گفت: «شما نیز چنین تجربه‌ای داشتید؟ من نیز مانند شما... سه سال پیش، پس از تجربهٔ نزدیک به مرگم، این هدیهٔ الهی به من ارزانی شده است. آن هنگام که این تجربه را پشت سر می‌گذاشتم، موجود چندان مذهبی و دین‌داری نبودم، اما آن تجربه، تمام زندگی‌ام را دستخوش تغییر و تحول ساخت. امروزه، اغلب به این مکان



می‌آیم. احساس می‌کنم که پس از آن واقعه، اغلب مرا به این نقطه احضار می‌کنند. از این جهت از واژه احضار استفاده می‌کنم که یگانه شیوه، برای توضیح دادن وضعیتیم به همین شکل است. اخیراً، افراد بی‌شماری یاد گرفته‌اند به این مکان بیایند، و همه آنها یک سخن واحد را بیان می‌دارند. آنان نیز معتقدند که به اینجا «فرا خوانده» شده‌اند... پس از آن، گروهی برای عبادت و شفادهی تشکیل شدند. افرادی که احساس می‌کردند به اینجا احضار شده‌اند. هر یک، به راه مخصوص خود می‌رود، اما همواره در دوره‌هایی مشخص به این زیارتگاه جذب می‌شوند.

ناگزیر از متوقف ساختن او گشتم: «اینک که این را بیان داشتید، من نیز معترفم که به این نقطه جذب شدم. نمی‌توانم این حالت را به درستی توضیح دهم، اما من نیز این ندای درونی را که مرا به سوی این زیارتگاه می‌کشاند، شنیدم. به گونه‌ای، این آوای مرموز، به مکاشفاتی بستگی داشت که من در طول تجربه نزدیک به مرگم دیده بودم. مکاشفاتی که قرار است در آینده روی دهند و من باطناً ایمان و عقیده دارم که برخی از آن وقایع نیز، در همین زیارتگاه روی خواهند داد...»

ظاهراً توجه او را به سوی خود جلب کرده بودم: «شما نیز مکاشفاتی از وقایعی آتی، مربوط به این مکان دریافت داشته‌اید؟ من نیز مانند شما هستم.»

آن گاه درباره مکاشفاتی که دیده بودیم، به صحبت پرداختیم و دریافتیم که برخی از مکاشفات جداگانه ما، بسیار شبیه به هم است. ما هر دو در مکاشفات خود دیده بودیم که مردم بی‌شماری، بیش از پیش به این زیارتگاه خواهند آمد تا این مکان مقدس را زیارت کنند، و این امر، از تمام نقاط عالم صورت خواهد گرفت. به همان اندازه، در برخی از موارد، ما قادر شدیم مکاشفات یکدیگری را از ابعاد و جنبه‌های دیگر تأیید کنیم، و به تعبیر و تفسیر حتی کوچک‌ترین جزئیات بپردازیم. من مکاشفه‌ای از واقعه‌ای مربوط به آینده را برای او تعریف کردم که قرار بود در همان زیارتگاه روی دهد. به او گفتم که دیده بودم مردم بی‌شماری در طول شب، به آن زیارتگاه پناه خواهند گرفت. رُز نیز مکاشفه‌ای به این شکل دیده بود.

او گفت: «من دیدم که از فراز سرم، هزاران هزار انسان که چراغ‌های کوچکی دستی در دست دارند، در کوره‌راه‌های جنگلی این منطقه مشغول پیشروی هستند تا به زیارتگاه برسند. من همچنین موتورهای ژنراتور بی‌شماری دیدم که در امتداد جاذبه‌ها قرار داده شده بود. اما هیچ آتشی در اطراف مشاهده نمی‌شد، بنابراین من هرگز نفهمیدم به چه دلیل آنها را در آن نقاط قرار داده‌اند...»

پاسخ دادم: «افرادی که دیده‌اید، سمع‌هایی روشن در دست داشته‌اند و آن ژنراتورها نیز برای حفظ امنیت علیه هر نوع حریق تصادفی در جنگل بوده است.»
من و رُز به گفت‌وگوی خود ادامه دادیم؛ به ویژه درباره تلاش برادران روحانی آن زیارتگاه که پیوسته می‌کوشیدند تسهیلات موجود در آن زیارتگاه را افزایش و گسترش دهند. آن هم به مراتب بیشتر از نیازی که ملاقات‌کنندگان و زوار فعلی به آن محتاج بودند... به نظر بدیهی می‌رسید که آنان مشغول آماده ساختن بسیاری تسهیلات برای دوران آتی بودند. من و رُز هر دو در طول مکاشفاتمان دیده بودیم که پیوسته بر تعداد زوار این زیارتگاه در آینده اضافه خواهد شد.

جالب و بسیار پرمعنا بود که من و رُز، هر دو به سوی این زیارتگاه، و پس از تجربه‌ای نزدیک به مرگ، جذب شده بودیم... و این که رُز، وظیفه یافته بود پیامی آسمانی به من بدهد. آن هم درست در زمانی که در آن زیارتگاه حضور پیدا کرده بودم تا پاسخ به بسیاری از مشکلاتم و سوالاتم را به دست آورم.

به همان اندازه، من نیز مکاشفاتی از دوران آینده، مربوط به زیارتگاه ایست‌پُرت دریافت کرده بودم. دورانی که از آخرالزمان خبر می‌داد. به گونه‌ای می‌دانستم که آن زیارتگاه، منطقه‌ای امن و بی‌خطر برای بسیاری از مردم، در دوره آخرالزمان به شمار خواهد رفت...

در اواخر ماه نوامبر، آن قدر در کار خود پیشرفت کرده بودم که بتوانم وقایع روی داده شده در تجربه نزدیک به مرگم با جزء به جزء تفکیک کنم. در روزهایی که الهام می‌یافتم تا به نوشتن بپردازم، معمولاً پیش از سحر از خواب بیدار می‌شدم، و



بی‌درنگ شروع به نوشتن می‌کردم. چنان بود که گویی به صورت خودکار، دستم شروع به نوشتن می‌کرد. در واقع، من کاملاً تحت‌تأثیر الهامی درونی به نوشتن می‌پرداختم. همچنان که نوشتنم ادامه می‌یافت، بیش از پیش نسبت به سرچشمه نگارشم کنجکاو شدم؛ از این رو، در ذهن خود، پیوسته سؤال می‌کردم که چگونه این روند در شرف تحقق یافتن در ذهنم است؟

در غروب روز شکرگزاری، کنجکاو‌ی‌ام نسبت به سرچشمه آن الهام‌گرایی عجیب در وجودم، ارضاء شد. در خانه حضور داشتم و مشغول نوشتن بودم که ناگهان با حضوری بسیار قدرتمند و روحانی، به خود آمدم. آن حضور آسمانی، در اتاق ظاهر گشت. سرم را بالا گرفتم و هاله بسیار تابان و درخشنده‌ای مشاهده کردم. میدان انرژی بسیار درخشان و خیره‌کننده‌ای، چندین پا بر فراز سطح کف اتاق، تا چهارده پا به سمت بالا و تا سقف اتاق ادامه یافته و گسترش پیدا کرده بود. آن هاله آن قدر ظاهر نشده بود تا بتوانم با دقت، به سرچشمه درونی آن خیره‌گردم؛ اما به هر حال، به خوبی دریافتم که آن ملاقات‌کننده عظیم‌الشان و جلیل، کسی مگر بانوی غرق در نور نیست.

من نیز در هاله درخشان او دربرگرفته شدم. صحنه‌هایی دیدم، چنان که در نوعی سینما حضور داشته باشم؛ و وقایعی مربوط به آینده را دیدم که قرار بود در زیارتگاه ایست‌پُرت به وقوع بپیوندند. آن صحنه‌ها به قدری واقعی و گویا، و با چنان جزئیات دقیقی همراه بودند که احساس کردم کالبدم را به دوران آینده برده بودند، تا من هم‌زمان با زمان وقوعشان، آنها را از نزدیک شاهد باشم. در آغاز، بسیار سرگشته و آشفته خاطر شدم، زیرا احساس می‌کردم یک رشته وقایع جداگانه نشانم می‌دهند که قرار است در تاریخی مشخص، روی دهند. با این حال، با مرور زمان و پیش رفتن صحنه‌های مقابلم، دریافتم صحنه‌هایی را که از آینده نشانم می‌دادند، در دوره زمانی بسیار طولانی مدت، به وقوع خواهند پیوست. دیگر بار، دریافتم که آنها به مکاشفاتی که در طول تجربه‌ام دیده بودم، شباهت دارند. فقط با اندک جزئیات بیشتر.

صبح روز بعد، در هنگام سحر، به آن زیارتگاه رفتم. صحنه‌هایی را که در شب قبل به من نشان داده بودند، همچنان با حالتی زنده در وجودم بودند. میل داشتم اماکنی را بیابم که مربوط به دوران آینده خواهند بود. از تپه‌ای صعود کردم و به ستیغ آن رسیدم. همچنان که دیگر بار به همان بیشهٔ اولیه و آشنای خودم می‌رسیدم، منتهی‌الیه شرقی لانگ‌آیلند را در دوردست مشاهده کردم، اما بی‌درنگ توجهم به سوی نقطه‌ای در کنار مجسمه جذب شد: به درخت صنوبر بسیار بزرگ و عظیمی که آنجا قد علم کرده بود. از این جهت به آن درخت جذب شدم که حضور بانوی غرق در نور را به شدت در کنار آن درخت احساس می‌کردم.

همچنان که در پایین درخت زانو بر زمین می‌نهادم، در حجاب دیگری از زمان و فضا فرو پوشیده شدم. دیگر بار، همان مکاشفاتی را که در شب پیشین دیده بودم، شاهد شدم.

با پایان گرفتن آن صحنه‌ها، حضور بانوی غرق در نور را بیش از پیش در اطرافم احساس کردم. حضوری بسیار قدرتمند و لطیف... او با من وارد صحبت شد، و دربارهٔ مأموریتی که در زمین داشتم سخن فرمود.

در طول این مدت، من نیز دیگر بار صحنه‌هایی از تجربهٔ نزدیک به مرگم را دیدم. او نشانم داد که تا چه اندازه مکاشفات ده سال پیش من، به مکاشفاتی که هم‌اینک در شرف تجربه کردن بودم وابسته و نزدیک بوده است. و این که از من چه انتظاری می‌رفت، و چگونه وظیفه داشتم مأموریتم را به انجام رسانم. سپس آن مکاشفات به پایان رسیدند و بانوی غرق در نور نیز از آن مکان رخت بربست.

با ملاقات‌های آسمانی‌ای که در ماه نوامبر، از وجود مبارکشان برخوردار گشتم، و نیز به خاطر ده سال عدم نوشیدن الکل، الهام یافتیم که همچنان به انجام تحقیقات شخصی‌ام و نیز نگارش تجربه‌ام ادامه دهم، و به هیچ چیز دیگر توجه ابراز نکنم. با این حال، بنا به رفتار و شیوهٔ تفکر یک آلکولیستِ دوران قدیم، باز هم خواهان بیشتر بودم: حمایت بیشتر، الهام بیشتر، اعتبار بیشتر، در جهت این که اطمینان خاطر یابم



در مسیر روحانی مشخصی مشغول پیشروی هستم، و این که تمام این اوضاع، از تولیدات نیروی تخیلی بسیار غنی نیست.

در طول سال‌های سپری‌شده، از تجربیات روحانی بسیار معتبری عبور کرده بودم: برخی ظریف و نامحسوس، برخی بسیار ملموس و شدید و دقیق و واضح، من اساساً از بدو تولد، فردی بدبین و ناباورم؛ از این رو، از ملاقات‌های آسمانی ماه نوامبر، چندان راضی و خرسند نبودم، و میل داشتم که حضوری «فیزیکی» در برابرم متجلی گردد: نوعی حضور جسمانی و ملموس... یعنی دست یافتن به نوعی یقین باطنی که تمام آن چه را تجربه می‌کردم، واقعی و حقیقی است. بنابراین دیگر بار، با همان تحلیل و بدبینی‌ای که در گذشته، به بررسی تجربه نزدیک به مرگم پرداخته بودم، به تحقیق دربارهٔ واقعیت این ملاقات‌های آسمانی در ماه نوامبر پرداختم. میل داشتم اطمینان خاطر یابم که سرچشمه الهام‌گرایی و نگارشم، آسمانی است. درست به همان شکل که دیگر نمی‌توانستم منکر این واقعیت شوم که تجربه نزدیک به مرگم حقیقی بوده است، بدانسان نیز میل داشتم یقین یابم که آن تجربیات بعدی و آن مکاشفات، راستین و حقیقی‌اند.

سرانجام، تأیید این امر نیز به من ارائه شد. در صبح روز هشتم دسامبر ۱۹۹۴، به زیارتگاه ایست‌پُرت رفتم تا اندکی عبادت و تعمق و مراقبه کنم. دربارهٔ تجربیاتم به تعمق پرداختم. به ویژه دربارهٔ آن «تماس تلفنی از سوی عالم بالا». دیگر جای کوچک‌ترین تردیدی نبود که یک رشته وقایع ماورای طبیعی و یک رشته تجربیات عرفانی و بسیار پرمعنا، در سلسله نوبت‌هایی بسیار منظم و پیوسته، در این اواخر در زندگی‌ام روی می‌داد. این وقایع، تأییدیه‌ای از ملاقات‌هایی برای زمان آتی بودند. به ویژه بر اساس آن چه در طول تجربه‌ام دیده بودم و اینک، تأیید می‌شدند. از طریق الهام و تلاش‌های باطنی، مرا به پیش هدایت و راهنمایی می‌کردند. با این حال، هنوز هم نگران بودم می‌آدا مسیری که در پیش گرفته‌ام، ماهیتی شخصی داشته است، و این که خود من بوده‌ام که این راه را برای خود برگزیده بودم. احساس می‌کردم با رفاه و

راحتی زندگی‌ام، به بازی پرداخته و در شرف انجام انواع کارهای مخاطره‌آمیزم: نه تنها از نظر سلامت جسمانی و ذهنی‌ام، بلکه از نظر راحتی و رفاه مادی‌ام.

به زانو در آمدم و به دعا پرداختم، در حالی که به شدت میل داشتم صدایی از عالم بالا بشنوم... یا خدای متعال، به راز و نیاز پرداختم؛ یا بانوی غرق در نور به صحبت نشستم و سپس با فرشتگان و قدیسان، و هر کسی که در عالم بالا، نظاره‌گر اعمال و کردارم بود. خاضعانه از آنها تقاضا کردم تا از آن عالم بالا به پایین فرود آیند، دستی بر شانه‌ام گذارند، و مستقیماً به چشمانم خیره شوند، و به من اعلام کنند که در مسیر صحیح حضور دارم. درست مانند کودکی خردسال بودم که در جستجوی یافتن پاسخی برای خود باشد. یک ساعت در همین حالت به سر بردم، و می‌کوشیدم تماسی بسیار دوردست با عالم بالا برقرار سازم. چنان می‌نمود که گویی هیچ ارتباطی، «هنوز» برقرار نشده است...

روز درخشان و صافی بود. اما پس از یک ساعت، سرمای خشک و شدیدی آغاز شد و بر فراز بیشه، بادی شروع به وزیدن گرفت. آن حضور روحانی را، درست مانند صبح روز بیست و پنجم نوامبر در کنار خود احساس نکردم. همچنان که غرق در نومیدی و سرخوردگی می‌شدم، تصمیم گرفتم آنجا را ترک کنم. با خود می‌اندیشیدم که باید همه این کارها را به دست فراموشی سپارم! همچنان که در امتداد مسیر زیارتگاه به سمت پایین می‌رفتم، ناگهان از میان درخت صنوبری که درست بر فراز آن بیشه واقع بود، درخشش نوری خیره‌کننده، توجهم را به خود جلب کرد. در آغاز، به نظر می‌رسید که گویی درخت صنوبر، با نوعی آتش درخشان، دستخوش حریق شده است؛ اما سرانجام آن گلوله آتشین و نورانی از کنار درخت دور شد، و شکلی بیضی در هوا پدید آورد، در حالی که فاصله‌اش با زمین، نزدیک به شش پا بود. آن‌گاه، از تپه فرود آمد و به درون مسیری وارد شد که مستقیماً در برابر من قرار داشت. من در حالتی شگفت‌زده و مسحور، مجذوب بر جای ماندم، و تازه آن هنگام بود که دریافتم آن شعله آتشین و زرین، از سوی موجودی آسمانی می‌آید...

آن نور، به آهستگی به سمت بالا و در مسیری که حضور داشتم صعود کرد. هنوز هم بر فراز زمین قرار داشت، اما این بار، تنها چند سانتی متر. بی حرکت ایستاده بودم و از منظره‌ای که پیش رویم شکل می‌گرفت، غرق در شگفتی و تحسین به سر می‌بردم. سرانجام، بانوی غرق در نور، در برابرم ظاهر گشت.

نور بسیار درخشان و طلایی او، به مراتب نورانی‌تر از خورشید بود! اما به هیچ وجه دیدگان مرا نمی‌سوزاند یا خیره نمی‌ساخت. در واقع آن نور، بیشتر مرا از شادمانی و بهجت وجدآمیزی آکنده ساخته بود! تنها لحظاتی پیش، سرشار از انواع احساسات متفی و نومیدی شده بودم! ... خوشبختانه آن اندیشه‌ها پایدار نبودند، زیرا اینک دیگر تأییدیه انکارناپذیری را که تقریباً با حالتی متوقعانه و گستاخانه، از خدای متعال درخواست کرده بودم، دریافت می‌داشتم.

بانوی غرق در نور به من تبسم فرمود و افکار و اندیشه‌های درونی‌ام را دریافت. آن هنگام، زبان به سخن گشود و فرمود: «اینک، هر آن چه را درخواست کرده بودی، به تو ارزانی شده است...»

سپس دیگر بار ناپدید گشت. آن ابر آشنینی که وی را در برگرفته بود، مستقیماً در آسمان بالا رفت، تا آن که دیگر هیچ چیز نمایان نبود. من بر جایم میخکوب بر جای مانده بودم. دیگر بار، به بررسی همین واقعه پرداختم، و به نتیجه رسیدم که آن ملاقات آسمانی، توهم نبوده است. یقین داشتم که یک تجربه واقعی است!

به آهستگی، به قدم زدن در آن کوره‌راه جنگلی پرداختم. هر دم به آسمان نگاه می‌کردم و در نوعی اشتیاق عمیق، به این سو و آن سوی آسمان خیره می‌شدم، تا شاید احتمال بازگشت آن بانوی آسمانی را نظاره‌گر باشم. من همچنین به دنبال شاهدانی می‌گشتم که احتمالاً، موفق به دیدن آن صحنه خارق‌العاده شده بودند. اما در آن هنگام، من بر فراز تپه، در نهایت تنهایی و انزوا حضور یافته بودم، و هیچ فرد دیگری در آن کوره‌راه حضور نداشت. آن‌گاه، همچنان که به بررسی ستیغ درختان اطرافم در آن مسیر جنگلی مشغول بودم، ناگهان ابرهایی از نوری طلایی بر فراز

درختان صنوبر و کاج فرو نشستند و همه شاخ و برگ‌ها و میوه‌های درختان کاج را به رنگ آبی لاجوردی مایل به بنفش بسیار تیره در آوردند.

در آغاز، با خود اندیشیدم که آن نورهای درخشان، صرفاً نقاطی نورانی هستند که پس از ملاقات بانوی غرق در نور، شروع به درخشیدن گرفته‌اند؛ یا آن که صرفاً نوعی توهّمات قوّه بینایی هستند. مانند آن هنگام که آدمی پس از خیره شدن به نور بسیار درخشان فلاش یک دوربین، یا نگاه به مرکز خورشید، دستخوش نابینایی کوتاه مدتی می‌گردد. اما آن ابرهای درخشان و نورانی، همچنان که در مسیرم پیش می‌رفتم، با حالتی سرشار از طمأنینه و کندی، چنان که بخواهند توخّم را دقیقاً روی این امر معطوف سازند، بر روی شاخ و برگ‌ها، تماماً «قرار» می‌گرفتند.

به محض آن که اندکی در مسیرم پیش می‌رفتم، هر یک از آن ابرهای نورانی، دیگر بار از ستیغ درختانی که پشت سر نهاده بودم، برمی‌خاستند و به نقطه‌ای در امتداد مسیری که گام برمی‌داشتم فرود می‌آمدند! گاه نیز، درست در برابر من، روی درخت یا درختانی دیگر، فرو می‌نشستند. چنان بود که گویی همه مشغول پیمودن آن مسیر، در کنار من، و همراه با من، همچون راهنمایی نورانی بودند...

همچنان که به راه رفتن خود ادامه می‌دادم، ابرهای نورانی، از فراز درختانی که از کنارشان گذشته بودند برمی‌خاستند و بر روی ستیغ درختانی که در پیش رویم واقع بودند، قرار می‌گرفتند! کم‌کم این کار، همچون نوعی بازی جالب برای من شد. ده قدم برمی‌داشتم و ناگهان توقف می‌کردم؛ سپس، رویم را به عقب می‌گرداندم و به تماشای آن ابرهای براق و درخشانی که صرفاً بر روی ستیغ درختانی که در اطرافم واقع بود می‌نشستند، می‌پرداختم. دقیقاً مانند گله پرنده‌گانی بودند که مرا دنبال می‌کردند، چنان که گویی خوراکیان را در دست گرفته بودم و با این کار، وادارشان می‌ساختم تعقیب کنند. احساس می‌کردم که این ابرهای نورانی، موجوداتی هوشمند و مستقل و آزادند؛ موجوداتی که خود را به صورت نقاطی نورانی آشکار می‌ساختند. این دیگر توهّم نبود، یا نوعی خطای دید به شمار نمی‌رفت، یا نوعی نقصان در قوّه بینایی نبود! من به

راستی مشغول تجربه کردن ارتباطی با قلمرو دیگری از هستی، از سوی قلمروی روحانی، و از بُعدی فراسوی بُعد زمینی بودم.

بانوی غرق در نور، «کارت شناسایی» خود را، به این شکل، برایم بر جای نهاده بود: با حضور یک عالم فرشته آسمانی، که در طول گردش صبحگاهی‌ام در آن زیارتگاه، مرا محصور کرده بودند... آن فرشتگان، همچون ابرهای درخشانی از نور آشکار شده و تأییدیه‌ای از اعتبار و صحت ملاقات‌های مکرر بانوی غرق در نور بودند.

آن هنگام که به خیابان اصلی زیارتگاه رسیدم، آن لکه‌های نورانی نیز متوقف شدند. اما من هنوز هم به شدت تحت تأثیر آن چه را لحظاتی پیش، و برای مدت چند دقیقه تجربه کرده بودم، به سر می‌بردم. به داخل صلح و آرامش و تنهایی موجود در نمازخانه زیارتگاه پناه بردم، روی نیمکتی نشستم، و به مراقبه درباره آن چه شاهد شده بودم پرداختم. در آن هنگام بود که در مراقبه‌ای عمیق فرو رفتم، و توانستم سرانجام آوای بانوی غرق در نور را از طریق ندایی درونی، بشنوم.

او با آوایی بسیار رسا و واضح فرمود: «به مصر سفر کن...!»

این یک پیام ساده، دقیق و کوتاه بود. به من دستور داده بودند به سرزمین مصر بروم. اما آخر چرا؟ هیچ دلیلی برای رفتن به مصر نداشتیم! به همان اندازه نمی‌دانستم به چه دلیل لازم است به آن سوی عالم پرواز کنم، تا به پاسخ نهایی سفر معنوی‌ام دست یابم. با این حال، آن پیام به قدری واضح و روشن بود، که یارای نادیده انگاشتن آن را نیافتم و حتی کوشش نکردم که به تفسیر یا تحلیل منطقی آن همت گمارم.

دیگر بار به خانه‌ام واقع در همپش بازگشتم و پشت میز آشپزخانه‌ام نشستم. از تجربه‌ای که صبح آن روز، پشت سر نهاده، بسیار خسته و کوفته بودم. با بی‌تفاوتی، به نگاه کردن مثنی نامه‌های دریافت‌شده‌ام پرداختم. ناگهان، انگشتانم روی پاکت خصوصی، خشک شد. دقیقاً یکی از آن روزهای خاصی بود که کارل یونگ

می‌توانست به عنوان یک «تصادف پرمعنا» توصیف کند. از نوعی که آدمی به سختی می‌تواند باور کند صرفاً شانس، یا تصادفی محض بوده است...

آن نامه، دعوتنامه‌ای برای پیوستن به گروهی باستان‌شناس بود که قصد داشتند به دیدن ویرانه‌های مصر بروند. این سفر، برای اواخر ماه فوریه و مارس برنامه‌ریزی شده بود. یعنی تنها با چند ماه فاصله... همچنان که مسیر سفر آن گروه را در کاغذی مرور می‌کردم، هنوز هم نمی‌توانستم معنای عزیمت احتمالی‌ام را به مصر درک کنم. به خواندن بخش‌هایی آن سفر پرداختم: «ما همچنین از اماکنی که حضرت مریم مقدس (س) در آنها ظاهر شده‌اند، دیدن خواهیم کرد. یکی از این اماکن، کلیسای اُرتدکس کُپت‌ها^۱ است که به عنوان کلیسای حضرت مریم عذراء (س) در زیتون، در قاهره واقع است.»

دیگر برای لحظه‌ای تردید به خرج ندادم. گوشی تلفن را برداشتم، و شمارهٔ ۸۰۰ را گرفتم تا جایی در آن سفر، برای خود رزرو کنم. دیگر مصمم بودم عازم مصر شوم.



فصل بیست و سوم: سفر به مصر



۲۸ فوریه - ۱۰ مارس ۱۹۹۵

او به عنوان بانوی غرق در نور برای من شناخته شد؛ نوری که به طرز خارق‌العاده‌ای زَرین می‌نمود، از وجود آن بانوی آسمانی، به هر سو ساطع می‌شد! درخشش آن نور، بسیار درخشان‌تر و با عظمت‌تر از نوری بود که از وجود هر روح آسمانی یا حتی فرشته ساطع می‌شود! کاملاً بدیهی می‌نمود که بانوی غرق در نور، جایگاه بسیار والایی را در نظام روحانی و معنوی آن قلمروی آسمانی اشغال می‌فرمود.
از یادداشت‌هایی درباره تجربه نزدیک به مرگم

در غروب بیست و هشتم فوریه، سوار هواپیمای ای جیپت ایر^۱ به شماره پرواز ۹۸۸ شدم. در کنار پنجره جای گرفتم، در حالی که در هشیاری و اشتیاق و هیجان بسیار زیادی به سر می‌بردم از این که قرار است به زودی، به قاهره قدم گذارم. تاکنون هرگز هیچ نیاز یا اشتیاقی برای رفتن به سرزمین مصر در دل پیدا نکرده بودم. هیچ دلیلی هم وجود نداشته است. اشتیاق من، صرفاً بر پایه ایمانی درونی، و نوعی باور و اعتماد

عمیق نسبت به بانوی غرق در نور، پایه‌ریزی شده بود. نیک می‌دانستم که بانوی غرق در نور، مایل است من به این سفر زیارتی بروم. من هم اطاعت کرده بودم. آن چنان متقاعد بودم که نوعی هدف و دلیل الهی در پس این سفر پنهان است، که به سرعت به خواب فرو رفتم؛ تا صبح روز بعد، بیدار نشدم! زمانی بیدار شدم که به فرودگاه قاهره رسیده بودیم.

ما در شلوغ‌ترین روز سالیانه مصر به قاهره رسیده بودیم. یعنی درست در واپسین روز ماه مبارک رمضان که برای مسلمانان سراسر دنیا، شامل یک ماه روزه‌داری است. همه‌همه و شلوغی و هرج و مرج عجیبی در فرودگاه حکمفرما بود. روز بعد، عید مخصوص مسلمانان بود.

پس از عبور از گمرک، با سایر اعضای آن گروه آشنا شدم و راهنمای ما، مردی به نام احمد فائض^۱ بود؛ او ما را سوار اتوبوس‌هایی کرد و به هتل مینا^۲ برد. از داخل اتاقم، به راحتی می‌توانستم مجموعه عظیم و باشکوه اهرام ثلاثه را مشاهده کنم. به مدت چندین روز، به دیدار از انواع بناهای تاریخی باشکوه در قاهره رفتم. به همان اندازه، از اهرام ثلاثه و مجسمه ابوالهول و اهرام زیبای موجود در ساکارا^۳ نیز دیدن کردیم. سپس به لوکسر^۴ پرواز کردیم، و از نزدیک، کارناک^۵ باشکوه و باستانی و معابد لوکسر و دره شهریاران را دیدیم. جایی که آرامگاه توتن‌خامن^۶، رامیس^۷ و سایر فراعنه بزرگ تاریخ باستانی مصر، در آنجا واقع بود.

آن‌گاه سوار یک کشتی تفریحی شدیم و به مدت چندین روز، به گردش در رود نیل پرداختیم و از معابد واقع در ایدفو^۸ و کم‌امبو^۹ و سایر بناهای تاریخی دیدن کردیم. در پایان این سفر دریایی، دیگر بار سوار هواپیما شدیم و به قاهره بازگشتیم.

MENA -۲	AHMAD FAYED -۱
LUXOR -۴	SAQQARA -۳
TUTANKHAMEN -۶	KARNAK -۵
IDFU -۸	RAMSES -۷
	KOM-OMBO -۹



در روز آخر، به مدت چندین ساعت با اتوبوس سفر کردیم و از خیابان‌ها و کوچه‌ها تنگ و شلوغ قاهره عبور کردیم، تا به زیتون برویم: جایی که حضرت مریم عذراء (س) در آنجا، بارها و بارها، در برابر انسان‌هایی ظاهر گردیده بود...

احساس می‌کردم که آن مکان، و دیدار از آن، یگانه علت من برای آمدن به مصر به شمار می‌رفت. من با آن مکان آشنایی نداشتیم و هرگز نیز به جستجوی چنین مکانی نبوده‌ام، و نمی‌دانستم چه اتفاقاتی در زیتون روی داده بود... در طول سفر زمینی‌مان با اتوبوس، احمد دربارهٔ این وقایع ماورای طبیعی سخن گفت.

ظاهر شدن پی در پی حضرت مریم عذراء (س) از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۱ میلادی ادامه داشته است. بیش از دویست و پنجاه هزار مسیحی، یهودی و مهم‌تر از همه مسلمانان ساکن در آن منطقه، این تظاهرات آسمانی را به عین رؤیت کرده بودند. چنانچه آن چه احمد بیان می‌داشت درست بود، تظاهرات آسمانی زیتون، اعتباری باورناکردنی در جهت وجود داشتن عالم روحانی به شمار می‌رفت. با این حال، از قرار معلوم، دنیای غرب به نادیده انگاشتن تظاهرات آسمانی زیتون پافشاری می‌کرد.

من به عنوان یک کاتولیک کلیسای رُم، با انواع تظاهرات حضرت مریم عذراء (س) در شهر لورد^۱ در فرانسه، و در فاطیما^۲ در پرتغال آشنایی کامل داشتم.^۳

LOURDES - ۱

۲- FATIMA خواهشمند است به کتابی که سال‌ها پیش ترجمه کرده‌ام مراجعه فرمایید. نام این کتاب، بانوی بزرگ عالم است و از تظاهرات خارق‌العاده‌ای که در فاطیما روی داده است، سخن می‌گوید. این کتاب از سوی انتشارات پیکان چاپ شده است. م.

۳- سانئا لوسیا (SANTA (SUORA) LUCIA، یگانه بازمانده از سه کودکی که در سال ۱۹۱۷، بانویی آسمانی به نام «فاطمه» را زیارت کرده بودند، در روز سیزدهم فوریه ۲۰۰۵، یعنی دقیقاً پنجاه روز پیش از رحلت باب زان‌یل دوم در تاریخ دوم آوریل ۲۰۰۵، در سن هشتاد و هفت سالگی، برود حیات گفت و به ملکوت الهی پیوست. روحش شادا علت نامگذاری شهر کوچک فاطیما (فاطمه) که ۱۲۳ کیلومتر از لیژن، پایتخت پرتغال فاصله دارد و در شمال آن کشور واقع است) به این دلیل است که آن بانوی نورانی، پس از هفت نوبت ظهور در برابر این سه جوان خردسال پرتغالی و نیز در برابر هزاران هزار فرد بیننده و پیشگویی بسیاری وقایع آثنی و سفارشی ایشان در جهت آن که همه انسان‌های روی زمین، به دعا و عبادت برای خیر و صلاح همگان مبادرت ورزند، در وایسین یار، خود را به عنوان «دخت بیامبر» معرفی فرموده بود. در کلیسای جامع این شهر کوچک، و نیز در هر نقطه‌ای در گوشه و کنار، نام مبارک و جلیل حضرت فاطمه زهرا

در شهر کوچک لورد، در سال ۱۹۵۸، دخترک مدرسه‌ای به نام برنادت سویریو^۱ در چهارده سالگی، مدعی شده بود که در طول دوره‌ای نزدیک به شش ماه، هجده بار از سوی بانویی آسمانی که در ردایی بلند به رنگ سبید بر او ظاهر می‌گشته است، مورد ملاقاتی آسمانی قرار می‌گرفته است.

به همان اندازه، در سال ۱۹۱۷ میلادی، سه کودک پرتغالی مدعی شده بودند که تظاهراتی آسمانی را شاهد شده‌اند. سرانجام، در پایان امر، کلیسای کاتولیک رُم، این تظاهرات آسمانی را رسماً تأیید کرد و به آن اعتبار بخشید. این به دلیل شهادت‌های بی‌شمار و بهبودی معجزه‌آسای بسیاری از بیماران لاعلاج، و بازگشت بسیاری از انسان‌های بی‌اعتقاد و بی‌ایمان به سوی دین و مذهب، در برابر این واقعه نادر بود. با این حال، تظاهرات حضرت مریم عذراء (س) به وسیله افراد بسیار معدودی مورد رؤیت قرار گرفته بود.

عقیده دیرینه‌ای وجود دارد مبنی بر این که دو هزار سال پیش، در طول فرار از فلسطین برای پناه بردن به سرزمین مصر و رهایی یافتن از دستور وحشتناک هژد آکه دستور داده بود سربازانش، تمام نوزادان ذکور بنی‌اسرائیلی را به هلاکت رسانند، حضرت مریم عذراء (س) و همسرش یوسف و حضرت عیسی مسیح (ع) نوزاد، از منطقه زیتون عبور کرده بودند... این عقیده‌ای بود که هنوز هم با گذشت قرن‌های متوالی، به طرزی راسخ، در ذهن مردم آن منطقه، بر جای باقی مانده است.

فرقه‌ای مسیحی از اقوام کُبت آ، تا به امروز در این منطقه و در سرزمین مصر باقی مانده‌اند. آن هنگام که اتوبوس به منطقه زیتون، و به کلیسای حضرت مریم عذراء

۱ س. ا. با نهایت وضوح و زیبایی حکاک. نگاشته یا نقاشی شده است، و تمام مجسمه‌هایی که به عنوان اشیائی متبرکه، و به یادبود از آن بانوی آسمانی تهیه شده است، آن بانوی بزرگوار و عظیم‌النسأ را در حجابی درست مانند حادر آشکار می‌سازند؛ حال آن که همه مجسمه‌های مربوط به حضرت مریم عذراء، س. ا. در هر گوشه‌ای از دنیا، تنها با ردایی بلند و یک روسری نسبتاً کوتاه، مزین شده‌اند. م.



(س) رسید، از مشاهده این که تا چه اندازه آن کلیسا کوچک بود، به شگفتی عمیق فرو رفتم. با این حال، کلیسایی بسیار زیبا بود: گنبد بسیار عریض و بزرگی بر فراز کلیسا سر به آسمان برافراشته است، و گنبد کوچک‌تری، در هر یک از اضلاع آن کلیسا مشاهده می‌شد. بر فراز این گنبدها، تظاهرات بانویی بسیار نورانی، برای نخستین بار در شب دوم آوریل ۱۹۶۸ روی داده بود... همین‌طور هم در اطراف آن گنبدها.

پس از دیدن کلیسا، در نقطه‌ای سایه‌دار نشستیم تا درباره یکی از عجیب‌ترین و شگفتی‌آورترین تظاهرات 'از عالم روحانی در دوره و زمانه کنونی‌مان، مطلب بخوانم. گزارش بعدی، از آن چه در آن شب، در منطقه زیتون روی داد سخن می‌گوید:

نیمی خنک و ملایم از میان کوچه‌های باریک و تنگ زیتون می‌وزید و موجب می‌گشت تا گرمایی خاک‌آلود، که از خورشیدی سوزان به هوا برخاسته بود، از میان رود و حومه شهر قاهره، دیگر بار آرامش خود را بازیابد... کبوترانی زمینی، هرگز در ساعات شبانه در هوا پرواز نمی‌کنند، اما در آن شب آرام و بی‌صدا، کبوترانی روحانی و بسیار نورانی، در آسمان زیتون شروع به پرواز کردند، و آسمان پرستاره را با حضور خود پر ساختند. در نوعی شکل‌گیری خاص، کبوتران نورانی به پرواز خود ادامه دادند، و بر روی ساختمان‌های مسکونی فرو نشستند و به نظاره کردن خیابان‌ها و کوچه‌های ساکت پرداختند.

هفت کبوتر نورانی، در شکلی عجیب که صلیب مسیح را به یاد آدمی می‌افکنند، به سمت پایین پرواز کردند و بر فراز خیابان تومانی^۱ که خیابان اصلی

زیتون به شمار می‌رفت، به پرواز در آسمان پرداختند. همچنان که کبوتران بر فراز خیابان حضور می‌یافتند، همچون اشیایی درخشان و تابناک ظاهر گشتند و حالتی گرد و طلایی یافتند. هر بیننده‌ای می‌توانست از خیابان، به دیدن آنها نائل آید! به نظر می‌رسید که بال هر یک از این کبوتران طلایی و نورانی، در نوعی پرواز بی‌حرکت و ساکن، در زمان متوقف شده بود.

هفت کبوتر به پرواز خود در امتداد خیابان تومانی بی‌ادامه دادند، در حالی که هنوز هم به شکل صلیب در هوا نمایان می‌شدند. آنها سرانجام به جنب خیابان خلیل رسیدند. آنجا که کلیسای (پیروان فرقه کپت) حضرت مریم عذراء (س) در آن واقع بود. در تقاطع تومانی و خلیل، کبوترها ناگهان از شکل خاص خود بیرون آمدند، و به هفت نقطه متفاوت بر فراز بلندترین گنبد کلیسا پرواز کردند. چنان می‌نمود که گویی کبوتران طلایی، در آسمان شبانه شناور شده، و برگرد آن گنبد بزرگ آشیان یافته بودند. سپس، در تاریکی شب ناپدید شدند، در حالی که تعداد معدودی از عابران پیاده‌ای که در خیابان خلیل راه می‌رفتند، آنها را دیده بودند...

خیابان خلیل از این جهت خلیل نام‌گذاری شده بود که خاندان خلیل ابراهیم، که از پیروان بسیار مخلص و با

ایمان فرقه کُپت به شمار می‌رفتند، در آنجا ساکن بودند. در سال ۱۹۱۸، آن هنگام که زیتون هنوز هم منطقه‌ای صحرایی به شمار می‌رفت، و در حاشیه قاهره واقع بود، یکی از اعضای بسیار ثروتمند خاندان خلیل ابراهیم، دچار بحران خانوادگی بسیار وخیمی شد. در طول شب، بانویی نورانی بر او ظاهر گشت و در طول مکاشفه‌ای به او فرمود که آن کلیسای کُپت را به افتخار نام او، در آن قسمت بنا نهد. آن بانوی نورانی به او فرمود که چنانچه به ساختن آن کلیسا اقدام ورزد، وی باز هم بدان جا بازخواهد گشت. اما تنها پس از سپری شدن پنجاه سال؛ آن نیز در سال ۱۹۶۸ میلادی، تا آن کلیسا را با حضور مبارک و مقدس خود، مورد تبرک قرار دهد. کمی بعد، خاندان خلیل ابراهیم سرمایه لازم را فراهم آوردند تا آن کلیسا را بنا نهند. آن کلیسا در سال ۱۹۲۵ میلادی گشایش یافت و به افتخار آن بانوی نورانی، به عنوان کلیسای حضرت مریم عذراء (س) نام‌گذاری شد.

در طول روز، زیتون معمولاً به عنوان شهر کوچک و شلوغی مشاهده می‌شود؛ اما در طول آن شب بخصوص، خیابان تومانی بی‌از ترافیک کمی به زحمت افتاده بود. خیابان خلیل نیز تقریباً خالی و ساکت و خاموش بود. به استثنای ساعت هشت و نیم شب که

ساعت تغییر شیفت اعضای کارمند گاراژ سیستم حمل و نقل عمومی بود. این گاراژ، درست در آن سوی خیابان و در مقابل کلیسا واقع بود.

فاروخ محمد اطوا^۱ کارمندی مسلمان، تازه کار روزانه خود را به پایان رسانده و همراه با گروهی از همکاران خود در مقابل درهای بزرگ گاراژ نشسته بود. او سعی داشت فنجان چای داغ خود را با نهایت لذت و آهستگی بنوشد. ناگهان برای لحظاتی، از آن چه در برابر میدان دیدش قرار گرفت، به شگفتی افتاد: گویی شهاب یا ستاره‌هایی دنباله‌دار را در آسمانی که درست بر فراز گنبد کلیسا بود، مشاهده کرده بود... با این حال، فاروخ تنها برای لحظاتی به این امر توجه ابراز داشت، و هیچ اظهار نظری درباره این منظره نکرد. چنین اتفاقاتی در آسمان شبانه و بسیار درخشان قاهره، چندان هم عجیب و غیر معمول نبود...

از سوی دیگر، فاروخ می‌بایست توجه خود را به انگشت اشاره دست راست خود که به طرزی جدی پانسمان شده بود متمرکز سازد؛ زیرا آن انگشت، به شدت درد می‌کرد و آزارش می‌داد. در شرایط معمول، در پایان یک روز کاری، نوشیدن یک فنجان چای داغ، همواره موجب آسایش و تسکین روحش می‌شد. اما همچنان که مشغول نوشیدن چای خود



بود، هیچ تسکینی در برابر ناراحتی و درد شدیدی که در انگشت مجروحش احساس می‌کرد، مشاهده نمی‌نمود... قرار بود صبح روز بعد به بیمارستان برود و در آنجا بستری شود تا انگشتش را از دستش قطع کنند تا مانع ایجاد شدن قانقاریا و عفونت بیشتر در سیستم بدنش گردند.

نخستین نشانه‌ای که وضعیتی غیرمعمول را پیش‌بینی می‌کرد، از سوی زنانی آغاز شد که با حالتی نگران و وحشت‌زده، به زمزمه کردن در میان خود پرداخته بودند. آنها در وسط خیابانی که با یک فانوس روشن می‌شد، ایستاده بودند. در آن لحظه، فاروغ نیز سر خود را بلند کرد تا ببیند چه خبر شده است: به نظر می‌رسید در پیش روی او، بانویی جوان و آکنده در نور، در کنار صلیبی که بر فراز آن گنبد وجود داشت، زانو زده است. فاروغ با این یقین باطنی که عنقریب است که آن زن جوان، دست به خودکشی زند، به وسط خیابان دوید و همچنان که با انگشت اشاره مجروحش، به گنبد کلیسا اشاره می‌کرد، فریاد برآورد: «خانم!... تپید! تپید!» او پیوسته فریاد می‌زد: «خانم! از بالا تپید!»

آن هنگام بود که این اندیشه به ذهن فاروغ رسید که برای هیچ دوشیزه جوانی ممکن نبود بر روی سطح

گرد و مدور آن گنبد مرتفع زانو زند ... اما به نظر می‌رسید که آن بانوی جوان، به وسیله نور عجیب و درخشنده و زرینی محصور شده است. در آن لحظه، به نظر رسید که آن بانوی جوان، به هشدار فاروغ توجه ابراز داشت و به پا خاست. فاروغ اینک می‌توانست موجود روحانی بسیار زیبا و باشکوهی را در پیش روی خود مشاهده کند. بانویی که در ردایی بلند و درخشان و تابنده، که گویی از نور درست شده بود، ملبس بود ...

فاروغ به آن چه در برابر دیدگان خود مشاهده می‌کرد، یارای باور آوردن نداشت و همزمان، به اهمیت عمیق آن لحظه پی می‌برد؛ ناگهان به داخل ساختمان حمل و نقل عمومی شتافت، و به پلیس امداد زنگ زد. تعداد دیگری از همکارانش نیز به نقطه مقابل دویدند تا از ساکنان حاضر در اقامتگاه کلیسا، درخواست یاری کنند. پس از آن که فاروغ برای درخواست کمک، با پلیس امداد تماس گرفت، دیگر بار به نزد دوستانش در خیابان خلیل بازگشت. آنها نیز از اقامتگاه کلیسا به سوی وسط خیابان دویدند، در حالی که پدر روحانی کلیسای حضرت مریم عذراء (س) که پدر کنستانتین^۱ نام داشت آنها را همراهی می‌کرد. خیابان خلیل، دیگر پوشیده از مردمی



کنجکاو شده بود! همه با تعجب و ناباوری به سوی گنبد کلیسا اشاره می‌کردند، و هر یک در تلاش بود به درک آن حضور آسمانی و بسیار درخشان، که همانا به عنوان بانوی غرق در نور معروف می‌شد، نائل گردد...

یکی از زنانی که در خیابان حضور داشت، فریاد برآورد: «حضرت مریم! حضرت مریم!» فاروغ در وسط خیابان ایستاده، و غرق در ناباوری و شگفتی و حیرت شده بود. در برابرش، منظره‌ای بسیار نورانی مشاهده می‌شد. با این حال، او به طرزی دقیق و وسواس‌گونه، آگاه بود که واقعه‌ای عجیب و توضیح‌ناپذیر در شرف وقوع یافتن برای شخص خود اوست: به نظر می‌رسید که ناگهان بنا به معجزه‌ای عجیب، از میزان درد و حشتناکِ انگشتش کاسته شده بود! او که برای دقایقی از منظره‌ای که بر فراز گنبد حضرت مریم عذراء (س) مشاهده کرده بود، غرق در حیرت شده و همچنان مسحور و میخکوب بر جای مانده بود، ناگهان به انگشت مبتلا به قانقاریای خود نظر افکند، و همچنان که هنوز هم به سوی آن بانوی نورانی اشاره می‌کرد، ناگهان دریافت که انگشتش شفا یافته و عاری از عفونت و قانقاریا شده است...

درست در آن لحظه، فریادهای شادمانی از سوی جمعیت حاضر به هوا برخاست؛ و گله‌ای کبوتر سپید

رنگ، در آسمانی که بر فراز آن گنبد قرار داشت، در حالتی دایره‌ای شکل، بر گرد آن موجود نورانی و آسمانی شروع به پرواز کردند. همچنان که زنان حاضر در خیابان فریاد می‌زدند: «حضرت مریم! حضرت مریم!» بانوی غرق در نور که به وسیله آن کبوتران آسمانی محصور می‌شد، در آسمانی درخشان و پرستاره به پرواز در آمد و سپس آن منظره بی‌همتا، در تاریکی شب، از دیده‌ها محو گردید.

تقریباً یک ماه پس از نخستین ظهور حضرت مریم عذراء (س) در ماه آوریل ۱۹۶۸ در آن منطقه، بازرسان کمیته‌ای ویژه، متشکل از دوازده سراسقف ریشو و سیاه‌پوش از فرقه کپت و روحانیون مسیحی، مصاحبه‌ای مطبوعاتی در کاخ پتریرخ بزرگ قاهره به انجام رساندند. آنها از سوی پاپ کیریلُس ششم^۱ که پاپ مستقر در شهر اسکندریه در مصر است، و نیز پتریرخ اُرتُدکس از فرقه کپت‌ها، وظیفه یافتند به بازرسی در این باره بپردازند، و درباره تظاهرات آسمانی‌ای که در زیتون روی داده بود، اطلاعاتی موثق کسب کنند، و نتیجه تحقیقات خود را به آنها اطلاع دهند.

بازرسان کلیسای چنین نتیجه گرفتند:

با نهایت افتخار، نتیجه تحقیقات و بازرسی‌های خود را در ارتباط با تظاهرات حضرت مریم باکره (س) بر فراز گنبد کلیسای کپتیک اُرتُدکس، واقع در زیتون به حضور معظم پاپ (کیریلُس ششم) خاضعانه گزارش می‌دهیم. در تاریخ ۲۳ آوریل ۱۹۶۸، پس از آن که از سوی آن مقام معظم، برای انجام تحقیقات برگزیده شدیم، به محل وقوع آن واقعه رفتیم و با افرادی که



این واقعهٔ عجیب را به عین شاهد شده بودند، به گفت‌وگو پرداختیم.

پس از آن که گزارشات کارمندان گاراژ را دریافت داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که ظاهر شدن حضرت مریم باکره (س) در چندین نوبت بر فراز گنبد کلیسای مزبور، از تاریخ دوم آوریل ۱۹۶۸ به بعد، به راستی صورت گرفته است. این تظاهرات تماماً از سوی کارمندان گاراژی که در روبه‌روی کلیسا واقع است، به عین مشاهده شده است، و اکثر ساکنان زیتون، که آمیزه‌ای از مسلمانان و مسیحیان‌اند، شاهد راستین این واقعه بوده‌اند. افراد بی‌شماری از گوشه و کنار آن منطقه، شاهد ظهور حضرت مریم عذراء (س) بوده‌اند و شمار فراوانی از آنها نسبت به واقعیت موجود در این تظاهرات آسمانی، گواهی رسمی و قانونی داده‌اند، و شهادتنامه‌های خود را به صورت نوشته‌ای مکتوب و سرشار از شور و هیجان، برای مقامات کلیسایی ارسال داشته‌اند.

ما سپس بر آن شدیم که آن تظاهرات مقدس را با دیدگان خود شاهد شویم، و این موضوع را در اسرع وقت، حل و فصل کنیم. ما در برابر گنبد‌های کلیسا نشستیم و در برخی از شب‌ها تا دیروقت، به این کار ادامه دادیم، تا شاید از لطف و برکت زیارت حضرت

مریم عذراء (س) در آسمان یا بر فراز گنبد‌ها، برخوردار گردیم و ایشان را در هاله‌ای نورانی مشاهده کنیم. سرانجام شبی، ایشان در شکلی کاملاً واضح، در برابر صلیب بالای گنبد کلیسا ظاهر شدند، و چنان کردند که گویی زانو بر زمین نهاده‌اند. پس از آن، ایشان به تبرک جمعیت نظاره‌گر پرداختند. در شبی دیگر، ما کبوترانی را دیدیم که با رنگی درخشان که آمیزه‌ای از نقره‌ای با نوری طلایی بود، در آسمان شبانه ظاهر گشتند. کبوتران از فراز گنبد، شروع به پرواز کردند و به سوی گستره آسمان رفتند. ما پس از آن واقعه معجزه‌آسا، به تسبیح و ستایش خدای عزوجل پرداختیم، زیرا این برکت و اجازه را به ما زمینیان ارزانی فرموده بود تا شکوه و جلال و زیبایی موجودات آسمانی را از نزدیک، نظاره‌گر باشیم...

دست از خواندن نوشته‌ام کشیدم، و به تماشای آن کلیسای کوچک از نقطه‌ای فرو رفته در سایه پرداختم؛ اما اندیشه‌هایم به تجربه خودم متمرکز بود؛ ۵۶۰۰ مایل، دورتر از زیارتگاه ایست‌پُرت حضور داشتم. گزارشات تظاهرات آسمانی زیتون، مرا به یاد تجربه‌ام در آن زیارتگاه می‌انداخت، و کبوتران نورانی‌ای که همراه با ظاهر شدن حضرت مریم عذراء (س) در برابر دیدگانم ظاهر شده، و درست شبیه «ابرهایی نورانی» جلوه کرده بودند. موجوداتی آسمانی که بر فراز درختان، همچون «گله‌ای از پرندگان» به نظر رسیده بودند. گزارش رسمی مربوط به این تظاهرات آسمانی، در یک کنفرانس مطبوعاتی و همراه با بیانیه‌ای رسمی از سوی پاپ کیریلس ارائه شده بود. در این گزارش، اضافه شده بود:

این تظاهرات آسمانی به وسیله هزاران شهروند و



افرادی که به ادیان و فرقه‌های متفاوت تعلق دارند، همراه با سازمان‌های مذهبی و علمی و شخصیت‌های حرفه‌ای و انواع طبقات مردم، که به درستی مدعی شده‌اند شاهد این تظاهرات بوده‌اند، دیده شده است. این امر همگانی، موجب شده است تا تظاهرات حضرت مریم عذراء (س) به عنوان یقینی انکارناپذیر تأیید شود. همه شاهدان عینی، توصیفی دقیق از شکل و حالت و زمان و مکان این وقایع ارائه کرده‌اند و بدین‌گونه، توافقی کلی از این امر عجیب میان آنها موجود است. آنها شاهد ظهور آن بانوی بزرگوار عظیم‌الشأن در آسمانی که بر فراز گنبد کلیسا است شده‌اند، و دیگر جای هیچ‌گونه تردید یا کمبودی در ارائه هرگونه مدرک وجود ندارد.

تا آنجا که من اطلاع دارم، هرگز تاکنون در تاریخ مطالعات انواع پدیده‌های ماورای طبیعی، از چنین مدرک انکارناپذیر و عینی برخوردار نبوده‌ایم! این یکی از نادر واقعی است که حضور پدیده‌ای ماورای طبیعی، به این شکل واضح و تکراری و زیبا، اظهار وجود کرده است. جالب اینجاست که تعداد فراوانی عکس نیز از تظاهرات زیتون برداشته شده است، و مدرکی انکارناپذیر از این وضعیت ارائه کرده‌اند. این عکس‌ها وجود دارند، و به وسیله افراد گوناگونی از اجتماع گرفته شده‌اند. از جمله، یکی از عکاسان روزنامه نیمه رسمی مصر، به نام «الاهرام»، عکس‌های جالبی انداخته بوده است. نکته عجیب این است که اکثر این عکس‌ها، تنها تجمع و تجلی جشنی از نوری بسیار درخشان را آشکار می‌سازد. یا به شکل انسانی که در داخل هاله‌ای بسیار نورانی حضور دارد، نمایان می‌گردند. با این حال، عکس‌ها همه با یک رشته گزارشات کتبی همراه است که با دقت به توصیف جزئیات منظره‌ای می‌پردازد که همه شاهدان عینی

نیز به آنها گواهی می‌دهند. برخی از عکس‌ها، از جزئیات دقیق تری برخوردارند، و به وضوح، تصویر حضرت مریم (س) را در آسمان نشان می‌دهند. حتی در برخی از عکس‌ها، با نهایت وضوح می‌توان آن کبوتران نورانی را مشاهده کرد!

گزارش کمیته بازرسی و اظهارات رسمی پاپ کیریل ششم، تیتز اصلی هر شش روزنامه دولتی و کثیرالانتشار قاهره را به خود اختصاص داده بود. این وضعیت، شامل انواع مقالات و عکس‌های گوناگون از آن تظاهرات آسمانی می‌شد. خبر این تظاهرات در سراسر خاورمیانه، مورد بحث و گفت‌وگو قرار گرفت و به طرز یابورناکردنی، صرفاً تعداد معدودی روزنامه‌های خارجی یا اروپایی، درباره این واقعه بسیار مهم در زیتون اطلاع دادند...

تاماس اف. بزدی^۱ که یکی از خبرنگاران اعزامی از سوی روزنامه نیویورک تایمز به شمار می‌رود، در آن مصاحبه مطبوعاتی شرکت جست، و مقاله کوتاهی در این باره نگاشت که در تاریخ یکشنبه پنجم ماه مه ۱۹۶۸ منتشر شد. هر چند این مقاله آمریکایی، بیشتر به گزارش ارائه‌شده از مقامات رسمی توجه نشان داده، لیکن همزمان، این واقعیت را نیز بیان داشته است که: «نخستین گزارش درباره این تظاهرات، در روز دوم آوریل و بنا به گزارشات اخباری از سوی کارکنان گاراژی که همه افراد آن مسلمان‌اند، به دست رسیده است. بنا به این گزارش، آنها کشیش کلیسای حضرت مریم (س) را از خواب بیدار کرده بودند تا به او خبر دهند که بانویی بر فراز گنبد کلیسا رفته است تا دست به خودکشی زند...»

در یازدهم اوت ۱۹۶۸، مقاله دیگری در نیویورک تایمز به چاپ رسید؛ اما از گنجاندن نکته اصلی خودداری ورزیده شد. این که هزاران هزار فرد مسیحی، مسلمان، یهودی و حتی گروه بی‌شماری از لامذهبان، برای زیارت از زیتون، به مصر سفر کرده بودند! در برخی از شب‌ها، تعداد افرادی که در کنار کلیسا حضور می‌یافتند تا شاید بتوانند بانوی آسمانی را بر فراز گنبد مشاهده کنند، بیش از دویست و پنجاه هزار



نفر می‌شده است! این به آن مناسبت که تمام کوچه‌ها و خیابان‌های عریض یا تنگ این حومه شهر قاهره، پر از جمعیت نظاره‌کنندگان و مؤمنان می‌شده است. این مقاله، صرفاً به نقل واقعه‌ای عجیب اما قابل ذکر، متمرکز شده بود:

راهب جوانی به نام پدر روحانی یوحنا بولوس^۱، از فرقه کُیت‌ها، با صلیبی سیمین در دست، در تلاش بوده است مردی مبتلا به صرع را که محمّد احمد عباسی نام داشت، از شرّ شیطان (یا جنّ) رها سازد. آن مرد مسلمان، بر روی سجاده‌ای در کف زمین کلیسا، دراز کشیده بود. راهب جوان اظهار نظر کرده بود: «با یاری حضرت مریم باکره (س)، به راحتی می‌توان افرادی را که جنّ در وجودشان رفته است، نجات بخشید.» بدانسان نیز، از همان دوران، نام‌ها و عناوین بی‌شماری را به بانوی غرق در نور داده بودند. اما در اکثر اوقات، او را صرفاً به عنوان «مریم» مادر حضرت مسیح (ع) می‌شناسند. او را به خاطر ظهور مبارکش در نقاط گوناگون و بی‌شماری در سراسر عالم، این‌گونه نامیده‌اند. این نام‌ها، اکثر بدین قرارند: بانوی بزرگ پتانیا^۲، بانوی فاطیما، بانوی مقدس گوادالوپه^۳، بانوی ناک^۴، بانوی مبارک لَسِلِت^۵، بانوی لورد^۶، بانوی مقدس مجوگرجه^۷، و بانوی مقدس زیئون.

کاتولیک‌های کلیسای رُم، عمیقاً به این بانوی بزرگوار احترام می‌گذارند؛ همین‌طور هم مسیحیان اُرتدُکس، یا پیروان فرقه انگلیکن، و حتی مسیحیان فرقه‌هایی که ایمان و عقیده‌ای ژرف نسبت به بکاربِ ابدی این بانوی مقدس دارند. از این رو، نام‌هایی مانند «باکره» یا «مریم باکره مقدس و مبارک» به ایشان داده‌اند. در سال ۱۸۵۴، واتیکان رسماً اعلام داشت که اندیشه و دکترین بطنی دست‌ناخورده و پاک، که موجب می‌گردد عقیده عموم مردم بر این باشد که حضرت

BETANIA -۲

YOUHANNA BOULOS -۱

KNOCK -۴

GUADELOUPE -۳

LOURDES -۶

LA SALETTE -۵

MEDJUGORJE -۷

مریم (س) اساساً بدون هیچ گناه اولیه به دنیا آمده است، کاملاً صحیح و حقیقی است. به گفته آنها، در میان تمام مخلوقات و آفریده‌های خدای متعال، تنها این بانوی بزرگوار و پاک‌سرشت، با هدایای الهی بسیار ویژه و منحصر به فردی، مورد لطف و رحمت خدا قرار گرفته است. از این رو است که به عنوان بانوی بهشت یا بانوی آسمان‌ها، یا شهبانوی فرشتگان، یا شهبانوی عالم هستی معرفی شده است. در تمام ادیان، این امر کاملاً جاافتاده و پذیرفته شده است. مسلمانان، سوره‌ای را در کتاب قرآن مجید، به این بانوی بزرگوار اختصاص داده‌اند. پیام‌های عشق و شفادهی این بانوی آسمانی، به همه بشریت بذل و بخشش می‌شود، و این را می‌توان در تظاهرات اخیر ایشان در منطقه زیتون در مصر، به عین مشاهده کرد؛ در این تظاهرات، او را مشاهده کرده‌اند که شاخه درخت زیتونی را در برابر مسیحیان، مسلمانان، یهودیان و حتی افرادی که به نظام الهی ایمان و عقیده ندارند، گرفته است.

در بسیاری از سنن اسلامی، میلاد مسعود حضرت عیسی مسیح (ع) را از بطن بکر این بانوی آسمانی، امری تحقق یافته و مسلم می‌دانند، و بر این عقیده‌اند که مریم باکره (س)، بدون گناه اولیه به دنیا آمده است، و از سوی تمام مسلمانان جهان، عمیقاً مورد احترام قرار می‌گیرد، و ارادت و اخلاص و عشق خاصی نسبت به حضرت مریم عذراء (س) ابراز می‌دارند.

در طول تجربه نزدیک به مرگم، من این افتخار را یافتم که ایشان را به عنوان بانوی غرق در نور بشناسم. هر بار که به یاد آن تجربه آسمانی می‌افتم، یا به مداخلات محبت‌آمیز و سرشار از لطف و رحمت این بانو در وقایع زندگی‌ام می‌اندیشم، و شفاعت او را در نزد خدای متعال، در قلبم حس می‌کنم، همواره تمایل دارم که بی‌اراده او را به عنوان بانوی غرق در نور بدانم و بنامم. با این حال، من هرگز در هیچ کجا، نشنیده‌ام که وی را بانوی غرق در نور بنامند؛ منظورم تا زمانی است که به زیتون نرفته بودم. تا پیش از تظاهرات آسمانی آن بانوی بزرگوار در مصر، کلیسای کُپت، سی و یک روز جشن را در تقویم سالانه کلیسای مسیحیت، در جهت تجلیل و ستایش از



حضرت مریم عذراء (س) در نظر گرفته بود. اما با کمال خوشوقتی درمی‌یابیم که سی و دومین روز جشن را به خاطر ظهور ایشان در تاریخ دوم آوریل ۱۹۶۸ برگزیدند. این امر، در دوم آوریل ۱۹۶۹، قابل اجراء گذاشته شد. این تاریخ، سالروز نخستین ظهور ایشان در زیتون است. کلیسای کُپت تصمیم گرفت که آن روز پرافتخار را در ادای احترامی خالصانه و سرشار از عشق، به عنوان: «روز جشن و تجلیل از بانوی غرق در نور ما» نام‌گذاری کند...

تازه درمی‌یافتم به چه دلیل این همه مسیر را از آن سوی دنیا پیموده بودم تا به کلیسای کوچکی در مصر، بیایم... زیرا حتی پس از تجربیات شخصی‌ام، به ویژه آن هنگام که بانوی غرق در نور گرامی‌ام در زیارتگاه ایست‌پُرت در برابرم ظاهر گشته بود، هنوز هم طبعاً بدبین و ناباور بر جای مانده بودم. میل داشتم تجربیاتی را که به عین دیده بودم، حالتی واقعی و راستین داشته باشند. بر اساس همه آن چه را درباره تظاهرات آسمانی زیتون خواندم، و پس از دیدن آن عکس‌های شگفتی‌آور از تظاهرات حضرت مریم عذراء (س) در زیتون، تازه درمی‌یافتم که ملاقات‌های بانوی غرق در نور در زیتون، این حقیقت را به من خاطر نشان می‌ساخت که تمامی تجربیاتم از سالیان دور گذشته، و نیز در زیارتگاه ایست‌پُرت، همه حقیقی و واقعی بوده است. همچنان که عرض خیابان را می‌پیمودم و به داخل کلیسای مریم باکره (س) قدم می‌نهادم، نفسم به طور ناگهانی، از مشاهده پرتره‌ای به اندازه طبیعی بند آمد!

در پیش رویم، در مقابل درب ورودی کلیسا، تصویر حضرت مریم باکره، یا همان بانوی غرق در نور عزیز و آسمانی‌ام، از دیوار آویزان بود...

هنرمند نقاش، به خوبی توانسته بود آن چه را هیچ یک از عکس‌های انداخته شده نتوانسته بودند آن را در خود حبس کنند، در خود گنجانده بود: پرتره‌ای از بانوی غرق در نور، چنان که بر فراز کلیسای حضرت مریم در زیتون ظاهر گشته بود. درست همان‌گونه که در منطقه ایست‌پُرت نیز در برابر دیدگانم، در قاره آمریکا، در صبح روز هشتم دسامبر ۱۹۹۴، در نهایت زیبایی و شکوه و افتخار ظهور کرده بود...

فصل بیست و چهارم: تلاش در جهت برنامه‌ریزی آینده



آن هنگام که از مصر بازگشتم، استراتژی خاصی را برای خود تدوین کردم. چیزی که به من اجازه می‌داد انتقالی کامل و تکمیل‌شده از زندگی پیشینم، به سوی مسیر عرفانی و روحانی‌ای که مناسب با وضعیت آینده‌ام، و نیز آن چه را در مکاشفاتم از وقایع آتی‌ام دیده بودم به شمار می‌رفت، به انجام رسانم. نخست، با نهایت قاطعیت و تحکم، هر دو دفتر معاملات املاک خود و دو کلپ شبانه‌ام را در بازار معاملات، برای فروش گذاشتم. دیگر ناگفته می‌دانستم که وظیفه دارم هرگونه ارتباطم را با کارهای پیشینم، کاملاً قطع کنم. به ویژه با کلپ شبانه‌ام، مراکش. من همچنین خانه‌ام را نیز برای فروش گذاشتم، و این کار را با نهایت اندوه به انجام رساندم. زیرا خانه‌ام را عمیقاً دوست می‌داشتم، آن هم به این خاطر که تقریباً بیست سال در آن زیسته بودم و تمایلی به فروش آن نداشتم. اما در طول مکاشفاتم، به وضوح دیده و دریافت کرده بودم که مأموریت روحانی‌ام در زندگی، مادامی که خود را از همه چیزهای زندگی پیشینم جدا نمی‌ساختم، آغاز نمی‌گشت. این کار، شامل همه متعلقات و مایملک و دارایی‌های گوناگونم می‌شد. به ویژه کارهای حرفه‌ای‌ام و خانه‌ام واقع در همپتن. به همان اندازه، نیک می‌دانستم که قرار است به شدت سفر کنم و در نهایت، در منطقه‌ای کوهستانی، در نوعی دژه زندگی کنم. منطقه‌ای که ذهنم آن را به عنوان «کله قند» برای خود می‌نامید و شناسایی می‌کرد.

در آوریل ۱۹۹۶، کسی خواستار خریدن کلپ مراکشم شد. من همچنین خریداری



نیز برای دفاتر معاملات املاک یافتیم. از سال ۱۹۸۴، با این آگاهی درونی زیسته بودم که قرار است همه مایملک شخصی خود را از دست دهم تا پس از آن، بتوانم در مسیر روحانی مخصوصی که باید در زندگی به آن قدم نهیم، وارد گردم. و اینک در شرف برنامه‌ریزی برای از دست دادن مایملک‌های شخصی‌ام بودم. یکی یکی، خود را از تمام چیزهایی که مرا به عالم مادی وابسته می‌ساختند، رهایی بخشیدم. با انجام این کار، کوشیدم از بسیاری از چیزها دل بشویم. به همان اندازه، با بهره بردن از این حالت بی‌تفاوتی، می‌کوشیدم کاری کنم تا همزمان از نوعی امنیت و رفاه مالی برخوردار باشم، و از درآمدی معمولی، اما منظم و مرتب که تا آینده‌ای دور می‌توانست ادامه یابد، بهره‌مند گردم. به خود این اجازه را می‌دادم تا بر این باور باشم که همه کارها، قرار بود بر اساس نقشه‌ها و برنامه‌های درونی‌ام شکل گیرد و تحقق یابد!

هر چند هنوز هم صاحب بسیاری چیزها، و از کلوپ‌ها و دفاتر معاملات املاک خویش برخوردار بودم، لیکن بیشتر وقتم را صرف انجام کارهای نیکوکارانه می‌کردم و در زیارتگاه، داوطلب انجام انواع کارهای بشردوستانه و یاری‌رساننده بودم. به بیمارستان‌ها نیز می‌رفتم تا با انواع بیماران محترض وارد گفت‌وگو کردم.

برای مثال، در تاریخ ششم آوریل ۱۹۹۵ به عنوان داوطلب یاری‌رسان، در میان مبلغان مذهبی شروع به خدمت کردم، و خدماتی برای هزاران مؤمنی که برای مراسم روز مصلوب شدن حضرت مسیح (ع) به زیارتگاه آمده بودند، به انجام رساندم. به عنوان داوطلب، همان کارهایی را به انجام رساندم که در گذشته، خود عادت داشتم با «استخدام» افرادی، برایم به انجام رسانند! یعنی کارهایی مانند نظافت دستشویی‌ها، زمین‌ها، بیرون بردن سطل‌های زباله، جمع‌آوری آشغال‌ها از روی زمین، راهنمایی کردن مردم برای یافتن جای پارک در پارکینگ زیارتگاه، و بسیاری کارهای دیگر...

این کارها، برای به دست آوردن خضوع و خشوع، بسیار عالی و مناسب می‌نمود، و ماهیتی بسیار لذت‌بخش و یاداش‌دهنده برای روح آدمی به ارمغان می‌آورد. در طول آن روز، با هیچ راننده اتومبیلی از نوع اتومبیل‌های گران‌قیمت مانند بنز، بی‌ام‌دابل‌یو

یا پُرشه رویارو نگشتم؛ به همان اندازه، هیچ آشنایی از منطقهٔ همپُشن به آنجا نیامد، و یقیناً هیچ کسی هم از پالم‌بیج فلوریدا به آنجا نیامده بود تا مرا به عنوان کارمند پارکینگ، یا مسئول دستشویی‌های عمومی شناسایی کند!

ملاقات‌کنندگان، از همهٔ کشورهای جهان به آنجا آمده بودند. از هر دین و آیینی! صرفاً برای زیارت حضرت مریم عذراء (س)، و برای شرکت در مجلس سوگواری برای مصلوب شدن حضرت مسیح (ع). در دورانی که من هنوز به عنوان صاحب یک کلوپ شبانه، خلق و خویی خودستا داشتم، یقیناً هیچ یک از افرادی را که در آن زیارتگاه می‌دیدم، به داخل کلوپم دعوت نمی‌کردم! با این حال، همزمان باید این را نیز بیان کنم که هرگز در طول سال‌ها کار به عنوان صاحب یک کلوپ شبانه، و آشنایی با هزاران فرد معروف و سرشناس، هرگز با چنین حالت دوستی و مهربانی و خضوع و همبستگی و همدلی‌ای که میان این زوار پرهیزگار وجود داشت، و در آن روز بخصوص با آن مواجه شدم، رویارو نگشته بودم...

تجربیات من در آن روز، در زیارتگاه، اعتباری خاص به نکته‌ای بسیار ظریف بود: این که هیچ انسانی، برتر یا مهم‌تر از انسانی دیگر نیست، و زندگی و کارهای هر انسان، به اهمیت و ارزش و برابری کارهای هر انسان دیگری است. و این که من به هیچ‌وجه مهم‌تر و لایق‌تر از دیگران نبودم.

من همچنین در آن روز کوشیدم لبخند بسیار گرمی را که از میزان استقبال پرشور و صمیمانهٔ کارمندان زیارتگاه، برای زائران مؤمن حکایت داشت، برخوردار باشم، و با همه، بسیار خوش‌خلق و خوشرو باشم.

هر چند روزی بارانی و سرد بود، لیکن روح و جان زوار، به هیچ‌وجه از حالت سرد و بی‌حالی در عذاب نبود، و همه برای عبادت و دعای همگانی، در غارهای جنگلی و یا در امتداد کوره‌راه‌های بی‌شمار زیارتگاه تجمع کردند. با این حال، ریزش بارانی بسیار شدید در طول بعد از ظهر، موجب گشت تا همه به سوی گرمای موجود در داخل ساختمان‌های زیارتگاه هجوم ببرند.



من به داخل کوره‌راه «صخره» قدم نهادم، و به بیشه‌ای رسیدم که بر ستیغ آن تپه زیبا واقع بود. گروه کوچکی از زوار، در زیر آلونکی حضور داشتند و از ریزش باران به آن جا پناه برده بودند. من رئیس گروه را شناسایی کردم: او فردی بود که از فیلیپین می‌آمد و از مکاشفات روحانی بی‌شماری برخوردار می‌شد. او اغلب از سوی بهشت، پیام‌های مخصوصی دریافت می‌داشت. بسیاری از پیام‌هایی را که در هنگام اقامت در فیلیپین دریافت کرده بود، همه از وقوع وقایعی بسیار فاجعه‌آمیز برای ایالات متحد آمریکا حکایت داشتند که قرار بود در آینده‌ای نه چندان دور، در نیویورک به وقوع بپیوندد.^۱

در طول سال گذشته، بسیار از افرادی که دستخوش کشف و شهود می‌شدند، به طرزی توضیح‌ناپذیر، به سوی آن زیارتگاه جذب شده بودند. من از این بابت، به هیچ وجه متعجب نبودم. سن لویی دو مَن فَر، که فرقه مبلغان مذهبی را الهام‌بخش بود، دربارهٔ ورود «حواریون دوران آخرالزمان» سخن گفته بود... یعنی همانا ارواحی برگزیده که به عنوان سپاه‌یانی بسیار قدرتمند، با نهایت شهامت و شجاعت و بی‌باکی و دلاوری، وظیفه داشتند به عنوان سربازان خدای متعال عمل کنند. اعم از مرد و زن. افرادی که به طرزی توضیح‌ناپذیر، به سوی مبلغان مذهبی جذب می‌شدند تا بسیاری از نقشه‌ها و طرح‌های الهی را در دورهٔ آخرالزمان، به مرحلهٔ اجرا گذارند. در واقع، تمام آنانی که دستخوش کشف و شهود می‌شدند و به سوی آن زیارتگاه جذب شده بودند، به وضوح اعلام می‌داشتند که ما از هم اینک، به دوران بسیار عجیب و حساس «آخرالزمان» گام نهاده‌ایم...

همچنان که عصر، جای خود را به غروب دلنشین می‌داد، من در نهایت تنهایی و انزوا در آن بیشه ایستادم، و درست بر فراز آن زیارتگاه زیبا حضور یافتم. تمام جمعیت حاضر از زیارتگاه رفته بودند، و من یگانه فردی بودم که هنوز در آن محوطهٔ عظیم که بیش از هفتاد هزار هکتار بود، به تنهایی بر جای مانده بودم. چراغ‌هایی چشمک‌زن،

در دشت‌های پایین و در منطقهٔ همپش روشن شدند. در خط آقی که مستقیماً در برابرم قرار داشت، در سمت جنوب، نواری باریک و شنی وجود داشت که به عنوان ساحل اقیانوس انجام وظیفه می‌کرد. از نقطهٔ مرتفعی که در آن حضور داشتیم، به وضوح می‌توانستیم آن ساحل بسته را مشاهده کنیم. از سال ۱۹۸۷ به بعد، نزدیک به صد و پنجاه خانه، به خاطر امواج خروشان دریایی ناآرام، و جزر و مدهای غیرمعمول، و انواع توفان‌های ترسناک، از میان رفته بودند. از نقطه‌ای که حضور داشتیم، به آسانی می‌توانستیم مشاهده کنیم که چگونه با فرا رسیدن توفان شدید دیگری، کل آن ساحل زیبا می‌توانست برای همیشه از بین رود، و هیچ چیز از آن بر جای نماند. چنان که می‌دانستیم در آینده روی خواهد داد، زیرا این وضعیت را در طول مکاشفاتم در هنگام تجربهٔ نزدیک به مرگم، دیده بودم.

بیشه‌ای که بر فراز زیارتگاه واقع بود، بسیار آرام و بی‌صدا بود. با این حال در دوردست، صدای چرخ اتومبیل‌ها به گوش می‌رسید که با سرعتی نسبتاً زیاد، در حال سرازیر شدن به دشت پایین بودند تا به منطقهٔ همپش رسند. آنها اکثراً اتومبیل‌هایی بودند که از نیویورک آمده بودند تا تعطیلات آخر هفته را در بیلاق به سر برند.

می‌دانستیم که تلفن‌های موبایل، از حالا خاموش شده، و همه سعی داشتند تعطیلات آخر هفتهٔ خود را در نهایت آرامش، و دور از شلوغی و هیاهوی معمول شهر نیویورک، سپری کنند. سرآغاز فصل بهار در همپش بود، و همه خود را برای فرا رسیدن تابستان و تفریحات تابستانی آماده می‌ساختند. در رستوران‌های بی‌شماری که در خط ساحلی واقع بودند، از حالا مشتریان زیادی حضور داشتند. انواع نوشیدنی‌ها و خوراکی‌های لذیذ سرو می‌شد و سریشخدمت‌ها، مراقب بودند که بهترین افراد را برای ورود به رستوران‌شان، برگزینند.

همچنان که شاهد فرا رسیدن غروب جمعهٔ مصلوب شدن حضرت مسیح (ع) می‌شدم، به بررسی و محاسبهٔ کارهایی که در زندگی‌ام انجام داده بودم، پرداختم. ناگهان پی بردم که دیگر جای من نیست که به گروه «مناسب و معروفی» که آن شب

به انواع اماکن تفریحی قدم می‌نهادند، ملحق گردم ... در روزگاری در گذشته، شاید من نیز می‌توانستم از این برخوردها و تفریحات، لذتی عمیق ببرم و تصور کنم که حضور در میان این‌گونه تجمعات، بهترین واقعه زندگی من است. اما اینک دیگر چنین احساسی را نداشتیم. نخست، حضور در چنان فضایی، برایم مهیج و جالب و پرشور بود؛ اما کم‌کم از تصنعی بودن حالات و رفتارها، خسته و ملول شده و اینک دیگر برایم کاملاً دردناک بود که بخواهم دیگر بار، به داخل چنین گروه‌های خسته‌کننده و رقت‌آوری بپیوندم ... به گونه‌ای، هرگونه توجه و علاقه‌ای را در انجام چنین برنامه‌های اجتماعی از دست داده بودم. در واقع، از شب دوم ژوئیه ۱۹۸۴ به بعد، دستخوش تغییر و تحوّل و دگرگونی شده بودم.

... و باید اقرار کنم که در کل، ترجیح می‌دادم شب‌هایم را در تنهایی و سکوت و انزوا و گوشه‌نشینی سپری کنم، و یا حضور بر فراز بیشه‌ای در آن زیارتگاه زیبا و صلح‌بخش بنشینم، و به تماشای ستارگان چشمک‌زن آسمان بنگرم و در رؤیای بازگشت به «سرای اصلی» به خیال‌پردازی فرو روم ...

با فرا رسیدن شب بر فراز آن منطقه، از مشاهده درخشش چراغ‌ها در دوردست، مسحور بر جای ماندم. چنان بود که گویی در امتداد افق دوردست، ابرهای توفان‌زا سرانجام در ساعات شبانه، از حرکت خصمانه خود در آسمان دست کشیده بودند. بر فراز سرم در آسمان، می‌توانستم سرای روحانی خویش را در نظر مجسم کنم. سرایی که دیگر یقین داشتم پس از پایان یافتن سفر زمینی‌ام، دیگر بار به آن بازخواهم گشت. در دوردست، در برابر دیدگانم می‌توانستم سرای زمینی‌ام را در منطقه همپشتن مشاهده کنم. از زمان تجربه نزدیک به مرگم، یاد گرفته بودم با سرای زمینی‌ام آشتی کنم و آن را بپذیرا باشم. من همچنین پس از آن تجربه، با صلح و آرامش خیال آشنا شده بودم. اما مهم‌تر از همه، یاد گرفته بودم که دیگر از مرگ بیمناک نباشم. می‌دانستم که حیاتم در زمین، واقعه‌ای «موقتی» و گذرا است. حتی خود زمین نیز ماهیتی موقت داشت. در برهه‌ای از زمان، کره زمین به هیچ‌وجه وجود خارجی

نداشت. به همان اندازه، در برهه‌ای از زمانی در آینده، کره زمین از موجودیت خود دست خواهد کشید؛ با این حال، حیات روح من، ابدی و جاودانه خواهد بود.

در پایین تپه‌ها، ناقوس‌های نمازخانهٔ کلیسا، ساعت به ساعت به صدا در می‌آمد. هر بار که آوای دل‌انگیز ناقوس‌های کلیسا به گوشم می‌رسد، مرا به دوران جوانی‌ام باز می‌گردانند، آن هنگام که در دُن‌گُل می‌زیستم... از خانهٔ مادر بزرگم واقع در خیابان اِلِم، در هنگام غروب، هر روز می‌توانستم آوای ناقوس‌های گوناگون کلیساهایی موجود در سراسر آن شهر کوچک را بشنوم. من همواره آن غروب‌های دل‌انگیز در خیابان اِلِم را در خاطر داشتم. به ویژه آن صلح و آرامشی را که این ناقوس‌ها می‌توانستند در وجودم پدید آورند. با رشد و پرورش در آن خیابان خاطره‌انگیز، همواره تمایل یافته بودم بخشی از یک خانوادهٔ کامل و مطلوب باشم. در تلویزیونِ مادر بزرگم، اغلب عادت داشتم سریال تلویزیونی «پدر بهتر از همه می‌داند» و نیز «آزی و هَریت» را تماشا کنم. من نیز همواره آرزو داشتم روزی، پدر خانواده‌ای باشم... پدری مهربان و کامل، برای خانواده‌ای مهربان و کامل. عمیقاً اعتقاد داشتم که این جزو بخشی از برنامه و نقشهٔ الهی است که هر یک در طول عمرمان، در فضای خانواده‌ای مهربان و کامل، رشد و پرورش یابیم. دست‌کم این جزو بینش و درک باطنی من جای داشت، و معتقد بودم که اوضاع برای همگان، و پیش از آن که ماجرا در بهشت عدن در هم ریخته شود، بدین گونه بوده است.

درست همان‌گونه که در باغ عدن نیز اوضاع به شکلی کامل تحقق نپذیرفت، در مورد وضعیت من نیز در زمین، اوضاع به شکل کامل و نیکویی تحقق نگرفت.

ظاهراً در امتداد آن مسیر عجیب و فزایندهٔ حیات و هستی، من از هدف نهایی در جهت دست‌یافتن به خانواده‌ای کامل و مطلوب، دور رانده شده بودم. از آنجا که فرزند مردی الکولیک بودم، به سختی توانسته بودم درک کنم که ایجاد خانواده‌ای مطلوب و رؤیایی به چه شکل ممکن خواهد بود. سپس، خود نیز به نوبهٔ خویش، به معتادی به الکل مبتل گشته، و به هیچ‌وجه فردی لایق و مناسب و شایسته، برای ایجاد



خانواده‌ای کامل، محسوب نشده بودم. بدیهی است که گزینش کار در کلوبی شبانه و تفریحی، هرگز نمی‌توانست به عنوان حرفه‌ای آبرومندانه و شایسته برای فردی که قصد داشت پدر خانواده‌ای مطلوب باشد، به شمار رود.

از سوی دیگر، چنانچه به علم امار اعتقاد داشته باشیم، باید اقرار کرد که من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم به عنوان بازمانده‌ای از یک تجربه نزدیک به مرگ، فردی مناسب برای احراز مقام «شوهری ایده‌آل»، یا همدمی مطلوب در نظر گرفته شوم. به گمانم زیاد شاعرانه و رمانتیک نبود که فردی چون من، در پشت میز شامی بنشیند، در حالی که از نظر ذهنی، هزاران سال نوری با همسر خود، که در روبرویش در آن سوی میز شام نشسته بود، فاصله فکری و عاطفی داشت ... یا آن که مردی همچون من، بیشتر وقت خود را در زیر آسمان شبانه، در هوای آزاد سپری کند تا صرفاً به سارگمان نورانی خیره شود و به خیال‌پردازی فرو رود.

حقیقت امر این بود که من از تجربه نزدیک به مرگ به زمین بازنگشته بودم تا نقش یک مرد کامل و ایده‌آل را ایفاء کنم.

من همچون قدیسی پاک‌سرشت به زمین بازنگشته بودم. صرفاً به زمین بازگشته بودم تا بتوانم به خود بگویم که از میزان گناه کمتری در رنج و عذابم.



فصل بیست و پنجم: بهترین نقشه‌های طرح‌ریزی شده



در صبح روز یکشنبه بیست و ششم مه ۱۹۹۶، در ساعت دو و سی و پنج دقیقه صبح، کلپ مراکش را ترک کردم. یکی از بسیار معدود شب‌هایی به شمار می‌رفت که در طول سالیان اخیر، تا آن هنگام در کلپ شبانه‌ام باقی مانده بودم.

حقیقت این است که به آنجا رفته بودم تا با فضای درونی کلپ شبانه‌ام، و نیز با بسیاری از دوستانم و کارمندان زیردستم، وداع گویم. آنها از بسته شدن کلپ شبانه، بسیار اندوهگین بودند. حال آن که من به هیچ‌وجه ناراحت نبودم. در واقع، بسیار شاد و خرسند بودم. در روز بعد، کلپ شبانه مراکش پس از سپری شدن بیست سال موفقیت کامل حرفه‌ای، می‌رفت تا برای همیشه بسته شود.

همزمان، صاحبان جدید، بی‌درنگ می‌رفتند تا به انجام انواع بازسازی‌های لازم اقدام ورزند تا کلپ شبانه دیگری را راه‌اندازی کنند. رؤیای دیرینه‌ام، تنها بیست و چهار ساعت دیگر از من فاصله داشت! دست‌کم این طور می‌اندیشیدم. زیرا در کمتر از دو ساعت پس از آن، آن رؤیا به نوعی کابوس وحشتناک مبذل گشت: آن نیز بنا به شرایط و اوضاعی که فراسوی توانایی‌های من جای داشت. همچنان که از آن ساختمان دور می‌شدم، احساس بدی در دل داشتم و با خود می‌اندیشیدم که اوضاع، به گونه‌ای که برنامه‌ریزی کرده بودم، به پایان نخواهند رسید.

با ترک کلپ، گروهی از اشرار در کلپ باقی ماندند. آنها در نظر داشتند پس از ارتکاب به توطئه‌ای پنهانی، «تصادفی» به وجود آورند تا مانع انتقال برنامه‌ریزی‌شده



کلوپ شبانه‌ام به صاحبان جدید گردد...

بیست دقیقه پس از تعطیل شدن کلوپ، مرد سیاهپوست جوانی، در محوطه پارکینگ عمومی شهر، به وسیله گروهی از جوانان شرور سپیدپوست، مورد تهاجم و ضرب و شتم قرار گرفت. شاهدان عینی گزارش دادند که دست‌کم پنج یا شش فرد حمله‌کننده، در آن محوطه تاریک، به ضربه زدن به آن جوان نگویند مشغول شدند. دو تن از آن اشرا، دو هفت‌تیر کوچک در دست گرفته، و هر فردی را که قصد یاری رساندن به آن فرد سیاهپوست را داشت، به قتل تهدید کرده بودند. در طول این مدت، جوان بدبخت، به وسیله میله‌ای آهنی، از سوی یکی از اشرا، مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت. میله آهنی را پی در پی، به سرش ضربه زده بودند. هر چند آن زد و خورد در محوطه پارکینگ عمومی صورت می‌گرفت، و از سوی دیگر، همواره در آنجا، انواع اتومبیل‌های گشت پلیس مشغول رفت و آمد بود، لیکن در آن ساعت بخصوص، اتومبیل‌های گشت، به طرز اسرارآمیز و سوءظن‌برانگیزی، از ظاهر شدن در کنار محل وقوع حادثه، خودداری ورزیده بودند...

پرسنل امنیتی کلوپ مراکش به یاری فرد قربانی شتافته، و نخستین کمک‌های اولیه را به انجام رسانده بودند. خوشبختانه آنها به موقع توانسته بودند مانع خون‌ریزی فرد قربانی تا سرحد مرگ شوند. پرسنل امنیتی کوشیده بودند تا مانع فرار اتومبیل آن اشرا گردند، و با انجام این کار، تقریباً نزدیک بوده است که خودشان نیز به زیر چرخ‌های آن اتومبیل خطرناک بروند. قربانی سیاه‌پوست را با هلیکوپتر، به مرکز درمانی بزرگی رسانده و در آنجا، پس از جراحی‌های گوناگونی که ناگزیر گشت تحمل کند، در حالت کوما باقی ماند.

من به مدت چندین روز، به زیارتگاه رفتم و برای وضعیت آن مرد جوان و بیگناه دست به دعا گرفتم. جوانی که همچنان در حالت کوما در بیمارستان به سر می‌برد. تشخیص پزشکان برای زنده ماندن او، بسیار ضعیف بود و شک داشتند که او بتواند بهبود یابد.

هر چند هم آن گروه اشرار و هم آن جوان سیاه‌پوست، از مشتریان کلوپ شبانه، پیش از وقوع آن حادثه بودند، لیکن آن واقعه در پارکینگ عمومی روی داده، و کلوپ نیز بدون هیچ مشکل غیر معمولی، تعطیل شده بود. از این رو، من به هیچ‌وجه تصوّر نمی‌کردم که این حادثه، می‌توانست مانع انتقال یافتن جواز سرو کردن نوشیدنی‌های الکلی برای صاحبان تازه کلوپ باشد. چند روز بعد، بازرسی از بخش مواد مخدر از شهر نیویورک، به خاطر درگیری و همدستی‌اش با آن ماجرای وحشتناک، دستگیر شد. پس از آن، همه خبر یافتند که آن اشرار، با اتومبیل شخصی آن مأمور پلیس، پای به فرار گذاشته بودند. پرستل امنیتی کلوپم، موفق شده بودند شماره پلاک اتومبیل فراری را به مأموران پلیس بدهند و همین امر، در دستگیری آن مأمور پلیس یاری کرده بود.

دستگیری آن مأمور پلیس در نیویورک، پس از مورد ضرب و شتم قرار دادن جوانی بیگناه در تاریکی شب، موجب گشت تا هزاران خبرنگاری که پیوسته به دنبال انواع رویدادهای رسوایی‌برانگیز و جنجالی هستند، به همپن سرازیر گردند. انواع کامیون‌های حامل مدارهای ماهواره‌ای، متعلق به انواع شبکه‌های بسیار مهم تلویزیونی مانند ای.بی.سی، سی.بی.اس، فاکس، ان.بی.سی و سی.ان.ان به آنجا هجوم آوردند! دوربین‌های تلویزیونی از عدسی‌های بسیار پیشرفته استفاده می‌کردند تا بتوانند از درب ورودی کلوپ مراکش که در آن سوی خیابان واقع بود، فیلم‌برداری کنند. برخی از خبرنگاران، اعلام کرده بودند که باز هم دستگیری تعداد دیگری از افراد پلیس نیویورک، انتظار می‌رفت. پس از آن که چند تعداد مجرم دیگر نیز دستگیر شدند، گزارشی ارائه شد مبنی بر این که همدستان آن بازرس بخش مواد مخدر، از افسران پلیس نبودند، بلکه صرفاً افرادی عادی بودند که ارتباطاتی پنهانی با سازمان‌های جنایت‌پیشه داشتند.

در نتیجه، توجه تمام رسانه‌های عمومی و نیز بسیاری از سیاستمداران محلی، به سوی کلوپ شبانه مراکش جلب شد و هر یک، برای رهایی از مشکلی که ایجاد شده



بود، در تلاش افتاد تا به بدن‌امی هر چه بیشتر کلپ شبانه من نگون بخت همت گمارد! کلپ مرا به مکانی سرشار از انواع وقایع عجیب و مخل وقوع نزاع‌های خطرناک و اساساً مکانی «دردس‌آفرین» تشبیه کردند. برخی نیز به دروغ اعلام داشتند که ماجرای نزاع آن سیاه‌پوست، از داخل کلپ شبانه آغاز گشته و به بیرون منتقل شده بود. از آنجا که شهردار نیویورک، نیازی مبرم به گریزهای آنی داشت تا به گونه‌ای، از میزان گناه افسر پلیس شهر خود بکاهد، به سرعت در اندیشه‌ای شیطانی فرو افتاد. به همان اندازه نیز مقامات رسمی و انتظامی شهر کوچک ما، به راه فراری سریع در برابر این درگیری نژادپرستانه نیاز داشت... به ویژه آن که هیچ یک از مأموران گشتی محلی، در آن شب کذایی، به موقع در محل حادثه حضور نیافته بودند تا مانع آن رسوایی وحشتناک گردند. آنها از فرماندار محلی درخواست رسمی کردند که انتقال مجوز سرو کردن نوشیدنی‌های الکلی، به صاحبان جدید آن کلپ شبانه، صورت نپذیرد.

باری پس از مدتی، قربانی بینوا هوش خود را بازیافت، و جان سالم به در برد. با این حال، نام و کار و حرفه و آبروی من، خدشه‌دار گشت. یعنی تمام آن چه را در طول سالیان دراز، در جهت محفوظ نگاه داشتشان، تا آن میزان رنج برده و زحمت کشیده بودم...! همه چیز در یک چشم بر هم زدن، از میان رفته بود. به همان اندازه، مداخله قانونی فرماندار در جهت عدم انتقال مجوز سرو الکل در آن مکان به صاحبان جدید، مانع این شد که من بتوانم معامله سودمندی به انجام رسانم. کلپ شبانه‌ام دیگر بار متروکه بر جای ماند، و برای فروش به بازار معاملات املاک گذاشته شد. به همان اندازه، دفاتر معاملات املاک من نیز به خاطر آن سرو صدای بیهوده، مورد آزار قرار گرفتند، و از تبلیغات بسیار منفی و مخربی به رنج افتادند. بسیاری از کارمندانم، به دفاتر املاک دیگری رفتند که از رقبای دراز مدت من در این حرفه به شمار می‌رفتند و شروع به کار در آن دفاتر کردند. سرانجام ناگزیر شدم دفاترم را به بهایی بسیار پایین که حتی یک دهم آن چیزی که تا پیش از آن زد و خورد عجیب ارزش داشت، ارزش

نداشت، به فروش رسانم ...

من همچنین خانه‌ام را برای فروش گذاشتم و در پایان، ناگزیر گشتم آن را به بهای بسیار پایینی بفروشم تا بتوانم مخارج مالیات و بدهی‌هایم را بپردازم. در نهایت امر، ناگزیر از این گشتم که رسماً، اعلام ورشکستگی کنم. علی‌رغم بیشترین تلاش‌هایم در جهت این که بتوانم از مشکلات مالی آنی رهایی یابم، و دارای یک رشته متعلقات نقدی گردم، لیکن در نهایت امر، وضعیت زندگی‌ام، آن‌گونه که کوشیده بودم، از آب در نیامده بود. مرا از همه دارایی‌ام تهی ساخته بودند، درست همان‌گونه که در طول مکاشفاتی در تجربه نزدیک به مرگم، سال‌ها پیش دیده بودم. با این وجود، این وضعیت، به ویژه از دست رفتن دارایی، به هیچ‌وجه مرا از دنبال کردن مسیر روحانی و معنوی‌ای که برای خود برگزیده بودم، بازداشت. نیک می‌دانستم که تمام تلاش‌هایم در پایان کار، پاداشی شایسته دریافت خواهد داشت. اما شاید نه در این عالم زمینی.

آن هنگام که خانه و کارهای مختلفم را در همپن از دست دادم، چند سالی از عمرم را صرف سفر کردم. به ویژه به ایالت فلوریدا. زیرا به شدت در تلاش بودم که به انواع کارهای حرفه‌ای قدیم بازگردم. اما بیهوده می‌نمود. من همچنین اغلب به کالیفرنیا می‌رفتم. در آنجا، مدت زمانی را در صومعه نیوکامالدولی^۱ که در ارتفاعات بالای کوهستان واقع بود، سپری می‌کردم. در کلبه‌ای کوچک و ساده در آنجا، که تنها دارای یک اتاق بود می‌زیستم. این کلبه بر روی تپه‌ای واقع بود، و منظره‌ای بسیار زیبا به سوی اقیانوس آرام داشت. تا آنجا که برایم ممکن بود، در آن نقطه از عالم زمینی، خود را نزدیک به بهشت احساس می‌کردم. پیوسته روی نسخه‌ای کار می‌کردم که می‌بایست به عنوان این کتاب، به دست شما برسد.

هرگز نمی‌توانستم در نقطه‌ای مشخص ریشه گیرم و باقی بمانم؛ از این رو بی‌اندازه سفر می‌کردم، زیرا می‌دانستم مادامی که آن کوهستان و آن درّه آشنا را که در

طول مکاشفاتم دیده بودم نمی‌یافتم، هرگز نمی‌توانستم در مسیر روحانی خویش پیشرفت داشته باشم، و مأموریتم را در این عالم تحقق ببخشم.

من به زندگی خود ادامه می‌دادم و همچنان به انجام انواع تحقیقات و نگارش می‌پرداختم و در انواع جنبش‌های حفاظت از حیات و هستی، شرکتی فعال داشتم.

در مارس ۱۹۹۷، در روز دوشنبه‌ای، تماس تلفنی بسیار دیر هنگامی از سوی سارا هینز^۱ که نویسنده کتاب «باز آمده از نور» بود دریافت داشتم. سارا انواع تحقیقات بسیار جالب و باورناکردنی، در مورد حیات پیش از تولد به دنیای زمینی به انجام رسانده، و گزارشات و شهادت‌نامه‌های بسیاری از انسان‌هایی را جمع‌آوری کرده بود (از جمله گزارشات شخصی خود را در این رابطه) که به گونه‌ای، ملاقات‌هایی روحانی با فرزندی که قرار بود از آنها به وجود آیند، برقرار ساخته بودند.

از سارا دعوت کرده بودند تا برای انجام سخنرانی جالبی، به شهر واشینگتن بیاید و در برابر گروهی از رهبران سیاسی، کنگره آمریکا، به مطرح کردن عقاید خود بپردازد. این برنامه، جلسه‌ای دو روزه بود که از سوی کمیته قضات، درباره موضوع بسیار مهم سقط جنین از دیدگاه معنوی، اخلاقی و روحانی برگزار می‌شد. سارا می‌توانست از گزارشات ارواحی که پیش از تولد به رؤیا، یا ملاقات والدین آنی خود می‌آمدند، سخن گوید. سارا از من خواست تا همراه وی و شخص دیگری به نام رَیل والاس^۲ که او نیز کتابی در این زمینه نگاشته و مانند من، تجربه نزدیک به مرگی را پشت سر نهاده بود، به واشینگتن برویم.

پیشنهاد او را بی‌درنگ پذیرفتم، هر چند تنها دو روز فرصت داشتم که به آنها ملحق گردم. دیگر می‌دانستم که به زودی قرار است یکی دیگر از مکاشفاتم، جامه تحقق به خود گیرد.

۱- SARAH HINZE کتاب این بانوی نویسنده به عنوان «در آغوش نور ۷» از سوی همین مترجم، از همین

مؤسسه ترجمه و چاپ شده است.

۲- RANELLE WALLACE به یاری خدا، به زودی این کتاب از سوی همین مؤسسه، چاپ خواهد شد.

در صبح روز چهارشنبه، با سارا و زنبل در واشینگتن ملاقات کردم. ما در برابر گروهی از اعضای کنگره آمریکا، در ساختمان لانگ‌ورث^۱ به سخنرانی پرداختیم و دربارهٔ مبحث سقط جنین و ارواحی که پیش از آمدن به زمین، با والدین آتی خود، ارتباط برقرار می‌سازند به گفت‌وگو پرداختیم. داستان‌های شخصی و جالبی که من و زنبل برای آن اعضای کنگره نقل کردیم، موجب گشت تا از اطلاعات بسیار جالبی برخوردار گردند، و تأییدیه‌ای در جهت پذیرش گزارشات واقعی‌ای محسوب می‌شد که سارا در طول چندین سال تلاش و تحقیق، جمع‌آوری کرده بود.

این که: روح ابدی و جاودانه است، و چه پیش از تولد زمینی، و چه پس از مرگ زمینی، همچنان بقای ابدی و پایان‌ناپذیر دارد. این که ما همه به عنوان ارواحی آسمانی و الهی در سرایی بهشتی، و پیش از آمدن به زمین، اقامت داشته‌ایم. و این که نطفه‌هایی که سقط می‌شوند، از بدترین وضعیت به عذاب می‌افتند، و ارواح چنین جنین‌هایی، از وضعیت «مسدودشده‌ای» به رنج می‌افتند، و در نتیجه، از انجام مأموریت الهی خود در زمین، بازگردانده و محروم می‌شوند.

در طول این برنامهٔ بسیار جدی، من خطاب به اعضای کنگرهٔ آمریکا سخن گفتم و درست مانند مکاشفه‌ای که سال‌ها پیش دیده بودم، کت و شلوار بسیار رسمی و موقری بر تن داشتم. درست مانند آن چه سیزده سال پیش، دیده بودم.



فصل بیست و ششم: آینده



فردمندان با نهایت زیبایی می‌درفشند همچون شکوه
درفشده پهنه آسمان، و آنانی که همه را به سوی قضاوت
می‌برند تا ابد، همچون ستارگان جلوه فواهند کرد!
کتاب دانیل - فصل ۱۲ باب ۳

به مدت ده سال می‌شد که اطلاعاتی درباره تجربه نزدیک به مرگم، درباره
مکاشفاتی مربوط به دوره آخرالزمان، در یاد و خاطره من مدفون باقی مانده بود.
درست مانند یک کپسول زمان. در طول این مدت، هرگز خود را آن چنان که باید و
شاید، الهام یافته نمی‌دانستم تا با فعالیتی واقعی، به دنبال کردن تجربیاتم در جهت
اعتبار بخشیدن به آنها بپردازم، یا بخواهم واقعیت آنها را به دیگران، یا به خودم به
اثبات رسانم. تازه در سال ۱۹۹۴، و پس از آن تماس تلفنی از بهشت بود که به طور
جذبی در اندیشه فرو رفتم تا به کار تحقیق و بررسی هر چه بیشتر تجربیات نزدیک به
مرگ، و این گونه پدیده‌های توضیح‌ناپذیر همت گمارم، و به معنای مکاشفاتی که
برای دوران آینده بشریت یا خودم دیده بودم، نائل گردم.

من با برقراری تماس با دکتر بروس گری‌سن که در دانشگاه کانکتیکات تدریس
می‌کرد، به کار تحقیقات خود ادامه دادم. کمی بعد، گری‌سن به عنوان استاد روانکاو به
دانشگاه ویرجینیا منتقل شد، و در ژوئیه ۱۹۹۵ در شارلوتزویل به کار تدریس پرداخت.

او به عنوان مدیر تحقیقات برای انجمن بین‌المللی تجربیات نزدیک به مرگ، به راهبر و محقق بسیار برجسته و معتبری در این زمینه مبدل گشته بود.

من برای ملاقات با دکتر گری‌سن، دو دلیل داشتم. نخست آن که میل داشتم اطلاعاتی برای تحقیقات شخصی خویش جمع‌آوری کنم؛ دوم آن که علی‌رغم عدم ایمانم به برخی از جوانب حرفه روانکاوی، به ویژه روانکاوانی که هنوز به گروه فکری فروید ایمان و عقیده راسخ داشتند، با خود می‌پنداشتم که شاید بد نباشد به گفت‌وگو با او در این زمینه بپردازم. با یادآوری و مرور مسیر وقایع زندگی‌ام و تجربیات نزدیک به مرگ، به طرزی دقیق و همراه با جزئیات، می‌توانست تجربه‌ای بسیار دردناک و دشوار برایم باشد. میل داشتم با یقینی‌انکارناپذیر، همچنان با گام‌هایی راسخ و محکم در زمین حضور یابم، و از لحاظ عاطفی و ذهنی، دچار هیچ نوع عوارضی نگردم. در ضمن، برای رسیدن به نتایجی مثبت، با مراجعه به دکتر گری‌سن، داروی «دعا» را برگزیده بودم، نه انواع قرص‌های آرام‌بخش مضر...

در طول ملاقات‌هایم با آن دکتر، از برخی از مکاشفاتم که ابعاد جهانی و نیز شخصی داشت، به صحبت پرداختم. هر چند این مکاشفات، حتی برای من نیز ماهیتی باورناکردنی داشتند، لیکن کم‌کم خبر می‌یافتم که بسیاری از کسانی که مانند من، تجربیات نزدیک به مرگ را پشت سر نهاده و از عالم باقی، دیگر بار به زمین بازگشته بودند، از همین پیام‌ها و مکاشفات شبیه به من، برخوردار شده بودند. افراد جدیدی نیز به این پدیده جلب شده، و به نگارش داستان تجربه خود همت گماشته بودند. شاخص‌ترین از میان اینان، بتی جین ایدی^۱ بود. نفر دیگری که توجه مرا به سوی خود جلب کرد، جنگل‌بانی به نام متوس لاسوتا^۲ بود. سطور بعدی، گزارشی از داستان او است:

در روز یکشنبه، اول ژوئن ۱۹۵۸، متوس لاسوتا در کلبه کوچک و خانوادگی خود

۱- BETTY JEAN EADIE کتاب این بانوی نویسنده، با عنوان «در آغوش نور» از سوی همین مؤسسه چاپ و

۲- MATOUS LASUTA

منتشر شده است. م.

در دهکده تورژوکا^۱ در منطقه‌ای کوهستانی در سرزمین اسلواکی، که بخشی از چکسلواکی و نه چندان دور از مرز لهستان است، از خواب بیدار شد. متوس سال‌ها بود به کار هیزم‌شکنی اشتغال داشت؛ اما در سال ۱۹۵۶، و در چهل سالگی، به عنوان جنگل‌بان برگزیده شده بود. این موقعیت، اعتبار خاصی به او می‌بخشید و وظیفه داشت به مراقبت و محافظت از جنگل‌هایی که در اطراف دهکده مسکونی‌اش وجود داشتند، هفت گمازد. در یکشنبه‌ای عادی و معمولی، متوس و همسرش اوا^۲ همراه با دو دختر کوچکشان: آن^۳ که نه سال داشت و ترزا^۴ که تنها سه ساله بود، برای حضور در مراسم دعای کلیسای دهکده به راه افتادند. دختر بزرگ خانواده که مری^۵ نام داشت، از حالا متأهل بود. دختر ارشد خانواده نیز سال‌ها پیش، بنا به ماجرای بسیار غم‌انگیز، از دنیا رفته بود. از این رو، یکشنبه همواره روز استراحت و مهم‌تر از همه، روز حضور در کلیسا برای دعا و عبادت بود.

با این حال، متوس باید در آن روز یکشنبه بخصوص، در جنگل کار می‌کرد. او وظیفه داشت به مراقبت از منطقه‌ای کوهستانی به نام اُکروها^۶ (به معنای کوه مدور) بپردازد. بر ستیغ آن کوه، درخت صنوبر تنهایی وجود داشت که متوس و همه اهالی آن منطقه با آن آشنایی کامل داشتند. اهالی آنجا، آن منطقه را «یو ابرازکو»^۷ می‌نامیدند که «تصویر» معنا می‌گرفت. آنجا، محلی بسیار معروف بود، و اکثر اهالی دهکده، برای پیک‌نیک، آنجا را برمی‌گزیدند. اکثراً با مشاهده آن درخت صنوبر، زانو بر زمین می‌نهادند و به دعا و عبادت می‌پرداختند.

همچنان که متوس آماده ترک کلبه‌اش می‌شد، به همسرش گفت: «به راستی چه ناراحت‌کننده است که آدمی در روز یکشنبه به سر کار رود! یکشنبه، بدون حضور در

EVA -۲

TERESA -۴

OKROUHILA -۶

TURZOVKA -۱

ANNE -۳

MARY -۵

U OBRAZKU -۷

کلیسا، یکشنبه نخواهد بود!»

اِوا احساس او را درک می‌کرد و با او همدردی نمود. سپس به او گفت: «از آنجا که این وظیفه تو است که یک روز کامل را در جنگل باشی، باید کارت را به نحو احسن به انجام رسانی. آری، از رفتن به کلیسا محروم شدی، متوس... اما این را بدان که خدای متعال، در هر کجا حی و حاضر است! به سر کارت برو، اما فراموش نکن که در کنار یو اُبراژکو، به عبادت پیردازی!»

همچنان که متوس به راه‌پیمایی در جنگل می‌پرداخت، این کار را با ناراحتی و تأسف عمیقی انجام می‌داد، زیرا همسر و دو دخترش، در مسیری مخالف با مسیر او می‌رفتند. او خود را همچون مردی ساده‌اندیش و راحت می‌دانست، و از این که در روستا می‌زیست - و هر چند ناگزیر از کار در روز یکشنبه نیز بود...! - خود را بسیار خوشبخت می‌دانست و خدای را از این بابت، شاکر بود.

در ساعت نه بامداد، گردش جنگلی خود را به پایان رساند و ناگهان خود را در بیشه همان مکان مقدس یافت. با یادآوری توصیه همسرش، در پایین پای درخت صنوبر، زانو بر زمین نهاد و به شکرگزاری و عبادت و راز و نیاز با خدای خود پرداخت. او چشمان خود را برای عبادت بهتر، بسته بود؛ اما حتی با دیدگانی بسته، ناگهان احساس کرد که نور بسیار درخشان و شدیدی، وی را در بر گرفته است...

متوس به آهستگی، دیدگان خود را گشود و بیم یافت مبدا از شدت آن نور بسیار خیره‌کننده، نابینا گردد...! همچنان که چشمانش به آن نور درخشان عادت می‌کرد، پی برد که درخت صنوبری که در کنارش زانو زده است، ناپدید گشته و به جای جنگل اطرافش، خود را در باغی بسیار زیبا و فرح‌بخش و سرسبز مشاهده می‌کند.

برای لحظه‌ای به هوش و حواس خود شک کرد، و تصور نمود که قوه بینایی‌اش، وی را فریب داده است. اما ناگهان با خود اندیشید که بانویی، مشغول صدا زدن نام او است. همچنان که سر خود را می‌گرداند تا به سوی آن بانو بچرخد، از منظره‌ای که در پیش‌روی خود دید، غرق در شگفتی شد.



بانویی غرق در نور، در فاصله‌ای نزدیک به یک متر و نیم از زمین، در برابرش ایستاده بود. بانوی غرق در نور، در هاله‌ای بسیار نورانی حضور داشت، اما نکته جالب این بود که آن نوری که از وجودش ساطع می‌شد، سرچشمه‌ای زمینی نداشت...

همچنان که متوس، با نهایت شگفتی و حیرت و سکوت، به نظاره کردن آن نور درخشان و زیبا در برابر خود مشغول بود، تا اندازه‌ای معذب شد؛ اما بی‌درنگ با حضور بانوی غرق در نور، اطمینان خاطر یافت و ناراحتی و خجلت و ترسش فرو ریخت.

بانوی غرق در نور، دست مبارک خود را به سوی او پیش آورد، و ناگهان آن باغ زیبا ناپدید گشت. به جای آن، متوس توانست، چنان که گویی در سالن سینمایی حضور یافته بود، کره زمین را مشاهده کند! با گشوده شدن آن منظره در پیش رویش، بانوی غرق در نور، در سکوت باقی ماند. با این حال، جنگل بان بی‌درنگ دریافت که آن بانو، قصد دارد پیامی را به او اطلاع دهد. پیامی بسیار حائز اهمیت، او هیچ دلیلی نمی‌دید که به سؤال کردن درباره ماهیت آن پیام آسمانی مبادرت ورزد. فقط می‌دانست که باید آن را در وجود خویش پذیرا گردد. متوس درمی‌یافت که قرار است وقایعی را که می‌رفت تا برای برخی از کشورهای جهان روی دهد، مشاهده کند. وقایعی که اگر ساکنان آن کشورها، هر چه سریع‌تر به سوی خدای متعال باز نمی‌گشتند، برایشان به وقوع می‌پیوست.

متوس درمی‌یافت که برخی از کشورها و مناطق به رنگ سبز به او نشان داده می‌شدند. این به معنای آن بود که این کشورها، با نقشه و طرح الهی همگون و هماهنگ بودند. برخی دیگر از کشورها و مناطق، با رنگ زرد علامت‌گذاری شده و به معنای این بودند که به خاطر رفتار نابخشودنی و غیرقابل پذیرش ساکنانشان، رو به فنا و نابودی پیش می‌روند.

متوس درمی‌یافت که مناطق سبز، بیشتر در قسمت‌های کوهستانی و در نتیجه، در مناطقی که از جمعیت کمتری برخوردار بودند، مشاهده می‌شد. مناطق زرد، بیشتر در مناطقی که بیشترین جمعیت را داشتند، مشخص می‌گشت. او نتیجه گرفت که

افراد کوهستان‌نشین، بسیار کمتر از دیگر انسان‌ها، فاسد هستند. به ویژه آنانی که در دهکده‌ها و روستاهای کوچک در سراسر دنیا به سر می‌برند.

ناگهان مناطق سبز، کم و کم‌تر شدند و مناطق زرد، بیش از پیش گسترش و بسط یافتند، و همهٔ مناطق سبز رنگ را تحت اشغال خود در آوردند. متوس درمی‌یافت که این یقیناً به معنای آن است که وضعیت دنیا، روز به روز بدتر و وخیم‌تر و نومیدکننده‌تر خواهد شد... سرانجام پس از مدت کوتاهی، رنگ زرد، بر همهٔ نقاط عالم مسلط شد و انفجارهایی بسیار قدرتمند از درون آب‌ها و بر روی زمین تحقق پذیرفتند. سپس، باران بسیار شدید و مtrakمی بر روی زمین فرو بارید. متوس نمی‌فهمید آن باران از چیست... هر بار که باران بر زمین فرو می‌ریخت، شعله‌هایی در گوشه و کنار منفجر می‌شد. به زودی تمام آن مناطق، زیر ریزش باران قرار گرفتند و همه شعله‌ور شدند. آن هنگام، مکاشفه به پایان رسید و بانوی غرق در نور نیز به ناگهان، ناپدید گشت. متوس، دیگر بار خود را در جنگل تنها باز می‌یافت. هنوز هم در پایین درخت صنوبر زانو بر زمین زده بود. از این که آن نور درخشنده و زیبا را از دست داده، تمام وجودش دستخوش لرزش شده بود. او توانست صدای ناقوس کلیسای دهکده‌اش را بشنود که در دوردست طنین می‌افکند، و دریافت که ساعت دوازده بعد از ظهر است. آن مکاشفه، سه ساعت به طول انجامیده بود...

کمی بعد، در هنگام غروب، متوسی بسیار متزلزل و پریشان خاطر، به کلیه‌اش بازگشت. پس از مکاشفه‌ای که تجربه کرده بود، اکثر ساعات بعد از ظهر را در اندیشه و تعمق سپری کرده بود. سرانجام تصمیم گرفت هر آن چه را دیده است، برای همسرش بازگو کند و از ظهور آن بانوی غرق در نور، سخن گوید. همسر مطیع و آرامش، با دقت به آن چه شوهرش برایش نقل می‌کرد گوش فرا داد، و به شیوه‌ای بسیار محکم، به حمایت و دفاع از اظهارات شوهر خود همت گماشت، و شوهرش را با این حمایت غیرمنتظره، تسکین خاطر داد.

متوس شش روز منتظر ماند تا دیگر بار تصمیم گرفت به همان مکان مقدس



بازگردد. اگر در هنگام حضور دیگر بارش در آنجا، هیچ واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتاد، او می‌توانست به این نتیجه منطقی برسد که برای مدتی موقت، هوش و حواس خود را از دست داده بوده است. با خود می‌اندیشید که شاید با مرور زمان نیز بتواند تمام آن مکاشفات را از یاد ببرد. اما همچنان که متوس به آن پیشه بازگشت و به سوی آن درخت تنها و زیبا پیش رفت، دیگر بار، همان نور بسیار شدید و درخشان، او را در برگرفت! بانوی غرق در نور، باز هم در برابر او ظاهر گشت، و به نشان دادن مکاشفاتی از دوران آینده و وقایع جهانی به او پرداخت. سپس در پایان مکاشفات، دیگر بار ناپدید گشت.

به طور کل، بانوی غرق در نور، شش نوبت در طول ماه‌های تابستان ۱۹۵۸ در برابر متوس ظاهر گشت. در هر یک از این تظاهرات آسمانی، بانوی غرق در نور، همواره از وقایع و رویدادهایی در آینده برای کره زمین سخن می‌گفت. از دنیایی بسیار آشفته و پریشان و پر هرج و مرج ... بانوی غرق در نور، پیوسته خواهان آن بود که عدالت الهی برقرار گردد. لیکن عدالت برگشت‌ناپذیری که با حضور بانوی غرق در نور برای دیدگان متوس متجلی می‌شد، با نوعی تأخیر یا حتی ابطال آن وقایع نیز همراه می‌شد. در واقع، تمام این وقایع می‌توانستند تحقق نپذیرند؛ یگانه شرط این بود که بشریت، دیگر بار به سوی خدای متعال بازگردد...

مکاشفات گوناگونی که در برابر دیدگان متوس آشکار شد، از دو سوم بشریتی حکایت داشت که در واقعه فاجعه‌آمیز بسیار وحشتناکی به هلاکت می‌رسید. خورشید از گرم بودن خود دست می‌کشید و تابستان‌هایی سرد، با محصولات کشاورزی بسیار ناچیزی از راه می‌رسید. به همان اندازه، قرار بود انواع سیل‌های وحشتناک و فجایع طبیعی بی‌شماری به وقوع بود. قرار بود انواع زمین‌لرزه‌ها و جنبش وحشت‌آور کوه‌ها به سوی اقیانوس‌ها صورت گیرد. کلیساهای و انواع خانه‌های خدا، از میان می‌رفت و خانه‌ها در یک چشم بر هم زدن نابود می‌شدند و با سیلاب‌هایی خروشان، همراه برده می‌شدند... کافران لامذهب، بیش از پیش در نومیدی دست و پا خواهند زد، و زبان به

کفرگویی خواهند گشود. هوا سرشار از اشکالی شیطانی خواهد شد که نشان‌گر گناهان و فسادهای ارتکاب‌شده در زمین خواهند بود. و این اشکال شیخ‌گونه و ترسناک، به شدت بشریت را به وحشت خواهند افکند ...

پس از آن، طبیعت دیگر بار آرامش خود را باز خواهد یافت و نوری درخشان ظاهر خواهد گشت. اما دیگر کسی، یارای بازشناختن کره زمین را نمی‌یافت. زیرا همه چیز نابود شده و در حالتی ویران و تخریب‌شده جلوه‌گر می‌شد. دیگر به سختی می‌شد حیات بشری، یا حیات سایر موجودات زنده را در زمین باز یافت ...

بانوی غرق در نور، متوس را برگزیده بود تا پیام مکاشفه‌گونه‌اش، به گوش همه مردمی که قادر بودند با سخنان وی تحت‌تأثیر قرار گیرند، برسد. به زودی در همه جا، شایع شد که متوس و مکاشفاتش، برای نجات عالم هستی و انسان‌های روی زمین در تلاش است. کم‌کم مردم که نگران این اوضاع بودند، برای دیدار از او، به دهکده مسکونی وی می‌شتافتند.

در یکشنبه هشتم سپتامبر ۱۹۵۸، متوس، گروهی از مردم را به کنار آن درخت صنوبر تنها برد. بانوی غرق در نور، در برابر متوس ظاهر گشت، و به او خاطرنشان ساخت که تمام پیام‌هایش باید به گوش همه مردم جهان برسد، و این که دعا و عبادت، یگانه راه نجات بشریت و عالم هستی خواهد بود ... مردم از واپسین جمله آن پیام که خطاب به متوس بیان شده بود، به شگفتی افتادند: «تا سه روز دیگر، شما را ترک خواهیم کرد!»

در چهارشنبه بعدی، متوس به وسیلهٔ مأموران پلیس دستگیر و به زندان افکنده شد. این کار، از سوی مقامات کمونیستی منطقه صورت گرفته بود. متوس در طول دادگاه خود، به عنوان فردی دیوانه اعلام شد، و به یک تیمارستان روانی واقع در بیاریتر^۱ در منطقهٔ سیلین^۲ سپرده شد. پس از سپری شدن ده ماه در نهایت پستی و حقارت و بدبختی، متوس، سرانجام آزاد شد. او اغلب به محل وقوع آن مکاشفات

می‌رفت. اما پس از یک سال، مردم بیشتری به دیدار او شتافتند، و به زیارت آن درخت مقدس می‌آمدند. این موجب شد که او دیگر بار دستگیر شود، و حزب کمونیست، این بار او را به سه سال حبس، محکوم ساخت.

هر چند متوس در زندان حضور داشت، لیکن باز هم مردم بیشتری به منطقه یوآبرازکو می‌شتافتند، به گونه‌ای که مقامات کمونیستی آن منطقه، ناگزیر شدند آن درخت صنوبر تنها را قطع کنند، و آن را به نهایت شقاوت و بی‌رحمی، در برابر دیدگان مردم بسوزانند. بعد هم کل آن منطقه را تخریب کردند. با این حال، زوار همچنان به زیارت از آن مکان مقدس ره می‌سپردند.

متوس که در زندان به سر می‌برد، از هیچ یک از کارهای خود اظهار پشیمانی نمی‌کرد. هر چند دل‌تنگ او و دخترانش بود، لیکن می‌دانست که شاهد عینی بسیاری از پیام‌های آسمانی‌ای که از طریق بانوی غرق در نور به او اعلام شده بود، بوده است. یگانه شادمانی و غرورش این بود که بانوی غرق در نور، وی را برای انتقال دادن آن پیام‌های آسمانی برگزیده بود، و عمیقاً می‌دانست که هرگز تنها نبوده است و نخواهد بود! اغلب به طرزی دقیق و واضح، به یاد یکی از پیام‌هایی می‌افتاد که بانوی غرق در نور در جهت تنها نبودن او در عالم زمینی، به وی داده بود:

برگزیدگان در نوعی خواب مرگ‌آسا فرو خواهند رفت؛ اما همزمان با دقت، مورد محافظت و مراقبت فرشتگان آسمانی قرار خواهند گرفت. این برگزیدگان، از سوی فرشتگان دستوراتی مبنی بر این که چه رفتاری پیشه کنند، دریافت خواهند داشت. آنها در طول بدترین و سخت‌ترین ساعات زندگی‌شان، بدون هیچ‌گونه ترس و وحشتی به سر خواهند برد. آنها مورد حمایت ارواح نیک‌کردار و صالح قرار خواهند گرفت، و مائده‌های آسمانی

دریافت خواهند داشت. از همان نقطه‌ای که دستورات پیشین خود را دریافت می‌کرده‌اند. آن هنگام که از خواب مرگ آسای خود بیدار شوند، به گونه‌ای خواهد بود که گویی تازه زاده شده‌اند!

آخر چگونه ممکن بود صاحب کلویی شبانه، با تمایلاتی برای افراط در نوشیدن و مال‌اندوزی و مادی‌گرایی و تجمل‌گرایی، نقطه‌ی مشابهی با یک جنگل‌بان ساده‌اندیش و پاک‌سرشت، در کشوری کمونیستی داشته باشد...؟! آن چه ما را به هم وابسته می‌ساخت، این واقعیت بود که ما هر دو، از تجربیات عرفانی بسیار عمیقی برخوردار گشته، و هر دو پیام‌هایی آسمانی از یک سرچشمه دریافت داشته بودیم. از کسی که هر دو، با نهایت اخلاص و احترام، وی را «بانوی غرق در نور» می‌نامیدیم...

پیامی که متوس در آن، از «برگزیدگان» سخن می‌گوید، و این که «در خوابی مرگ‌آسا فرو می‌رفتند»، دقیقاً از همان تجربیات نزدیک به مرگ بسیاری از افرادی سخن می‌گفت که در این دهه‌های اخیر، بسیاری از انسان‌ها از آن برخوردار گشته‌اند. یعنی بازگشت از عالم مرگ به عالم زندگان برای باری دوم، همراه یا مجهز به پیام‌هایی آسمانی. وضعیتی که هنوز هیچ تشخیص پزشکی، به ارائه توضیحی قابل قبول درباره‌ی آن، نائل نگشته است. آخر چگونه می‌توان وضعیت مرگ موقت را از نظر پزشکی توضیح داد؟!

از آنجا که متوس، این پیام را در سال ۱۹۵۸ از بانوی غرق در نور دریافت کرده بود، این پیشگویی از حالا در شرف تحقق یافتن بود، و همچنان نیز در سراسر عالم در شرف تحقق پذیرفتن است. انسان‌هایی از کشورهای گوناگون، با رنگ پوستی متفاوت، دینی متفاوت، عقاید و سنتی متفاوت، نژادی متفاوت، از قلمرو مردگان، به قلمرو زندگان باز می‌گردند. با انواع پیام‌های آسمانی، برای ساکنان روی زمین. این بازماندگان، دیگر هرگز از مردن بیم پیدا نمی‌کنند، و همچنان که به زیستن در زمین ادامه می‌دهند، خود را همچون نوزادانی تازه بازگشته می‌پندارند، و در طول عمرشان،



همچنان به دریافت انواع پیام‌های آسمانی ادامه می‌دهند. آنها از نوعی بیداری معنوی و روحانی برخوردار می‌گردند که با مرور زمان، بیش از پیش رو به گسترش می‌رود و همچنان که در مسیر زندگانی پیشرفت می‌کنند، به مسیری پیش می‌روند که پیامی از عشق خدا نسبت به خویشان و سایرین دریافت می‌دارند؛ و مسیر خدمت به جامعه بشری را برمی‌گزینند. اما بسیاری از این بقاء‌یافتگان، و سایر کسانی که از موهبت تجربه کردن مکاشفاتی آسمانی برخوردار شده‌اند، و نیز بسیاری از پیشگویان، همواره با پیام‌هایی عجیب درباره آینده وحشتناک و تیره کره خاکی باز می‌گردند...

اما پرسش من این است: آخر چرا این پیام‌ها را از آسمان دریافت می‌داریم؟ چرا مردم در سراسر دنیا، و آن هنگام که از عالم «مردگان» باز می‌گردند، از یک رشته تجربیات مشابه و مکاشفاتی برای دوران آینده برخوردار می‌شوند؟ چرا این بقاء‌یافتگان از مرگ، از نظر معنوی دستخوش تغییر و دگرگونی می‌گردند؟ آیا خدای متعال، از طریق فرشتگان و قدیسان خود، در صدد برقراری ارتباط به صورت مستقیم با ما است؟ آیا این افزایش در تجربیات نزدیک به مرگ، نشان از دگرگونی و دگردیسی خاصی از نظر معنوی و روحانی برای همه بشریت در بر دارد؟ آیا این پیام‌ها و این تجربیات، واقعی و حقیقی هستند؟

از نظر من، پیام‌ها و تجربیاتی بسیار حقیقی و واقعی هستند. واقعیت تجربه من، به گونه‌ای است که بسیاری از مکاشفات شخصی من که به دوران آینده‌ام مربوط می‌شود، از هم اینک، بدون تأثیر یا کنترل من، روی داده و تحقق یافته است:

۱ - بانوی غرق در نور به من نشان داده بود که تمام کارهای حرفه‌ای‌ام را کنار خواهم نهاد، و از تعقیب هر کار مادی‌گرایانه، دست خواهم کشید تا زندگی‌ام را فقط صرف جستجوی حقیقت و دانش کنم. او بیان فرموده بود که به کار تحقیق و نگارش تجربیاتم همت خواهم گماشت. هر چند من پیش از تجربه نزدیک به مرگ هم می‌دانستم که چگونه قلم در دست گیرم و مطالبی بنویسم، لیکن هرگز نه خواسته نه نقشه‌ای در جهت نگارش یک کتاب در ذهن و قلبم احساس نکرده بودم. و یقیناً

هرگز نمی‌توانستم بدون یاری آسمان و الهاماتی که از ارواح عالم بالا دریافت داشته‌ام، به نگارش این اثر، همت گمارم.

۲- در طول «مرگم»، صحنه‌ای را نشانم داده بودند که در طول آن، من در سکوی بلندی ایستاده، و مشغول ایراد سخنرانی در برابر تماشاچیان بی‌شماری بودم. حضار، اکثراً پزشک و محقق و دانشجو بودند. من این صحنه را در تاریخ چهارم اوت ۱۹۹۵، آن هنگام که در کنفرانس انجمن مطالعات تجربیات نزدیک به مرگ در آمریکای شمالی در دانشگاه هارتفرد^۱ واقع در ایالت کانکتیکات شرکت کرده بودم، از نو زیستم. دقیقاً با همان شنوندگان و جمعیت حاضر و سکویی که باید روی آن می‌ایستادم مواجه شدم، که در طول مکاشفه‌ام یازده سال پیش از آن، در شب دوم ژوئیه ۱۹۸۴ دیده بودم.

۳- در طول تجربه نزدیک به مرگم، خود را درگیر صنعت فیلم‌سازی دیدم، به ویژه آن هنگام که خود را مشغول کارگردانی صحنه‌های یک فیلم از تجربیات نزدیک به مرگ خودم دیدم. تولیدکننده‌ای از سینما و تلویزیون از نیویورک، به هارتفرد آمده بود تا در سمیناری که در آن سخنرانی داشتم، شرکت کند. با تشویق‌های او، شروع به کار روی پروژه‌هایی که می‌توانست در یک فیلم سینمایی گنجانده شود پرداختم. به ویژه با همکاری یک استودیوی فیلم‌سازی بسیار معروف و نیز کار در یک سریال تلویزیونی با یک شبکه ملی.

۴- در طول تجربه نزدیک به مرگم، به من گفته شده بود که درگیر انواع ارتباطات حرفه‌ای با رسانه‌های عمومی خواهیم شد. در نتیجه کارم با این انجمن، و حضورم در هارتفرد، کرسی افتخارآمیزی در هیأت مدیران این انجمن بین‌المللی به من پیشنهاد شد، و من پذیرفتم تا به عنوان سخنگوی این انجمن، انجام وظیفه کنم.

۵- صحنه‌هایی از خودم را دیدم که در کنار بالین بیمارانی محتضر حضور دارم. کمی پس از تجربه نزدیک به مرگم، من داوطلبانه، شروع به کار در بیمارستان‌ها

کردم. زیرا به من الهام شده بود که باید چنین کاری را به انجام رسانم. پس از آن، در یک برنامه آموزشی برای حضور در بالین بیماران شرکت کردم، و رسماً به عنوان داوطلب حرفه‌ای در جامعه کوچکی که در آن می‌زیستم، شروع به کار کردم.

۶- در طول تجربه‌ام، خود را در حین مسافرت به نقاط دور دست دیدم. سفرهایی پی در پی، همچنان که مشغول نگارش و انجام انواع سمینارها درباره این سازمان، و تجربه نزدیک به مرگم خواهم بود. در آینده، مایلم به راستی همین کار را دنبال کنم. ۷- به من نشان دادند که سفرهایم شامل بازدید از انواع بناهای تاریخی، به ویژه ویرانه‌های تمدن‌های باستانی خواهد بود. من قصد دارم دیگر بار به مصر بازگردم، زیرا می‌دانم که بسیاری از اسرار مربوط به وقایع آتی دنیایمان، در سرنخ‌هایی یافت خواهد شد که به وسیله تمدن‌های کهنسال در مصر و سایر مناطق بسیار باستانی، بر جای مانده است.

بانوی غرق در نور، مکاشفاتی درباره وقایع آتی کره زمین و نیز درباره زندگی شخصی‌ام نشانم داده بود. از آنجا که بسیاری از مکاشفات شخصی‌ام از هم اینک، جامعه تحقق به خود گرفته‌اند، اینک با نهایت اعتماد و جدیت ایمان دارم که مکاشفاتی را که مربوط به عالم هستی دیده بودم، باید جدی گیرم. این در مورد سایرین نیز صدق می‌کند. در واقع، برخی از آنها، از هم اینک روی داده‌اند، و مدارک و شواهد بسیار قوی و انکارناپذیری وجود دارند مبنی بر آن که مکاشفات آتی، مربوط به وقایع عالم، می‌توانند به راستی به واقعیتهای اجتناب‌ناپذیر مبذل گردند.

۱- آن هنگام که بانوی غرق در نور شروع به صحبت درباره وقایع آتی عالم کرد، وقایع بسیار مهمی را که در خاورمیانه و سپس در ایتالیا روی خواهند داد، نشانم دادند. به من گفته شد که این وقایع، به شکل نوعی اعمال «خسونت‌آمیز و جنگ و خون‌ریزی، که به وسیله گروهی رادیکال که به نام خدا عمل خواهند کرد...» ظاهر

خواهند گشت^۱. از هم اینک بر این عقیده‌ام که پیشگویی‌های مربوط به خاورمیانه، ظاهراً آغاز شده‌اند؛ به ویژه قتل نخست وزیر اسرائیل، اسحاق رابین به وسیله یک افراطی مذهبی که مدعی بود از سوی خدا دستور یافته است تا رابین را به قتل رساند. من در چهارم اوت ۱۹۹۵ درباره این مکاشفه‌ام، در آن سمینار در هارتفورد سخن گفتم. آن هم ماه‌ها پیش از آن که رابین به قتل رسیده باشد.

۲- من همچنین بر این عقیده‌ام که حمله تروریستی دیگری که ابعاد باز هم وحشتناک‌تری در بر خواهد داشت، در سرزمین ایتالیا، به ویژه در شهر رم روی خواهد داد. نقطه متمرکز این حمله، به سوی واتیکان و مقام پاپ خواهد بود.

۳- حملات تروریستی و انواع اعمال جنگی و خشونت‌آمیز، خاورمیانه را مورد آزاد و شکنجه قرار خواهد داد. همین‌طور قاره آفریقا و اروپا را، چنان که با پاکسازی نژادی در بوسنی هرزگوین صورت گرفت. اما بانوی غرق در نور، به من اعلام فرمود که این اعمال خشونت‌آمیز، و جنگ و خونریزی، هرگز در نقشه و طرح الهی جای نداشته‌اند. در واقع، این اعمال پلید و وحشیانه، نتیجه اعمال مردانی پلید و شیطانی است که صرفاً به خاطر دست‌یابی به قدرت و به خاطر داشتن حرص و آزمندی، به انجام چنین کارهایی مبادرت می‌ورزند.

۴- حملات تروریستی و انواع جنگ‌ها همچنان خاورمیانه را مورد آزاد و شکنجه قرار خواهد داد. همین‌طور قاره آفریقا و اروپا را. سپس این بلایا به کشورهای که در اتحاد جمهوری شوروی سابق جای داشتند و نیز خاور دور، به ویژه چین، منتقل خواهد شد.

۵- بیشترین و بزرگ‌ترین خطر علیه صلح و آرامش جهانی و حفظ آن، از سوی سرزمین چین خواهد آمد. زیرا چین خود را برای جنگی جهانی آماده می‌سازد، و قصد دارد با ساختن بزرگ‌ترین ارتش جهان، بر همه کشورهای قدرتمند، تسلط یابد. همان

۱- این کتاب شش ماه پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، یعنی در ماه مارس ۲۰۰۱ چاپ شده است و مطالب بیان‌شده در این قسمت، بسیار جالب و شگفت‌انگیز است. -م-



چیزی که در کتاب مکاشفه، به عنوان ارتش «دویست میلیون نفری» تشکیل خواهد شد. چین در ظاهر کنترل از میزان زاد و ولد در سرزمین خود، با نهایت بی‌رحمی، تولد نوزادان دختر هنوز زاده‌نشده را به نفع نوزادان هنوز زاده‌نشده پسر، از میان برداشته است؛ این به آن خاطر است که قصد دارد ارتشی کاملاً مردانه و مقتدر بیافریند، تا بتواند بر کلّ عالم تسلط یابد. بانوی غرق در نور با دقت تمام فرمود: «بنابراین برای تغییر ذهن و اندیشه سران سیاسی چین، دست به دعا گیرید... تمایل یافتن چینیان برای پرستش خدای یگانه، برای نجات بخشیدن جهان، بسیار واجب و ضروری است.»

۶- همچنان که انواع اعمال تروریستی و جنگ‌های خونین و ناآرامی‌ها و اغتشاشات سیاسی، نیمکره شرقی را مورد آزار و اذیت خویش قرار خواهد داد، به همان اندازه نیز نیمکره غربی، از بدترین اعمال تروریستی در ابعاد عظیم، مورد آزار و اذیت قرار خواهد گرفت. با این حال، بدترین و عظیم‌ترین عملیات تروریستی، در شهر نیویورک یا واشینگتن روی خواهد داد. این عملیات، موجب خواهد شد تا تغییراتی اساسی و بسیار شدید، در نوع و شیوه زندگی آمریکائیان و سیاست ایالات متحد آمریکا، ایجاد شود.

۷- نیمکره غربی، پیوسته با انواع فجایع طبیعی مورد آزار قرار خواهد گرفت. زمینه‌های عجیب و غریب آب و هوایی، که ماهیتی بی‌ثبات، غیرمعمول، غیرمنتظره و بی‌شباهت به زمینه‌های قدیم خواهند داشت، سیلاب‌های بسیار خطرناک و مهلکی را پدید خواهند آورد و فرسایش زمین، بسیار شدید خواهد بود.^۱ گردبادهایی به همان اندازه شدید و توفان‌های بسیار خشن و غیرمعمول، همه چیز را دستخوش هرج و مرج خواهند کرد. شرایط بسیار سختی در فصل زمستان ایجاد خواهد شد، و بارش برف در نقاطی غیرمعمول و دمای منجمدکننده، همگان را مورد آزار و اذیت قرار خواهند داد. به همان اندازه، امواج گرمایی تحمل‌ناپذیر و کُشنده در فصل تابستان،

۱- آیا کنایه از تسونامی است؟

افراد بسیار زیادی را به هلاکت خواهد رساند.^۱ توفان‌های مخرب و گردبادهایی که همه چیز را در هنگام عبور خود از میان برمی‌دارند، موجب خرابی‌های عظیمی می‌گردند.

۸ - سازمان‌ها و نظام‌های مالی و بانکی به خاطر عدم همکاری لازم از سوی شرکت‌های عظیم بیمه، یکی پس از دیگری دچار بحران شده و سقوط خواهند کرد. این اوضاع، در اصل به خاطر بروز انواع فجایع طبیعی خواهد بود. ایالات متحده آمریکا، در نوعی هرج و مرج باورناکردنی از نظر اقتصادی، سیاسی و اجتماعی سقوط خواهد کرد. وضعیتی که تاکنون در هیچ دوره‌ای، برای آمریکا وجود نداشته است!

۹ - دولت ایالات متحده آمریکا، با شکست‌های پی در پی مالی و سیاسی رویارو خواهد شد. چنان که در نهایت امر، به خاطر مشکلات عظیم مالی و اقتصادی، دچار بحرانی اجتناب‌ناپذیر خواهد شد و بدهی ملی‌اش، موجب سقوط بسیاری از نظام‌ها خواهد شد. به دلیل انهدام و خرابی‌های انواع پایگاه‌های نظامی آمریکایی در سراسر دنیا، به خاطر بروز انواع خشونت‌های ایجادشده، ایالات متحده آمریکا، قابلیت خود را به عنوان کشوری «ابرقدرت»، از دست خواهد داد، و نخواهد توانست در جنگ یا جنگ‌هایی که آغاز خواهد کرد، به دفاعی شایسته از خود برخیزد و وجهه جهانی خود را به طرز وحشتناک و خفت‌آوری از دست خواهد داد.^۲ این امر، موجب خواهد شد تا سرزمین آمریکا در حالتی بسیار آسیب‌پذیر قرار گیرد و مورد هدف حملات و تهاجمات نظامیانی خارجی قرار گیرد. این امر، موجب خواهد شد تا چین نیز به سهم خود، ضربات ثانوی دیگری به آمریکا وارد آورد، و با ارتش «دویست میلیونی» خود، به آمریکا حمله کند.

۱۰ - چهره‌هایی در پشت پرده که تاکنون شناخته‌شده نبوده‌اند، ناگهان اظهار وجود خواهند کرد و با زورمندی و زورگویی تمام، کاری خواهند کرد تا «نظام جهانی

۱- گرمای تابستان ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ که موجب به هلاکت رسیدن بسیاری از انسان‌ها در اروپا شد.

۲- جنگ با عراق.



تازه‌ای» در دنیا شکل گیرد. نوعی دولت جهانی که در ظاهر، به نفع بشریت عمل می‌کند، شکل خواهد گرفت و در همه جا فعال خواهد شد. این افراد، به صورت گروهی واحد، سعی خواهند داشت که وضعیت اقتصادی و مالی جهان و نیز نظام‌های بانک‌داری در سطح جهان را از نو بازسازی کنند.^۱ آن هم به شیوه‌ای که به این رهبران «در هیچ کجا برگزیده نشده» اجازه دهد به تصمیم‌گیری و کنترل آینده جهان نائل آیند، در حالی که اندیشه اصلی آنها، صرفاً سودرسانی برای اهداف شخصی خواهد بود و بس. آزمندی شخصی آنها، و حرص و سیراب‌ناپذیری آنها برای به دست آوردن ثروت و قدرت، همواره آنها را بیش از پیش به جلو خواهد راند، و انگیزه‌ای خواهد بود که آنان را همچنان در رأس قدرت نگاه دارد. آنها در تلاش خواهند بود که دنیایی مادی و بسیار سفت و سخت و انعطاف‌ناپذیر به وجود آورند. دنیایی که آزادی‌های فردی، هرگز وجود نخواهد داشت.

۱۱ - محور کره زمین دستخوش تغییر و جابه جایی خواهد شد و این امر، موجب بروز تغییرات آب و هوایی بسیار فاحش و وحشتناکی خواهد شد. همین وضعیت، بروز انواع زمین‌لرزه‌ها^۲، فعال شدن آتشفشان‌های خطرناک و به وجود آمدن انواع موج‌های بسیار عظیم را در سواحل شرقی و غربی ایالات متحد آمریکا موجب خواهد شد. بدیهی است که سراسر عالم، تحت تسلیم این تغییرات خواهد بود.

۱۲ - تغییرات بسیار عظیم و فاحشی در محل زیست جمعیت بشری به وجود خواهد آمد. این به خاطر تغییرات و دگردیسی‌های ژئوفیزیکی و ژئوپلیتیکی پدید آمده خواهد بود. مناطق ساحلی یا کم‌ارتفاع و یا حتی بی‌ثبات، از میزان جمعیت معمول خود، خواهند کاست. به همان اندازه، مناطق کوهستانی و سایر مناطق باثبات، بیش از پیش مورد علاقه ساکنان زمین قرار خواهند گرفت. انسان‌هایی خدایپرست که ارتباطاتی با عالم بالا دارند، به سوی یکدیگر جذب خواهند شد تا جوامع خودبسا و

۱- اعضای پارلمان اروپا؟

۲- زمین‌لرزه بیه در سال ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳، و نیز زمین‌لرزه هندوستان و ژاپن در ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵.

خودکفایی را فراهم آورند، و دور از سایر انسان‌ها باشند. این پیشاهنگان مکاشفه‌گر و روحانی، که با نقشه‌ها و برنامه‌های الهی، همگام و همدل و هماهنگ هستند، معماران باشاهمب دنیایی جدید خواهند بود. دنیایی جدید که خدای متعال، برای آینده بشریت در نظر گرفته است.

هر چند بسیاری از این مکاشفات مربوط به آینده، از هم اینک به وقوع پیوسته، یا در شرف به وقوع پیوستن است، لیکن این عقیده باطنی من است که تغییرات ژئوفیزیکی و ژئوپلیتیکی بسیار مهمی در طول سال‌های بعدی روی خواهد داد. این عقیده من است که دوران بحرانی انتقال و تغییر، تا پیش از فرا رسیدن سال ۲۰۳۴ میلادی تکمیل خواهد شد. هر چند این تاریخ، بر اساس مکاشفاتی است که در طول تجربه نزدیک به مرگم نشانم داده‌اند، لیکن هنوز هم با قاطعیت تمام، از دفاع کردن برای نام بردن زمان‌بندی دقیق این وقایع، خودداری می‌ورزم. این به خاطر چندین دلیل است: نخست آن که تنها خدای متعال به یقین می‌داند که مسیر وقایع بشری و آینده عالم زمینی ما، و کهکشان‌ها که ما را در بر گرفته است، چگونه خواهد بود.

دوم آن که من از یک تجربه نزدیک به مرگ باز می‌گردم، و این خود نشان‌گر این حقیقت انکارناپذیر است که قابلیت من برای تشخیص بسیاری از عوامل موجود در زمان و فضای عالم زمینی ما، در مقایسه با عالم بالا، بسیار تحت فشار قرار گرفته بوده است. این ویژگی که خصوصیت مشابه و مشترکی میان تمام کسانی است که خود را به عنوان بازماندگان تجربه‌ای نزدیک به مرگ می‌دانند، خود بیان‌گوی این واقعیت است که من در آغاز، به طور اشتباه می‌پنداشتم که تمام آن مکاشفاتی که دیده بودم، به سرعت پس از بازگشتم به زمین در سال ۱۹۸۴، روی خواهند داد. نویسندگان کتاب عهد جدید {انجیل} و سایر پیامبران باستانی نیز، با یک چنین مشکل مشابهی گرفتار بوده‌اند: این که گاه در تشخیص و حدس زدن زمان‌بندی وقایع، دچار اشکال می‌شدند، و حتی برخی از آنان بر این باور به سر می‌بردند که مکاشفات

پیشگویانه‌شان از دوره آخرالزمان، می‌رفت تا در همان دوران حیاتشان، که چندین هزار سال پیش بوده است، وقوع یابد!

سومین و مهم‌ترین دلیل آن است که درست مانند آن چه بانوی غرق در نور بیان فرموده بود: «نیازی نیست که هیچ یک از این وقایع آتی، برای بشریت روی دهد. اگر بشریت یاد گیرد تا از طرح و نقشه الهی به درستی آگاهی یابد، همه چیز حل خواهد شد.» یک چنین پیامی از سوی بانوی غرق در نور، خطاب به متوس بیان شده بود. در آن هنگام نیز، آن بانوی آسمانی فرموده بود که وقایع آتی، تحت تأثیر نوعی تأخیر خواهد بود، چنانچه بشریت به موقع، به سوی خدای متعال روی آورد.

آیا خدای متعال، به سرنوشتی که خود برای خویشتن ساخته و پرداخته‌ایم، مداخله خواهد فرمود؟ آیا خدای متعال، در رحمت بی‌پایان خود، مانع این خواهد شد که اشرازی بسیار خطرناک، به انجام کارهایشان نائل گردند؟ آیا ارتش‌ها را از پیشروی متهاجمانه، باز خواهد داشت؟ آیا مانع فوران آتشفشان‌ها خواهد شد؟ آیا مانع غزش زمین‌لرزه‌ها، یا هجوم امواج عظیم خواهد شد؟ ... آیا ما به راستی سزاوار لطف و رحمت او هستیم؟ خواهیم بود...؟

... و آیا... خدای متعال، شانس دیگری به ما عطا خواهد فرمود؟

در همین لحظه، خدای متعال این امکان را به ما ارزانی داشته است که مسیر وقایع موجود در دوره آخرالزمان را دستخوش تغییر و تحول سازیم؛ و روح‌القدس و انرژی عشق بی‌پایان خدا و دانش بی‌پایان الهی، بر سر بشریت جاری شده است. آن هم با نهایت عظمت و سخاوت و بخشنده‌گی... خدای متعال، به هر یک از ما، این امکان را فراهم آورده است تا قلب و روحمان را در برابر او باز گشاییم. او این امکان را برایمان فراهم آورده است تا اجازه دهیم او خود، شعله پاک و آسمانی روح مقدس و جلیش را در وجود هر یک از ما، روشن فرماید. آن هنگام است که ما هر یک، به طور فردی، خواهیم کوشید به سطحی از تغییرات و دگرگونی‌های روحانی و معنوی عروج کنیم، تا بتوانیم در نهایت امر، با خدای متعال وارد ارتباطی مستقیم گردیم، و به

شنیدن پیامش نائل گردیم.

از همان سرآغازِ خلقتِ روحمان، ما همواره این قابلیت را داشته‌ایم که خدای متعال را در وجود خویشتن بیابیم، و این فرصت را به او تقدیم داریم تا این شعله مقدّس را در جان و هستی‌مان مشتعل سازد. شعله‌ای که امروزه، شاید بتوان در نهایت تأسف و اندوه گفت که به شکل جرقه‌ای بسیار ضعیف در آمده است. از طریق این شعله، اندام و روحمان، سرشار از روحی می‌گردد که همانا مسیر ما، برای رسیدن به نور و نجات ابدی است...

بسیاری از ما، از هم اینک، آوای فراخوانِ خدای متعال را شنیده‌ایم و در نوعی آمادگی روحی برای رسیدن به واپسین مراحل دورهٔ آخرالزمان به سر می‌بریم. بسیاری دیگر، هنوز به ندای او پاسخ نگفته‌اند، و همچنان در تاریکی و ظلمت به سر می‌برند. با این حال خدای متعال، نقشهٔ خود را برای آیندهٔ همهٔ بشریت آماده کرده است. این کار، شامل:

۱ - بیداری روحانی عمومی. این واقعه، در تاریخ بشریت، امری بی‌سابقه و منحصر به فرد خواهد بود! این واقعهٔ روحانی و مافوق طبیعی، امری جهانی و عالم‌گیر خواهد بود. هر انسانی، آن را در روح و جان خود تجربه خواهد کرد، و هر فردی که در روی زمین زندگی کند، آن واقعه را به شدت در وجود خود حس خواهد کرد. در سراسر عالم، هر روح بشری، با نوعی خودآگاهی و ادراک باطنی، به واقعیت الهی و به وحدانیت و یگانگی خدای متعال که خالق و آفریدگار ما است، ایمان خواهد آورد. به همان اندازه، هر روح بشری، مروری بر زندگی خود و مأموریتی که به خاطر آن به روی زمین آمده است، خواهد داشت، و آن‌گاه از خود خواهد پرسید: «به راستی با زندگی‌ام چه کرده‌ام؟ ... زندگی‌ام به کدامین نقطه رسیده است؟ به کجا می‌روم؟ تاکنون چه کرده‌ام تا عشق خدای متعال، عشق به همسایه و نزدیکانم، عشق به خویشتم را آشکار سازم؟ چه کرده‌ام تا نشان دهم که برای بشریت، خدمتی به انجام رسانده‌ام؟»

۲ - پوششی محافظ، تمام کره زمین را در بر خواهد گرفت. جمله خدای متعال در این باره چنین است: «روح خود را بر وجود تمام بشریت سرازیر خواهیم ساخت!» (کتاب جوتل - فصل دوم، آیه ۲۸). بر اساس این بیداری معنوی و روحانی، خدای متعال همچنان به سرازیر ساختن روح مقدس خود بر وجود کل بشریت ادامه خواهد داد. هر روح زنده، از این امکان و موقعیت ادامه‌دار و ممتد برخوردار خواهد بود تا هدیه‌ای را که از سوی روح القدس دریافت کرده است، شناسایی کند، و آن را بپذیرد شود، و خدای رحمان را در زندگی خویش (اعم از زن یا مرد) ادغام کند. آنانی که در نور الهی می‌زیند، همچنان به تقویت و رشد و پرورش و تکامل روحشان ادامه خواهند داد. کسانی هم که در تاریکی به سر می‌برند، از نور الهی، روی خواهند تافت و بیش از پیش در تاریکی و ظلمت سقوط خواهند کرد.

۳ - انواع معجزات و شفادهی‌ها تحقق خواهد پذیرفت. تعداد بی‌شمار و بی‌سابقه‌ای از انواع معجزات و شگفتی‌های عجیب، و انواع وقایع ماورای طبیعی در سراسر عالم روی خواهد داد؛ به ویژه با انواع مکاشفات در حالت خلسه، و تظاهرات آسمانی. شفادهندگان، سرشار از قدرت و نیروی شفادهی روح القدس خواهند شد و انواع کارهای اعجاز‌انگیز، چه از جنبه روحانی و چه از جنبه جسمانی را به انجام خواهند رساند.

۴ - انواع فجایع و بلایای گوناگون روی خواهند داد. که این نیز به واکنش و اشتیاق بشریت، نسبت به خدای متعال بستگی خواهد داشت. گفته شده است که این وقایع فجیع، قابلیت تغییر یا تأخیر یافتن و حتی ابطال دارند.

ما باید چگونه به خدای متعال، پاسخ دهیم؟ از طریق دعا و مراقبه و تعمق. آن هنگام، خواهیم توانست از طرح و نقشه الهی سردرآوریم، و در جهت تحقق هر چه بیشتر آن، به کار و تلاش همت گماریم.

همان‌گونه که بانوی غرق در نور به من فرمود: «راه و رسم درک طرح و نقشه

الهی، و کار در جهت تحقق بخشیدن به آن، از طریق دعا و مراقبه و عبادت خواهد بود. از طریق دعا برای صدا زدن خدای متعال، و از طریق مراقبه در جهت دریافت پیام‌های الهی و الهام خدایی.»

دعا و عبادت، قدرتمندترین سلاح دفاعی در مهمات بشریت است! دعا ما را مسلح می‌سازد تا قدرت معلق ساختن قوانین طبیعی را داشته باشیم، تا مانع بروز هرگونه فاجعه ژئوفیزیکی و بلایای طبیعی گردیم. وقایع ژئوپلیتیک نیز می‌توانند تحت تأثیر قدرت دعا قرار گیرند! آینده زمین می‌تواند، و باید، نه از طریق رهبران سیاسی، بلکه از طریق دعاها و عبادات و راز و نیازهای گروهی از مردم، در سراسر عالم، تعیین و مشخص گردد. دعا، پاسخ به همه مشکلات است! نه صرفاً در سراسر عالم، بلکه در سرزمین خودمان، در خانه‌هایمان، در قلب‌هایمان ... دعاهای مردم، قادر است عالم را از هرگونه انهدام و نابودی و جنگ و ویرانی، برهاند و نجات بخشد!

الکل، مواد مخدر و سایر مواد محزک، گزینش‌هایی شده‌اند که بشریت برای فراموشی اصل و مبدأ خود، و پنهان ساختن درد و رنجی که در روح خود احساس می‌کند، انتخاب کرده است. با این حال، تنها دعا و عبادت است که مانده‌ای را که قادر خواهد بود روحمان را شفا بخشد، فراهم می‌آورد! تنها دعا، و نه این گونه محزک‌های مضر، قادر خواهد بود در نهایت امر، نگرانی و ضعف و ناتوانی و ترس و وحشت و اضطراب روح بشری را شفا بخشد.

معجزه دعا، در این نهفته است که از طریق درد و رنج عمل می‌کند، و با یافتن سرچشمه، که همچون مشکل و درگیری لاینحلی در درون روح است، آن را درمان می‌کند. اگر همه ما، به صورت فردی و جمعی، این درگیری‌های موجود در داخل روحمان را بیابیم و با آنها برخورد کنیم، یقیناً خواهیم توانست مأموریت خویش را در حیات زمینی بیابیم، و از طرح و نقشه الهی برای خود آگاهی یابیم.

بنابراین آینده عالم، در دست‌های یک یک ما جای دارد...

گزینش صحیح، کاملاً بذهبی و مشهود است. اگر هر فردی، در آرزوی داشتن

حیاتی سرشار از عشق و محبت و خدمت به خدا و خویش و ممنوع خود به سر برد، بدینسان بشریت به طور جمعی، این قابلیت را خواهد داشت تا آینده عالم را مشخص و تعیین سازد، و سرنوشت خویش را به عنوان تمدنی جدید برگزیند.

از نظر فردی، ما این مسئولیت را داریم که سهم و وظیفه خود را در عالم به انجام رسانیم، تا به تحقق بخشیدن به آینده‌ای برای بشریت، چنان که با طرح و نقشه الهی مناسب و هماهنگی داشته باشد، اقدام ورزیم.

این دیگر در حیطه قدرت ما نیست که بخواهیم بدانیم آیا اراده نهایی خدای متعال، اجازه بروز چنین وقایع سخت و دشواری را خواهد داد یا نه؟ و این که آیا بشریت، سرانجام به نابودی خواهد رسید یا نه ... چنانچه آینده بشریت در وضعیت نه چندان خوبی قرار داشته باشد و محکوم به فنا باشد، پس باید بدانیم که این کار، یقیناً به خاطر اعمال و کردار و اندیشه‌های خود ما بدین شکل در آمده است. نه هیچ چیز دیگر. بنابراین وظیفه تک تک ما، و همزمان وظیفه جمعی و همگانی ما است تا بکوشیم مسیر وقایع را دستخوش تغییر و تحول سازیم.

خدای متعال، از طریق روح القدس، خود را در دسترس ما نهاده است تا به ما شهادت و شجاعت و قدرت و توانایی و مقاومت و خرد و درایت اعطاء فرماید، تا بتوانیم مسیر وقایع آتی را برای بهتر کردن وضعیت بشر در روی زمین، تغییر بخشیم.

۲۵ نوامبر ۲۰۰۴

۹ ذر ۱۳۸۳



نشر برگزیده سیرت‌العلمین
 نمائندگان بین‌المللی کتاب، ۱۳۶۹
 پرشده جایزه بین‌المللی
 ترجمه مستقیم ۲۰۰۲
 نشان اتحاد جهانی شهر زاندا
 نشان اتحاد جهانی شهر قزوین



انتشارات
 ۱۳۸۳/۱۳۸۴